

بحر طویل نامی مدد میرزا

از

ابوالقاسم حالت



سلسله نشریات «ما»

ابوالقاسم حالت

بحر طویل می‌دهد میرزا

چاپ اول

چاپ پارت

سه هزار نسخه

۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران - تهران : ۶۶ ۱۳ ۷۹

بسمتانی

مشکلات

این کتاب حاوی قسمتی از بحرطویل‌هائی است که نگارنده در طی مدتی متجاوز از سی سال همکاری با هیئت تحریریه‌ی هفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق سروده و در آن نامه به امضاء «هدهد میرزا» منتشر کرده است.

در تابستان سال ۱۳۱۲ شادروان حسین توفیق هفته‌نامه‌ی جدی و ادبی خود را تبدیل به یک هفته‌نامه فکاهی کرد. اما چون در اوائل امر تعداد فکاهی سرایانی که می‌شناخت و می‌توانست از همکاری ایشان برخوردار شود به اندازه‌ای نبودند که بتوانند یک هفته‌نامه‌ی هشت صفحه‌ای را پر کنند، چاره را در این دید که خود، هر هفته چند شعر بسازد و هر شعر را به امضاء مستعار منتشر کند. یکی از این امضاها هم «هدهد میرزا» بود که هر هفته بحرطویلی بدین امضاء منتشر می‌ساخت.

در پائیز سال ۱۳۱۸ حسین توفیق به گناهی که ابداً مرتکب نشده بود، از طرف اداره سیاسی شهربانی وقت دستگیر شد و به زندان افتاد. اما خانواده‌ی او تصمیم گرفتند توقیف او را از نظر اداره‌ی راهنمای نامه‌نگاری و سایر مقامات پنهان نگاه دارند و انتشار روزنامه را کماکان ادامه دهند.

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اجرای این تصمیم مخاطره‌آمیز به من محول شد که در آن هنگام اداره‌ی امور داخلی توفیق را عهده‌دار بودم و ناچار شدم علاوه بر اشعاری که هر هفته به امضاء خروس لاری منتشر می‌کردم، اشعاری نیز با امضاهای مستعاری که توفیق داشت بسازم. انشاء و انتشار بحر طویل به امضاء هدهدمیرزا هم که قبلاً کار توفیق بود، به گردن من افتاد.

حسین توفیق مبتلا به سینه‌درد و تنگ‌نفس بود و یک‌ماه ونیم اقامت در زندان نیز باعث تشدید بیماری او شد به طوری که پس از آزادی دیگر حال رسیدگی به کارهای توفیق را نداشت و بعد از مدت کوتاهی در شب دوشنبه ۲۹ بهمن ماه ۱۳۱۸ زندگی را بدرود گفت.

بنابراین، ساختن بحر طویل و امضاء «هدهدمیرزا» در واقع میراثی بود که از آن مرحوم برای من باقی ماند و این کار تقریباً تا آخرین سال انتشار توفیق ادامه یافت. زیرا هر وقت که دنباله‌ی آن قطع می‌شد اصرار خوانندگان توفیق ادامه‌ی آن را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت.

راجع به سابقه بحر طویل در ادبیات فارسی تا کنون تحقیق کافی و وافی نشده است. نامه‌ای موزون به وزن مقاعیلن مقاعیلن در دست است که میرعظیم مرعشی یکی از بزرگان مازندران، حدود پانصد سال قبل آن را منظوم ساخته است. استاد محمد محیط طباطبائی طی مقاله‌ای به عنوان «بحر طویل میرعبدالعظیم مرعشی» که در شماره اول سال دوم مجله گوه‌ر چاپ شده، نامه موزون یا منظوم مذکور را نوعی بحر طویل شمرده و نوشته‌اند: «یکی از نمونه‌های قدیم بحر طویل است بعد از اثر معروف عصمت بخسارائی، با این امتیاز که بحر طویل عصمت متفرع از بحر رمل است در صورتی که این یک (یعنی نامه میرعبدالعظیم)

مانند دسته دیگری از این گونه منظومه‌ها به بحر هزج بستگی پیدا می‌کند. بحر طویل در صده هاشم هجری برای ایجاد توسعه در تنگنای مجال بیان اندیشه شاعران، همچون ترجیع بند و ترکیب بند، به یاری قصیده شتافته و در میان مثنوی و قصیده، نوع آزاد و قسابل گسترشی از سخن موزون و مقفی، بر اشکال معهود شعر فارسی افزوده بود.

آقای محیط طباطبائی در همین مقاله نوشته‌اند:

«اکنون موقع آن فرا رسیده که درباره وزن و شکل بحر طویل و سابقه ورود آن به ساحت شعر فارسی مختصری گفته شود:

نثر موزون و مسجع در زبان عربی و فارسی سابقه‌ای دیرینه دارد و مسلم است که ظهور آن در زبان، پیش از ظهور شعر موزون و مقفی بوده است. پس تعیین دقیق آغاز نظم بحر طویل غیر میسر خواهد بود. همین قدر می‌توان گفت که از اواخر صده هاشم هجری به بعد نمونه‌هایی از آن در دست داریم. باید در نظر داشت که اصطلاح بحر طویل در فن عروض، دو مفهوم جداگانه دارد:

نخست بحر طولی که در اصطلاح عروضیان، یکی از بحور قدیمه مختص به شعر عربی است که «فعولن مفاعیلن» در تقطیع آن چهار بار تکرار می‌شود و تطبیق چنین وزنی بر شعر فارسی خالی از حمل تکلف نخواهد بود. در این بیت شاهد:

چه گویم نگارینا که با من چه‌ها کردی

قرارم زدل بردی و صبرم جدا کردی
به خوبی احساس تکلف می‌توان کرد و طبع به تقلید و تطبیق آن رغبت نمی‌کند.

دوم بحر طولی است که نخست در میان عوام به شکلی از شعر موقوف یا

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

موصول و یا به تعبیردیگر به نثرموزون و مقفی گفته می‌شد و بعدها مورد قبول شعر شناسان عصر تیموری و صفوی هم قرار گرفت...»

بحر طویل میرعبدالعظیم مرعشی، هم از لحاظ لفظ و هم از جهت معنی خسته کننده است ولی قسمتی از بحر طویل عصمت بخارائی را به عنوان یکی از قدیمی ترین بحر طویل‌ها می‌توان در این جا نقل کرد.

خواجه عصمت‌الله بخاری که معروف به «عصمت بخارائی» است در نیمه دوم قرن هشتم هجری به جهان آمده و به سال ۸۲۹ در گذشته است. او مردی عارف و اهل دل به شمار می‌رفت و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده در ماوراء النهر شهرت تمام داشت. تخلصش نصیری است و این تخلص را از لقب نصیرالدین خلیل سلطان، نواده تیمور، گرفته است زیرا ستایشگر و آموزگار او بود و در سایه مرحمت و محبت او به سر می‌برد. معذک در بیشتر اشعار خود، به جای نصیری، «عصمت» تخلص کرده که از نام خود، عصمت‌الله، گرفته است. اوشیعه اثنی عشری بود و نسبش به جعفر بن ابی طالب (جعفر طیار) می‌رسید. در اواخر عمر مداحی فرمانروایان را ترك گفت و زاویه غزلت گزید و به عبادت پرداخت. دیوان اشعارش در حدود هفت هزار و پانصد بیت دارد که شامل قصیده و غزل و مقطعات و ترکیب بند و رباعیات است و قسمتی از آنها در ستایش امیرزادگان تیموری است.

بحر طویلی که عصمت بخارائی ساخته هموزن بحر طویل‌های امروزی است با این تفاوت که مصرع‌های بحر طویل او کوتاه است و همه به يك اندازه است و در مقایسه با شعری که هر مصرعش از چهار فعلاتن تشکیل شده، هر مصرع بحر طویل او از هشت فعلاتن تشکیل یافته و هر دو مصرع حکم يك بیت را پیدا می‌کند. این ابیات نیز مانند ابیات قصیده یا غزل با یکدیگر هم قافیه هستند.

پیشگفتار

قسمت اول این بحر طویل که به تغزل اختصاص یافته، چنین است:
رنگ رخسار و در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال و لب ای سرو پری
روی سمن بر
شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و بلال و طرف
چشمه کوثر
خال و چاه دقن و خنده جان بخش و سرودست چوسیم و دهن و قامت و زلف
و برویت
سحر هاروت و چه بابل و اعجاز مسیح و بد بیضاء کلیم است و درخت و شب
و آذر
عارض و قامت و خال و خط و درج دهن و موی تو و چشم من و جسم نحیفم
بنموده.
ذره از مهر و مه از سرو و شب از روز و گل از مشک و می از لعل و خور از شام
و در از بحر و زر از بر
لب و دندان و رخ و زلف و بنا گوش و جبین و قد و رفتار تو در ناز کی و حسن
و لطافت
خاک ره کرده و آتش زده آب درو لعل و سمن و سنبل و خورشید و مه و سرو
و صنوبر
چشم و روی و بدن نازک و پیراهن والا و خوی چهره و قد و دو لب لعل
درافشان
نرگس و لاله نورسته و گلبرگ و حریر است و گلاب و سمن و نیشکر و قند
مکرر
برده ترکان کماندار و قد و شیوه رفتار و شکر خنده و گفتار و فریب حرکات

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خوابم از چشم و قرار ازدل و روح از تن و آرام و شکیبائی و تقوی و صلاح
و خرد از سر

خون اشك من و خط و لب و طعم سخن و عارض و چشم و دهن تنگ و شكر
خنده شیرین

دانه نار و شب تار و می روشن و قند است و گل تازه و بادام تر و فندق و شكر
به خرامیدن و خندیدن و عیاری و مکاری و شوخی و شکیبائی و نازی و کرشمه
غارث انگیز و دل آزار و ستمکار و جهان سوز و جفا پیشه و بی رحم و مسلمان
کش و کافر

هر دم از سحر و فریب و ستم و غارت و تاراج و دل آزاری و مردم کشی و فتنه
چشم

گرم آزرده و بیمار و دل افکار و سنان خورده و مجروح و جگر سوخته و عاجز
و مضطر

این بحر طویل بیست بیت دیگر دارد که مصروف به ستایش امیرزاده
بایسنقر است و برای پرهیز از اطالة کلام از نقل آن صرف نظر می‌شود.

گذشته از بحر طویل فوق بحر طویل‌های دیگری نیز می‌توان یافت که
قدمت برخی از آنها ممکن است به بیش از پنج قرن پیش برسد. اما به طور کلی
باید گفت که ساختن بحر طویل در قدیم زیاد معمول نبوده و برخی از شاعران
به ندرت در این باره تفنن می‌کرده‌اند.

رواج بحر طویل از دوره صفویه شروع شده و در دوره قاجاریه شدت و توسعه
یافته است.

در میان کتاب‌هایی که راجع به اقسام شعر فارسی بحث کرده‌اند کتبی که از
بحر طویل (به معنی امروزی آن) ذکری به میان آورده‌اند بسیار کم‌اند. یکی از

آنها کتاب «تحول شعر فارسی» تألیف زین العابدین مؤتمن است که در آن راجع به بحر طویل شرح زیر را می‌خوانیم:

«بحر طویل شعری را گویند که از تکرار غیر محدود پایه‌های عروضی شعر ساخته شود. از افاعیل عروضی، آنچه بیش‌تر در ساختن بحر طویل به‌کار می‌رود «فعلاتن» است. این قسم را نمی‌توان از اقسام مشخص و معتبر شعر به‌شمار آورد. چه در حقیقت بحر طویل يك تفنن ادبی است که گاهی شعرا و صاحب طبعان طبعی آزموده و به آن صورت، مطایبات و فکاهیاتی به نظم آورده‌اند. در تعزیه‌ها و نوحه‌سرائی‌های قدیم نیز این شیوه، ضمن محاورات و تقریرات به‌کار رفته و شاید اساساً اصل و منشاء پیدایش این طرز ادای سخن همان نمایشنامه‌های مذهبی بوده است.

بحر طویل فاقد غالب مشخصات و تقسیم‌بندی‌های سایر اقسام شعر است. مصراع و بیت و قافیه‌ای در کار نیست. شعر به‌چند قسمت مجزی و کوچک و بزرگ تقسیم شده و هر قسمت مانند ابیات قصیده و غزل به‌کلمه‌ای که حکم قافیه را دارد ختم می‌شود و این قوافی جملگسی از قافیه‌ی قسمت اول پیروی می‌نمایند. لطف بحر طویل در روانی و سهولت الفاظ و معانی و نیز مسجع بودن کلمات و ترکیبات هر قسمت است.»^۱

بر خلاف آنچه در بالا اظهار شده، بحر طویل، هم مصراع دارد، هم بیت و هم قافیه. منتهی:

اولاً مصراع‌های بحر طویل درازتر از مصراع‌های معمول و معهود اشعار فارسی است. اگر هر مصراع شعری فی‌المثل چهار فَعَلَاتُنْ دارد، در هر مصراع بحر طویلی که به همان وزن ساخته می‌شود، ممکن است تعداد فَعَلَاتُنْ به مراتب بیش‌تر باشد.

ثانیاً طول مصراع‌ها به يك اندازه نیست. مصراع‌ها کوتاه و بلند هستند.

۱- تحول شعر فارسی، چاپ کتابخانه طهوری، ص ۱۱۴

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

در حالیکه يك مصرع مثلاً چهل فَعْلَاتُنْ یا بیش‌تر دارد شاید مصرع بعدی فقط بیست فَعْلَاتُنْ یا کم‌تر داشته باشد.

ثالثاً هر مصرع در جاهای مختلف دارای جملات و کلمات مقفی و مسجع است؛ در عین حال، هر مصرع نیز با مصرع قبلی و بعدی هم قافیه می‌باشد. بحر طویل را با تکرار اغلب افاعیل عروضی می‌توان ساخت. نگارنده نیز بیش از پنجاه بحر طویل در بحور مختلف سروده است که بعدها اگر اقتضای آن امکانات اجازه دهد جداگانه انتشار خواهد یافت. اما بحر طویل‌هایی که در این کتاب آمده همه در بحر رمل مثنی‌مخبون است مانند این شعر سعدی:

به همه کس بنمودم خم ابرو که توداری

مه نو هر کسه ببیند به همه کس بنماید

این وزن را هم شادروان حسین توفیق انتخاب کرد و بحر طویل‌هایی که از آغاز فکاهی شدن توفیق ساخت تا روزی که در زندان افتاد و دیگر نتوانست آن را ادامه دهد، همه در همین وزن بود. علت انتخاب این وزن هم شاید پیروی از وزن و فرم بحر طویل‌هایی بود که در تعزیه خوانده می‌شد زیرا او به‌نوحه خواندن و نوحه ساختن علاقه داشت و مدتی هم در این رشته کار کرده بود. بعید نیست که در تعزیه هم شرکت کرده و بحر طویل مذهبی نیز ساخته باشد چون سرودن بحر طویل در دوره‌ی قاجاریه رواج یافته و در تعزیه‌ها یعنی نمایش‌های مذهبی به کار رفته است. زیرا شبیه خوان‌ها برای تهییج عواطف و احساسات تماشاچیان می‌کوشیدند که بیش‌تر مطالب خود را به شعر بیان کنند تا به سبب وزن و قافیه‌ای که دارد مؤثر واقع گردد. روی همین اصل بحر طویل‌های مذهبی ساخته شد و در برخی از تعزیه‌ها گفت و گو به صورت بحر طویل تنظیم گردید. یکی از دوستان سالخورده‌ی من صحنه‌ای از تعزیه‌های قدیم را در کودکی دیده بود و يك بند از

پیشگفتار

بحر طویلی را که در آن صحنه خوانده می‌شد به خاطر داشت. می‌گفت: «ابن سعد به گمان این که شمر بن ذی الجوشن و حضرت ابوالفضل العباس از سوی مادر با یکدیگر خویشاوندی سببی دارند، شمر را پیش حضرت عباس فرستاد تا خویشاوندی خود را به رخ او بکشد و او را به خود متمایل کرده راضی سازد که از علمداری امام حسین دست بردارد و به قشون ابن سعد پیوندد. شمر پیش حضرت ابوالفضل رفت و با صدائی رسا و شمرده و مطمئن مطلب خود را در قالب يك بند بحر طویل اظهار داشت که چنین بود:

«ای ابوالفضل، بیا چشم خود از هم بگشا، نيك به هر سو بنگر، آمده لشکر زخا و ختن و چین و زماچین و ز قسطنطنیه. لشکر جرار، چه لشکر؟ همه دردشت پلنگ و همه در بحر نهنگ و همه نیزه سرچنگ و همه آماده‌ی جنگند و کمر بسته به قتل شه دین، جان من ای حضرت عباس، از این قد چنان سرو تو صد حیف که در جنگ ز پا افتد و پامال شود. خیز و بیا در بر ما تا که یزیدم ز تو خشود شود، بر تو دهد تاج زر و تخت و کلا را!»

و بعد، کسی هم که رل حضرت عباس را بازی می‌کرد، در يك بند بحر-طویل پاسخ دندان‌شکنی به او داد و او را از پیش خود راند.

بحر طویل‌هائی که در این کتاب خواهید خواند، هر يك شامل حکایت یا لطیفه‌ای است. حکایاتی که هر کسی ممکن است مقداری از آنها را شنیده یا خوانده و مقداری را هم نشنیده و نخوانده باشد.

حکایاتی که جسته‌گریخته، زمانی از کلیله و دمنه و زمانی از مرزبان‌نامه سردر آورده، زمانی در مثنوی مولوی لباس فاخر شعر پوشیده و زمانی هم در کتاب ملا نصرالدین با جامه‌ی مسخره‌ی طنز ظاهر شده است؛ در این کتاب نیز به صورت بحر طویل جلوه می‌کند. و از آن جا که متاع کفر و دین بی‌مشتري نیست،

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

هرگاه به‌عللی دکان توفیق مدتی از این متاع خالی می‌شد مشتریان به صدا در می‌آمدند و کتباً و شفاهاً تهیه‌ی مجسّد آن را خواستار می‌شدند. همین دسته از علاقمندان بودند که بارها به من پیشنهاد چاپ مجموعه‌ای از آن بحر طویل‌ها را فرمودند و کتابی که اینک تقدیم می‌شود، در حقیقت تحفه‌ی ناچیزی است که برای امتثال امر ایشان فراهم آمده و امید است که مورد قبول واقع گردد.

ابوالقاسم حالت

فروردین ۱۳۶۳





این بحرطویل را که تمام کردم کا ملا" در اختیار شما خواهم بود .
یک مترو نیم بیشتر باقی نمانده !



دوستان، آمده‌ام باز، که این دفتر ممتاز، کنم باز وشوم قافیه‌پرداز و سخن را
کنم آغاز به تسبیح خداوند تبارك و تعالی که غفور است و رحیم است، صبور است
و حلیم است. رؤف است و کریم است، کبیر است و عظیم است، بصیر است و
علیم است، نصیر است و نعیم است، قدیر است و قدیم است. خدایی که بسی نعمت
سرشار به ما آدمیان داده، گهرهای گران داده، سر و صورت و جان داده، تن و تاب
و توان داده، رخ و روح و روان داده، لب و گوش و دهان داده، دل و چشم و زبان
داده، شکم داده و نان داده، ز آفات امان داده، کمالات نهان داده، هنرهای عیان
داده و توفیق بیان داده و این‌ها پی آن داده که از شکر عطا و کرمش چشم نبوشیم و
ز هرغم نخروشیم و ز هردرد نجوشیم و تکبر نفروشیم و می از ساغر توحید بنوشیم
و بکوشیم که تا از دل و جان شکر بگوئیم عنایات خداوند مبین را

آفریننده‌ی دانا و خداوند توانا و مهین خالق یکتا و بهین داور دادار، کزو گشته پدیدار، به دهر این همه آثار، چه دریا و چه کھسار، چه صحرا و چه گلزار، چه انهار و چه اشجار، اگر برگ و اگر بار، اگر مور و اگر مار، اگر نور و اگر نار و اگر ثابت و سیار. خدایی که خبردار بود از همه اسرار، غنی باشد و غفار، شود شود مرحمتش یار، درین دار و در آن دار، به اختیار و به زهاد و به عباد و به اوتاد و به آحاد و به افراد نکوکار، خدائی که عطا کرده به هر مرغ پروبال، به هر مار خط و خال، به هر شیر بر و بال، به هر کار و به هر حال بود قبله‌ی آمال و شود ناظر اعمال، فتد در همه احوال از او سایه‌ی اقبال به فرق سر آن قوم که پویند ره خیر و نکوکاری و دینداری و هشیاری و ایمان و صفا و کرم و صدق و یقین را.

آرزومندم و خواهنده که بخشد کرم ایزد بخشنده به هر بنده شکیبائی و تدبیر و توانائی و بینائی و دانائی بسیار که با پیروی از عقل ره راست بپوئیم و ز هر قصه‌ی شیرین و حدیث نمکین پند بگیریم و نصیحت بپذیریم و چنان مردم فرزانه بدان گونه حکیمانه در این دار جهان عمر سر آریم که از کرده‌ی خود شرم نداریم و ره بد نسپاریم و به دز گاه خدا شکر گزاریم که ما را بهره صدق و صفا و کرم عدل چنان کرده هدایت ز سر لطف و عنایت که ز ما خلق ندارند شکایت، به ازین نیست حکایت، به ازین چیست درایت، که ز حسن عمل ما به نهایت، همه کس راست رضایت، چه خداوند و چه مخلوق خداوند، به گیتی همه باشند ز ما راضی و خرسند و به توفیق الهی بتوانیم در این دار فنا زندگی سالم و بی دغدغه‌ای داشته باشیم و در آن دار بقا نیز خداوند کند قسمت ما نعمت فردوس برین را.





غم‌نوروز

رفقا، خاطر خود شاد بدارید و ره غم مسپارید و گل و لاله بیارید و بهر سو بگذارید که يك بار دگر فصل بهار آمد و نوروز در آمد ز در و کرد طبیعت هنرو ابر بر آورد سرو ریخت ز باران گهر و سبز شد از نو شجر و داد نوید ثمر و گشت جنان جلوه گر ویافت جهان زیب و فر و لطف و صفائی دگر و کرد غم از دل به در و می‌دهدت باد بهاری خبر از طی شدن فصل زمستان، که کنی ترك شبستان و تو هم چون گل خندان، بزنی خیمه به بستان و ببینی که گلستان، ز گل و لاله و ریحان و ز

باریدن باران شده چون روضه‌ی رضوان همه پر لاله‌ی نعمان، همه پر نرگس فتان،
همه پر گوهر و مرجان، غرض ای نور دل و جان، منشین زار و پیریشان، که شوی
سخت پشیمان چو دهی فرصت عیش و طرب از دست درین فصل دل‌انگیز و فرح‌زا
که صفا داده به هر باغ و به هر راغ و چنان ساحت فردوس برین کرده جهان را.

همه‌جا زمزمه‌ی سال جدید و همه را شوق شدید و سخن از گردش عید است،
گل سرخ و سپید است که برخاک پدید است، درین عید سعید است که بس روح
امید است که در جسم دمیده است، زهرسوی نوید است که بر خلق رسیده است، ولی
من ز رخم رنگ پریده است، که هنگام خرید است و از این فقر شدید است که
قلبم تر کیده است و دلم سخت تپیده است، به یک سوی مجید است که خونم
بمکیده است، به یک سوی فریده است، همین خیر ندیده است که پیوسته پریده
است به جان من مسکین که برایش بخرم کفش و کلاه و کت و جوراب بدان‌سان که
زهر باب، فتد دل به تب و تاب، شب از چشم پرد خواب، ولی سال نوین با همه‌ی
خرج تراشی که کند، مایه‌ی شادی است، سر آغاز بهار است و زمانی خوش و خرم
که به هرسوی و به هر کوی، کنی روی و کشی بوی و ببینی رخ دلجوی و سر و
صورت نیکوی و کنی جامه‌ی نو دربر و از صبح الی شام، به صد شوق نهی گام،
در خانه‌ی اقوام، پی دیدن و بوئیدن و بوسیدن و لبسیدن دست و سر و روی پدر و
مادر و همشیره و داداش و عمو جان و فلان دائی و هر عمه و هر خاله و هر حاجی و هر
باجی و لب باز کنی در پی و راجی و بس نغز بگوئی و بسی کام بجوئی و بخندی
چو ببینی همه را خرم و آزاد، چنان شاخه‌ی شمشاد، عمو مند بسی شاد و ندارند ز
غم داد و نیارند ز غم یاد و نباشند به فریاد. اگر بچه و گر تازه جوانند، پی عیش
روانند، و گر پیر زن‌اند، چو گل خنده زن‌اند و چنینند و چنانند. به هر حال، بُود عید

عمو نوروز

نشاط آورِ نوروزِ بدانسان فرح اندوز و طرب ساز و تعب سوز که روشن کند از پرتو
امید دل هموطنان را.

هفت سین چیده شود باز به هرجا و ز نو سبزه در آید به بر سر که وسیر و



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

سَمَك و سيب و سماق و سمنو، دور و برش از طرفی سبزیدی سبز و طرفی سیم سپید و طرفی سنبل آبی، طرفی ماهی سرخ است که در آب خورد تاب و زند غوطه و برگرد چنین منظره‌ی نغز و فریبنده و زیننده و پر لطف و صفا، شربت و شیرینی و نقل و شوکولات است، بسی آب نبات است که چون آب حیات است و برای تو برات است، غذاهای گوار است، که چون شهد^۱ مهناست، به شیرینی حلواست، چو بادام^۲ منقاست، و یا چون گز اعلاست، غرض، جان تو فرداست که روز خوشی ماست، هر آن کس که درین جا و در آن جاست، چه پیر است و چه برناست، چه نادار و چه دار است، کند سورچرانی زچپ و راست. دگر باره برای به کف آوردن عیدی، قمر و شمسی و هوشنگ و حسین و حسن و اکبر و مسعود بر آرند سحر زود سر از خواب و پی نیل به مقصود. به هر کس که غنی بود، بپیچند چنان دود، بسی اسکن موجود که از جیب تو مفقود شود در پی پرداختن عیدی و، این مسئله در عید چنان رونقش افزود، که بگشود، در کیسه‌ی خود مشد آقا محمود، که از بس که کنس بود، نمی‌دید کسی زو کرم و جود و برای دوسه تومان عصبی می‌شد و می‌بست به دشنام زمین را و زمان را.

عده‌ای نیز، از آن پیش که تحویل شود سال نو افتند در اندیشه‌ی سیر و سفر و گردش و خیزند و گریزند ز شهر خود و روجانب شهر دگر آرند و شتابند به - قزوین و به گیلان و به نوشهر و به گرگان و به تبریز و به زنجان و به قوچان و فریمان و به سمنان و به یزد و قم و کاشان و به کرمان و صفاهان و خراسان و بروجرد و لرستان و به تبریز و به نیریز و به ترشیز و به هر شهر و به هر قریه که يك هفته در آن جای بمانند و بسی کام برانند و بر آنند که هم خوش گذرانند و هم آخر برهانند گریبان خود از

عمو نوروز

خرج پذیرائی نوروز و گرفتاری سال نو و بردوش نگیرند چنین بارگران را.
طی سال نو و هر سال که آن راست به دنبال، الهی که به تأیید خداوند مبین،

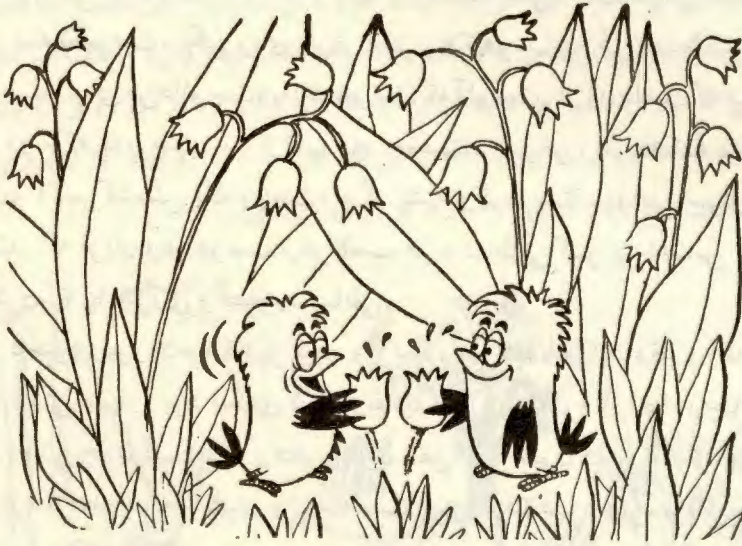


بحر طویل های هدهدمیرزا

خوش گذرد بر همه از کارگر و رنج‌بر و پیشه‌ور و اهل ادارات، چه اعلی و چه ادنی،
چه رئیس و چه مدیر و چه مشار و چه مشیر و چه سفیر و چه وکیل و چه وزیر و چه
نعیم و چه فقیر و چه نمدمال و چه دلال و چه حمال و چه رمال و چه باحال و چه بیحال
و چه بقال و چه عطار و چه سمسار و چه بوجار و چه نجار و چه تاجار و چه بزاز
و چه خباز و چه رزاز و چه لباف و چه طواف، غرض جمله‌ی اصناف، که
دورند زانصاف و قرینند به اجحاف، الهی که به زربافی زرباف و به علافی علاف
خداوند در این جامعه جور همه را جور کند، غصه‌زما دور کند، چاره‌ی رنجور کند،
خرم و مسرور کند خاطر هر پیر و جوان را.



سیزده بدر



سیزده روز گذشته است ز نوروز و در این روز فرح زاکه بود سیزده‌ی عید، همه خلق، اگر پیر نوانند، و گر تازه جوانند، بر آنند که در خانه نمانند، ازین روی دوانند و به هر سوی روانند که تارخت کشانند به صحرا و یکی گوشه‌ی خرم بگزینند، مگر بزم بچینند و در آن جا بنشینند و گلی عیش بچینند و رخ بخت ببینند. دگر شمسی و نسربین و قمر، اکبر و عباس و صفر، با دل خوش صبح سحر، جسته ز جا مثل فتر، جامه‌ی خود کرده به بر، بقچه گذارند به سر، در سرشان عزم سفر، بسته بدین عزم کمر، رفته خوش از خانه به در، جانب هر باغ و در و دشت، پی گشت. غرض، جمله به شور و شغف اندر تب و تابند و به هر سوی شتابند که یابند برای خوشی و عیش نقاطی.

بحر طویل های هدهدمیرزا

باز، در پهنه‌ی پهناور صحراست، که هر چیز دلت خواست، برای تو مهیاست، زهر جنس در آن جاست، که آید ز چپ و راست، بسی کاسب خوش خوست، که هر سو به تکاپوست، یکی روی سرش سبزی و کاهوست، یکی در طبقش تخمهی کرموست، برای من هالوست، به یک سوست که آلوست. از آن ماست که پرموست، و ز آن دوغ که بدبوست، پر از آب لب جوست، غرض، هر چه که دارد دل ما دوست، اگر کشمش یک روست، و گر پسته و گردوست. در این سوی و در آن سوست، که فریاد و هیاهوست زهر کاسب فرصت طلبی کز پی اجناس بدو فاسد خود کرده به پا شوری و گسترده بساطی.

دختری پیروپلاسیده و پو کیده و پوسیده و ترشیده و کوتاه قد و آبله رخسار، که از زشتی بسیار، بود لنگهی کفتار و به دیدار، کند جلوه درانظار، چنان میوه‌ی لک دار، لبش چون لب دیوار و دهن چون دهن غار، کنون گشته پدیدار، در اطراف چمن زار، به صد عشوه و اطوار و نشسته است پری وار سر سبزه و بر سبزه گره می زند او تا که به وی رو کند اقبال و به صد عزت و اجلال، عروسی کند امسال و شود قسمت او از مدد بخت یکی شوهر نیک اختر و خوش منظر و خوش محضر و خوش گوهر و نیکو سیر و خوش قد و بالا و سهی قامت و زیبا و خوش اخلاق و فریبا و دل انگیز که هم ثروت و هم صحبت و هم صورت او در همه احوال برایش بشود مایه‌ی عیشی و نشاطی.

هر که پابند خرافات بود ترسد از این روز که مشهور به نحسی است، ولی آگه از آن نیست که نحسی زپی چیست، ز تقصیر گروهی است که از عاقبت اندیشی و تدبیر به دورند و گرفتار غرورند و از ایشان همه جا سرزند آن خبط و خطائی که که شود مایه‌ی افسوس و ندامت، مثلاً راه به هر جا که بری، جانب هر کس نگری،

گشته به سوئی سفری، درهمه‌ی شهر بدین معتبری، کس نکند جلوه‌گری، چون
که به هرجاگذری، نیست ز آدم اثری، گشته همه کس ددری. زین سبب از دزد،
عجب نیست گر آید به سرای من و سرکار و کند خدمت بسیار و برد مکنتم سرشار
و کند روز مرا تار و به دست تو دهد کار و کند کار تو دشوار، از آن روی که دزد
از پی دزدی بود آماده و امروز بسی ساده بدین کار توان گشت موفق، که زن و مرد
عموماً همه از شهر بروند و کسی نیست دگر توی حیاطی.



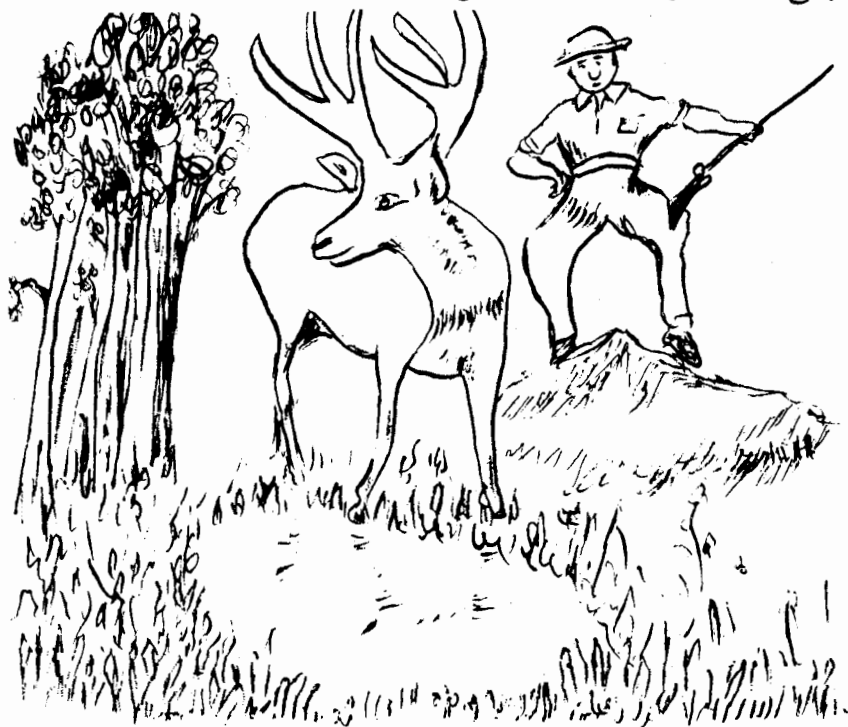
ناشکری نباید کرد

گر که داری خِرَد و هوش، شب و روز همی کوش، پی عیش و پی نوش،
مکش آه و مزن جوش و مشو درهم و مغشوش و بکن پند مرا گوش و مکن هیچ
فراموش که گرمیل تو آن است که باشی به کنار از غم و با عیش و خوشی همدم و حال
تو شود خرم و لذت ببری از عالم ایجاد، ز چیزی که خداداد، مکن ناله و فریاد و مگو
کاین غلط افتاد و بدین شکل روا نیست، بدان گونه بجای نیست، چرا هست و چرا
نیست؟ چه ناشکری بیهوده کنی، دل به بد آلوده کنی، خاطر خود سوده کنی، خسته
و فرسوده کنی؟ و، چه بسا عیب که در پیش تو حسن است و بسا حسن که در چشم تو
چون عیب کند جلوه و آن روز که از فایده‌ی آن شوی آگاه، کنی شکر و به يك سو
نهی آن چون و چرا را.

قصه‌ای هست در این باب به یادم که گوزنی، به شتابی، به لب چشمه‌ی آبی
گذری کرد و به دقت نظری کرد و چنین دید که تصویر وی افتاده در آن آب، نگاهی
به سر و شاخ خود افکند و از آن شاخ که هر شقه‌ی آن از طرفی راست سرافراشته
و خود سبب فخر و سرافرازی او بود، بسی خرم و خوش حال شد و در طرب آمد
ولی از دیدن پاهای بدان نازکی و لاغری خویش، دلش گشت بسی ریش و در افتاد
به تشویش و غمش گشت ز حد بیش و به درگاه خداوند بنالید که: «یارب، تو که دادی
به سرو صورت من این همه زیبائی و خوبی، ز چه باید نکنی چاره‌ی این زشتی پارا؟»
گرم این شکوه و فریاد و فغان بود و از این غصه به جان بود که ناگاه برآمد
ز کمین مردک صیاد زرنگی و دوان شد چو پلنگی و بر آورد تنگی و در آن کرد قشنگی
که نشان گیرد و صیدی زمیان گیرد و تیری به گوزن افکند و از اثر تیر، کند مَقْتَلِ
نخجیر، چراگاه و چرا را.

ناشکری نباید کرد

شد گوزن از خطر آگاه و از آن ورطه‌ی جانساکه گریزان شد و در راه، به ناگاه، گرفتار به دردسر دیگر شد و بگرفت به يك مرتبه شاخش به سرشاخ درختی و در افتاد به سختی و بیچید و بنالید و بسی دید ملال و تعب و رنج که تا عاقبت الامر رهاگشت از آن قید و چنان باد فراری شد و يك سو متواری شد و القصه بدر برد از آن مهلكه جانی و چو از تیررس مردك صیاد بشد ایمن و آزاد، سرخود به هوا کرد و بسی شکر خدا کرد و ز ناشکری خود گشت پشیمان و خجالت زده چون دید که آن شاخ قشنگ و خوش و آراسته او را به چنان دردسر انداخت ولی عاقبت آن پاکه بسی زشت نمودار شد اندر نظرش، دور نمود از سرش آن درد و بلا را.



سپد

ای پسر، گر که تو را هست به سر هوش، بکن پند مرا گوش و مکن هیچ
فراموش که امروز سه کار است و سه راه است که هر کس که شود خام و در آن راه
نهد گام، به جان تو سرانجام، به جز لعنت و دشنام نصیبش نشود. اول آن این که
اگر نوکر و کلفت ز تو خواهند و تو زین گونه زن و مرد کسی در نظرت هست



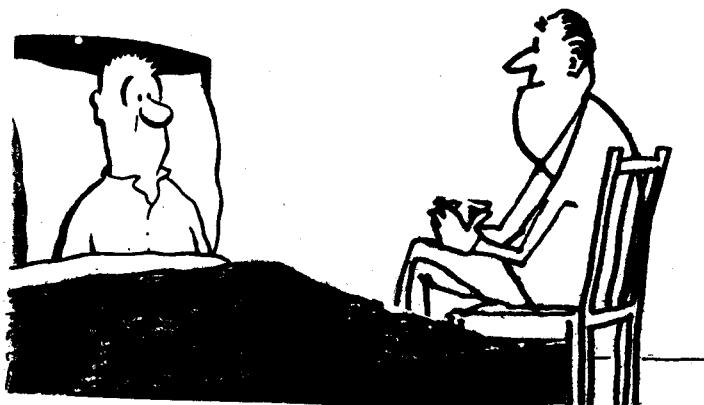
نشانی مده و دست به دلالی بی پول مزین، چون که دگر هرچه که نو کر بکند دزدی و کلفت شکند کاسه و خانم عصبانی بشود، بانگ بر آرد که: «الهی تنه اش زیر سه من گل برود آن که بیاورد برای من بدبخت چنین نو کر بد یا که چنین کلفت بی-جر بزه ی بی هنری را!»

ثانیاً گر که رسیدی به یکی مرد عذب، کوهمه شب در پی عیش است و طرب، مصلحت آن است که پندش بدهی تا کند از لهو و لعب دوری و زن گیرد و تشکیل دهد عائله ای، لیک مگو پیش وی از خوبی رفتار فلان دختر و کردار فلان زن سخن و، سعی مکن تا که دوتن را برسانی به هم و واسطه ی وصلت آنها بشوی. جهد مکن تا به جوان عزیزی زن بدهی یا که زنی را بدهی شوهر از آن رو که پس از چند صباحی چو درافتند به جان هم و با هم به سر مسئله ای جنگ نمایند، پی لعن



گشایند دهان خود و گویند که: «ای لعنت حق باد بر آن کس که میانجی شد و آورد
برای من بدبخت چنین همسر بدگوهر بی‌پا و سری را!»

ثالثاً گریکی ازجمله‌ی خویشان و رفیقان و عزیزان تو بیمار شد و ناخوش
و ازپای درافتاد و تو رفتی به عیادت، چو رسی برسر او، یا که دم بستر او، باش
مواظب که برایش نشوی دکتر و بیهوده طبابت نکنی. چون که اگر او ز دوائی
که تو گفتی سرشب نوشد و تا صبح بمیرد همه گویند که: «تقصیر فلانی است که با
این که ندارد خبر از فن پزشکی، سرشب آمد و کشکی ز مداوای مرض حرف
زد و داد فضولانه به بیمار دوائی و به داروی زیان‌آور خود کشت چنین آدم
والا گه‌ری را!»



عقل و ازدواج

خانمی اهل لهستان که چو گل های گلستان و چنان شمع شبستان و چنان میوه ی بستان رخ وی بود فریبنده و تابنده و زینده و آراسته، شد با پسری دوست. چو گردید دوماهی سپری، دوستی و مهر مبدل به صمیمیت و دلدادگی و عشق شد و عاقبت آمد به میان زمزمه ی عقد زناشوئی و یک روز زن آورد پسر را به کلیسایی و در پیش کشیشی که کند صیغه ی عقدی به خوشی بین دو دلباخته جاری.

چون کشیش از پی این کار شد آماد، نگه کرد به داماد و به ناگاه شد آگاه که آقااست چنان مست که عقلش شده از دست. لذا روی به زن کرد و به وی گفت که: «اومست شراب است و چنان منگ و خراب است که نه عقل به سر دارد و نه زور به پا. بین دو عاشق که یکی بیخود و لایعقل و مست است یقیناً نتوان بست کنون عقد زناشوئی و امروز صلاح تو در این است که او را ببری، روز دگر پیش من آری.»

آن دو رفتند از آن‌جا و پس از روز دگر بار دگر رو به کلیسا بنهادند و کشیش آمد و این مرتبه هم چون که بر آن مرد نظر کرد و ز بوی دهنش گشت



عقل و ازدواج

خبردار که او باز چنان مست و خراب است و پیریشان که سرش روی تنش بند نگردد، دگر این بار به کلی عصبانی شد و ز آن گونه که دانی شد و رو کرد به زن گفت که: «امروز هم این مرد چنان مست و خراب است که داده است شعور و خرد از دست و نبایست که من صیغه بخوانم.» زن از این حرف دگر طاقت و آرام ز کف داد و به رنج و تعب افتاد و بر آشفت و به وی گفت: «سخن های شما جمله صحیح است و درست است ولی من چه کنم؟ درد در این جاست که از مغزش اگر نشئه‌ی مستی پرد و بر سر عقل آید و هشیار شود، در نهد تن به زناشویی و خواهد شد از این کار فراری.»



زن و شوهر امروزی

دختري اهل ژنو، خوش گل و طناز و هوس باز، رخی داشت دل آرا و دلی چون دل خارا و تنی صاف تر و ساده و شفاف تر از مرمر و چون سرو سهی بود به-رعنائی و چون ماه به زیبائی و رخشنده و خوش خنده و شیرین و فریبنده و زیننده چنان مهر درخشان و چنان لعل بدخشان و چنان گل به گلستان، لب او غنچه‌ی بستان، خط او سبزه و ریحان و سراپای بدان سان که چو انسان فکند چشم بدان پیکر چون آینه، گوید که: «چه اندام لطیفی! چه زنخدان ظریفی! چه سرو وضع نظیفی و چه روئی و چه موئی!»

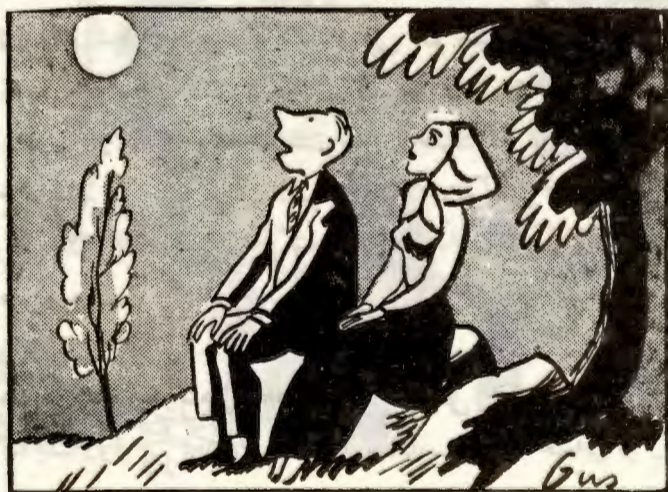
دل این دختر امروزی و شیک و متجدد به جوانی متمایل شد و آشفته و بیدل شد و ناچار به هر درمتوسل شد و صد حيله برانگیخت، دو صد نقشه‌ی نو ریخت، به هر رشته در آویخت که تا گشت بدو یار و به ابرام و به اصرار از او خواست که: «يك روز بيا با پدرم صحبت از این عشق و محبت كن و زو كسب اجازت كن و بگذار كه باهم بنمائیم زناشوئی و در سایه‌ی هم عمر گذاریم و به شادی به سر آریم. یقین دان كه دیگر گیر نیاری تو چو من دختر باعاطفه و باهنر و کاری و كوشنده و شیرین سخن و سیم تن و غالیه موئی.»

آن جوان، خنده زنان، گفت به دختر: «تو كه این قدر زنی لاف مدام از هنر خویش، بگو تا هنرت چیست؟» بدو گفت: «هنرهای من آن قدر زیاد است و فراوان

زن و شوهر امروزی

که در این فرصت کوتاه نتوانم همه را شرح دهم بهر تو. هر شب که بیا مجلس رقص است، بسی خوب همی رقصم و هر روز در استخر بسی خوب شنا می‌کنم آنجا که پوکر هست بسی خوب پوکر می‌زنم آنجا که بود اسب بسی خوب سواری بلدم. گر که تو ماشین بخری بهر من استاد به رانندگی‌ام، گر که مرا از پی اسکی ببری، بازی اسکی بلدم. حال ببینم که تو داری چه هنرهای نکوئی؟

گفت: «من نیز مهارت به هنرهای دگر دارم و از پختن هر گونه غذا خوب خبر دارم و چون رخت شود جمع بسی خوب همی شویم و جارو زدن طاقچه و باغچه را نیز بسی خوب همی دانم و رخت تو چو شد پاره بسی خوب زنم وصله و گر بچه بزائی تو بسی خوب نگه داری از او می‌کنم و فارغ از این‌ها چو شدم وقت اگر بود پلوزی ز برای تو همی باقم و برخی ز هنرهای من این هاست. به جان تو که اندر همه عالم نتوان یافت بدین سان متناسب زن و شوئی!»



استفاده از فرصت

تاجری منعم و دارا که زر و سیم زاندازه فزون داشت، ولی سن وی و سال وی از مال وی البته فزون بود، گرفتار به عشق رخ يك دختر زیبا و پری چهره و رعنا شد و بیچاره و شیدا شد و دلداده و رسوا شد و مشهور به هر جا شد و افسانه‌ی او ورد زبان‌ها شد و بی‌طاقت و بی‌پا شد و بیزار از دنیا شد و چون دید دگر صبر و قرار از کف وی رفته و خاطر شده آشفته، بر آن شد که زند دست به کاری که مگر خاطر آن ماه، از این عشق روانگاه، شود واقف و آگاه و از این راه به رحم آید و با مرحمت و مهر کند شاد دل عاشق بی‌برگ و نوا را.

کرد اندیشه‌ی بسیار و کشید از پی هم نقشه و هی طرح فرو ریخت، بسی حیل به برانگیخت که تا دولت دیدار میسر شد و این کار مکبر شد و گردید شناسائی او حاصل و شد دوست بدان دخترک خوش‌گل و هر روز یکی دسته گل سرخ فرستاد در خانه‌ی آن دلبر جانانه که دیوانه‌ی عشق رخ وی بود کزین راه سرش گرم کند یا که دلش نرم کند، یا که بدان حور پری زاد، دهد یاد مگر قاعده‌ی مهر و وفا را.

بعد يك ماه و دو ماهی که مدام از پی هم گل به در خانه‌ی آن شوخ پری زاد فرستاد، به يك روز پی دیدن رخساره‌ی جانانه‌ی او، خانه‌ی او رفت. بت نوش

استفاده از فرصت

دهن، ضمن سخن، گفت: «از آن مرحمت و لطف که با دادن گل‌ها بنمودید و به عیش و طرب بنده فزودید، بسی شاکر و ممنونم و هرگز نبرم هیچ‌گاه از یاد خود این مرحمت و لطف و محبت که نشانی است در این عصر و زمان دوستی و مهر و صفارا.

مرد کم‌ظرف، از این حرف، به وجد آمد و چون دید به دست آمده فرصت که گشاید دهنی تا که بگوید سخنی، گفت که: «ای ماه فروزنده و ای مهر درخشنده، از این بنده تشکر منمائید، چه خوب است که حرفی ز تشکر به زبان نیارید،



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

ولی در عوض آنهمه گل‌ها که به خانم شده تقدیم، دل عاشق مسکین به کف آرید و بدان لطف که دارید به مخلص، بگذارید برم بهره ز دیدار شما، وز گل رخسار شما، درهمی عمر شوم یار شما، یار مددگار شما، یاور غمخوار شما، وز پی این کار کنم عقد شمارا.»

خانم این حرف چو بشنید، بخندید و بدو گفت: «دریغا که شما دیر بدین فکر فتادید. همان مرد که آوردن گل‌های شما پیشه‌ی هر روزی وی بود و جوانی است نکوروی و پسندیده، گل عشق مرا چیده و در طی همین ماه یقین است که خواهید شنیدن خبر وصلت فرخنده‌ی مارا»



لکنت زبان

مرد کی مفلس و بیپنیز و سحرخیز، سحرگاه چو می خواست که بیرون رود از خانه‌ی خود، دید رسیده است یکی نامه‌ی زیبا و منقش زبرایش که شب جمعه به يك جشن عروسی شده دعوت. چو ازین مژده، که با خط طلائی زده بودند رقم، گشت خبردار، به يك بار، زشادی به هوا جست و بخندید و به وجد آمد و بشکن زد و آورد ز صد رنگ غذا یاد و به خود داد بسی وعده که آن شب چو نهد پا به سفره، زهرسوی شود حمله‌ور از بهر چپو، هم به پلو هم به چلو، هم به خورش‌های مزعفر به تلافی زمانی که نمی‌دید سرسفره‌ی بی رونق و بی رنگ خود آن گونه غذا را.

شب موعود زجا خاست، سرو صورتی آراست، برون آمد و یکر است، روان شد پی مقصود و چو از آدرس آن خانه خبردار نمی‌بود، سر کوچه ز يك راهگذر کرد سوآلی که: «فلان خانه کجا باشد؟» و آن مرد - که بود الکن و لکنت به زبان داشت - بگفتا: «آ آ آ ای ای این جا جا جا می می میری او او او او ن س س س سم ت ت ت خیه خیه خیه یا یا یا با با با ن ن ن ن ب ب ب ب ب غ غ غ غ لی لی لی، ب ب ب بعد می می می پی پی پی ط ط ط ط ر ر ر ر ف

فِ فِ فِ چَ چَ چَ، پَ پَ پَس اَ اَ ز آ آ آن بَ بَ بَر می می می گَ گَ گَ
گردی دی دی به به به را را را را...»

مرد زین‌بیش دگرتاب‌نیاورد و فغان کرد و بر آشفت و بدو گفت: «دگر محض
خدا لطف نمائید و لب از هم مگشائید و ببندید دهن، چون که عروسی است در آن
خانه و داماد پی وصلت فرخنده‌ی خود جشن گرفته است و مرا نیز فراخوانده،
ولی سال دگر هم نتوانم که سر ختنه‌سوران پسر او برسم گر که معطل شوم و گوش
دهم حرف شما را.»



مجازات پول پرست

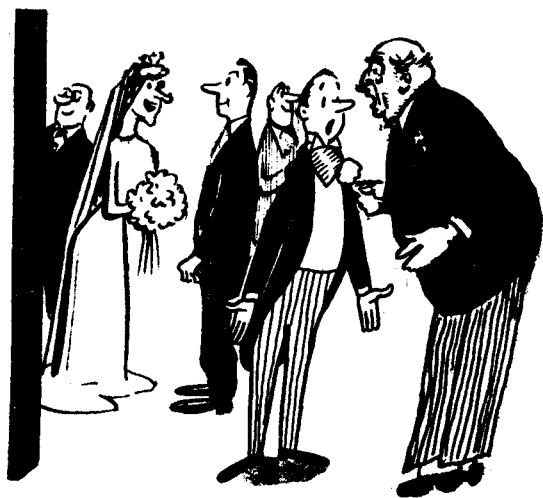
بر در خانه‌ی هوشنگ، بزد نامهرسان زنگ و یکی نامه‌ی خوش رنگ، بپنداخت در آن خانه و هوشنگ در نامه چو بگشود بدید آن که یکی نامه‌ی دعوت بود و یک نفر از جمله‌ی یاران مجرد متأهل شده و برده زن و جشن گرفته است. کنون دعوت از آن دوست نموده است که در جشن عروسی برود. در شب موعود، بسی خرم و خشنود، روان گشت بدان بزم عروسی که در آن محفل شادی و طرب، کیف بدان گونه که دانی بکند، عیش جوانی بکند، سورچرانی بکند، تا سر حلقوم ز حد بیش، کند پر شکم خویش ز انواع خورش‌های لذیذ و پلو و میوه و شیرینی و آجیل و گز و بستنی و شربت و چائی.

رفت آن جا و پس از مدت چندی که عروس آمد و شد چهره گشا، دید عروس است کمی پیر، به شکل و رخ اکبیر، شکم گنده و کوتاه چو انجیر، دوا بروی چو شمشیر یکی روست یکی زیر، میان دوسه تا سالک بی پیر فتاده است یکی خال چنان قیر که دیدار وی از جان کندت سیر، خراب است چنان آن رخ بی پیر که اصلاً نبود قابل تعمیر! شد از دیدن آن خانم الدنگ، دلش تنگ و سرش منگ و خودش را برسانید به داماد و بدو گفت که: «ای یار عزیز این چه عروسی است که میمون عبوسی است، به تلخی چو فلوسی است؟» چو داماد شنید این سخنان، گفت: «مزن حرف و مباحش این همه کم ظرف، که من هم خودم از عیب زن خویشتم آگاهم و از روز نخستین همه را دیدم و گردیدم از آن جمله خبردار، ولی چون پدر

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اوست زتجار وبرد بهره‌ی بسیار ز دارائی سرشار، خوشم آمد از این کار و بگفتم که شود از مدد پول، عیوب همه مقبول و بیاید که به دنبال طلا رفت در این عصر طلائی!»

گفت: «این حرف چه حرفی است؟ زن آن است که بایست به يك عمر شود یار تو و یاور تو، مونس تو، همسر تو، همدم و هم بستر تو، بهر چه اندر طمع پول خودت را زده‌ای گول؟» در این بین عروس آمد و نزدیک به آنها شد و هوشنگ چو از آمدنش گشت خبردار، ز گفتار فرو بست لبان خود و ساکت شد و خاموش. چو داماد چنین دید، بدو گفت که: «از بهر چه خاموش شدی؟ حرف بزن، هر چه دلت خواست، بگو بی غم و بی دغدغه چون این زن محنت زده گر هم شده و هست به کل فاقد حس شنوائی!»



سحاره سومر

دوست بودند به هم يك پسر و دختر و آن بود نكو گوهر و این بود پری پیکر و آن بود نكو منظر و این بود بسی دلبر و گشتند به هم یاور و کردند به خوبی سر و آخر شمی آن تازه جوان از اثر عشق چنان تاب و توان از کف وی رفت که با شرم و حیا، يك به صد لطف و صفا، گفت بدان ماه لقا: «ای مه با مهر و وفا، وی بری از جور و جفا، جان و دل من به خدا، هیچ زمان از تو جدا نیست. روا نیست که راز دل خود پیش تو نا گفته گذارم...»

قصه کوتاده، جوان کم کم از این راه، بسی خواند بدان ماه و بر آورد ز ده آه، که آن لعبت دلخواه، شد از قصد وی آگاه و بدان جای شد این مسئله معجز شدند آن دو نفر هفته‌ی دیگر زن و شوهر. پس از آن رخت بپوشیدند به عزم سفر روی نهادند به شهر دگری تا که پی ماه غسل خوش گذرانند و خوش و شادان بخندند و بخوانند و زهم دل بستانند و بسی کام برانند. در این سیر و سفر بسیار...

بسی خرم و دل‌شاد، بدان یارپری‌زاد، بگفتا که: «عزیز دل من، لعبت من، خوش گل من، مونس من، حاصل من جمله توئی، هر چه که داری به جهان دوست، بگو تا کنم آماده و بهر تو بیارم.»

نازنین، گشت از این حرف غمین، چهره‌ی او شد همه چین، اخم فکند او به جبین. چون پسرک دید چنین، علت آن واقعه پرسید. پری‌چهره بدو گفت که: «درخانه‌ی بابای خودم، بود سگی خوشگل و شوخ و نمکین، طرفه سگ تازی من، همدم و همبازی من. نیز بزی، و ده چه بزی! یک بز خوش‌رنگ و پزی! تازه‌جوان بود، پی‌ام‌جمله دوان بود، همه رقص کنان بود، چنین بود و چنان بود. به جز این دو، در آن خانه مرا بود چه میمون قشنگی و چه حیوان زرنگی که معلق به برم می‌زد و می‌خواست نماید قد خود راست که بی‌نقص، کند رقص. سپس گرم به‌شور و میجان می‌شد و می‌رفت به بالای درختان کهن‌سالی و می‌جست از این شاخه بدان شاخه. غرض این که سگ و عنتر و بز یار من و همدم و غمخوار من ساده دل شیفته بودند. ولی بعد عروسی دگر از آن دوسه حیوان شده‌ام دور و برای همه‌شان گشته دلم‌تنگ. چه خوش بود که بودند به مانند تو این‌ها به کنارم.»

شوهرش گفت که: «قربان سر و روی تو و سنبل‌گیسوی تو و سلسله‌ی موی تو و طاق دوا بروی تو و لعل سخن‌گوی تو و نرگس جادوی تو و چهره‌ی دل‌جوی تو و خوی تو، بیهوده مگو قصه، مخور غصه برای سگ و میمون و بز خویش، مکن هی دل من ریش از این بیش، که بهر ت سگ و میمون و بز خوب و قشنگی بخرم.»

بیچاره شوهر

این سخن آن ماه چو بشنید، بخندید و بدو گفت که: «نه، نه، ابداً هیچ ممکن فکر
در این باب و مشو این همه بی تاب، که لازم نبود بهر من این ها که من الحال تو را
دارم و گوئی دگر آنها همه دارم!»



اشک ناامیدی

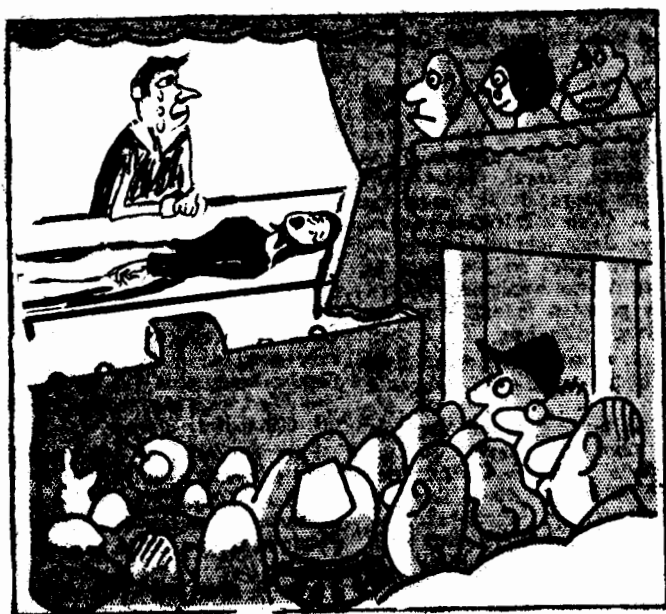
داشت يك مرد سويسی زن طناز و نكوروی و خوش آواز و هنرپیشه‌ی ممتاز كه در فن هنرپیشگی از سایر زن‌های هنرپیشه جلو بود و چو می‌شد وسط صحنه نمودار به صد عشوه و اطوار، دل مرد و زن و پیر و جوان مایل اومی‌شد و هر وقت كه او داشت رلی، دسته‌گلی بود كه از جانب اشخاص بدان شوخ هنرپیشه‌ی خوش منظره تقدیم همی‌گشت و کسی یافت نمی‌شد كه ستایش نکند بازی آن ماه‌لقا را.

ليك با این همه زیبایی و طنازی و تدبیر و هنر، عیب بزرگی كه در او بود، جفا جوئی و بد خوئی او بود. ز اخلاق بد او همه بودند به فریاد و فزون از همه كس شوهر او هر شب و هر روز عزا داشت. از آن دم كه شدند این دو زن و شوهر هم، هیچ‌گه از صحبت هم شاد نبودند و ندیدند رخ صلح و صفا را.

شبى از جمله‌ی شب‌ها كه بدان شوخ رلی سخت غم‌انگیز محول شده بود آمد و با شوهر خود گفت: «تو هم خیز و بیا شب به نمایش، مگر از بازی من كيف كنى.» شوهر او هم عقبش رفت. چو شد صبح، زنش گفت: «من آن لحظه كه خود

اشك ناامیدی

را وسط صحنه به مردن زده بودم همه گشتند بدان سان متأثر که به رخ اشك فشانند و تو خود نیز دوچشمانت از آن منظره گردید پر از اشك و دلت گشت پر از غصه. «چو آن مرد شنید این سخن از همسر خود، بس که دلش بود ز بدخوئی آن خانم بی عاطفه خون، گفت که: «آری، من دل سوخته بیش از همه کس اشك فرو ریختم و علتش این بود که دریافتم آن مردن تو مرگ دروغی است، زبذبختی من مرگ حقیقی نگرفته است گریبان تو بی مهر و وفا را!»



رفع رحمت

شب اول که نمایش به سر صحنه در آمد، همه از مرد و زن و پیر و جوان در اثر خواندن اعلان فراوان به مثال ملخ و مور، بسی خرم و مسرور، پی دیدن آن روی نهادند و بلیتی بخریدند و چپیدند توی سالن و شادان بنشستند که بینند مگر بازی شیرین و هنرمندی اعجاز نما را.

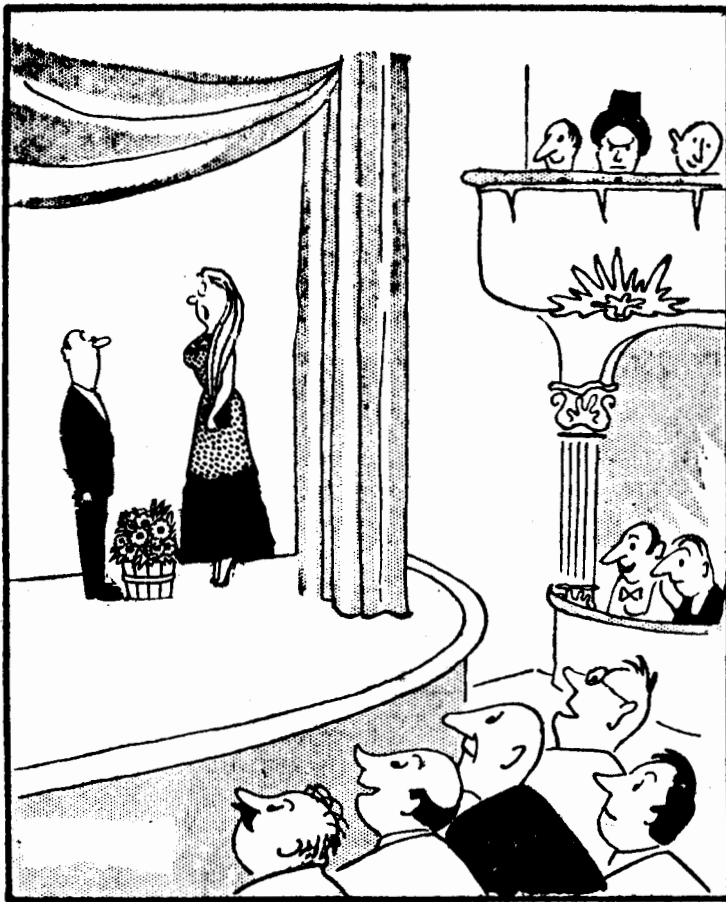
پرده پس رفت و نمایش دگر آغاز شد اما دوصد افسوس که زود آتش شوق همه شد سرد، از آن روی که آن قصه بسی بود یخ و بی مزه و بازی يك چند هنرپیشه‌ی ناشی هم از آن بی مزه تر بود بدان سان که چو شد ثانیه‌ای چند ز آغاز نمایش سپری، هر کسی از کوره به در رفت، دگر حوصله سررفت و دل هر کس ازین باب، مکدر شد و بی تاب و به شدت نگران بود و بر آن بود که آن بازی بی حالی و ملال آور و اعصاب شکن زود به پایان رسد و پرده فروافتد و او خیزد و بگریزد و خلوت کند آن سالن اندوه فرا را.

اندرین بین دوتن عاشق و معشوقه نهادند قدم در وسط صحنه و با لهجه‌ی لوس و خنکی زمزمه‌ی عاشقی آغاز نهادند. پسر، ضمن سخن، گفت بدان دختر بی ریخت که: «ای ماه درخشنده وای مهر فروزنده و ای مشعل تابنده، که بهر تو دل بنده شده پاک زجا کننده و از غم شده آکنده، ندانی چه قدر بهر تو و مهر تو آشفته و دیوانه‌ام و از همه بیگانه‌ام ای کاش که من بودم و تو بودی و جز ما دونفر هیچ کسی دیده نمی شد که به هم برزند آسودگی خاطر ما را!»

یکی از جمله‌ی مردم چو از آن مرد هنرپیشه‌ی عاشق بشنید این سخنان، داد

رفع زحمت

زد و گفت که: «اندیشه مدارید و يك امشب به سر آرید به يك شكلی و باری، بگذارید که امشب بشود صبح و یقین داشته باشید که شب‌های دیگر، هیچ کسی نیست درین جا که مزاحم شود و مانع آسایش و آرامش احوال شما گردد و برهم بزند کیف شما را!»



نشانه وفاداری

خانم تازه عروسی به خوشی بود روان همره داماد، چو شیرین که رود همره فرهاد، خوش و شاد، به وی مژه همی داد که: «من یار توام، یار نکوکار توام، همسر دلداری توام، همدم غمخوار توام. نیست به غیر از تو کسی در بر من، یار من و یاور من، صاحب و نان آور من، الغرض ای سرور من، تا که توئی شوهر من، بهر تو جان و سر من گشته فدا، نیست دلم از تو جدا، هر دو جهان را به خدا بهر تو می خواهم و دور از تو نه کیف دو جهان خواهم و نه کام دل از دور زمانه.»

در همین بین پدیدار شد از دور جوانی لش و اکبیر که خرس سیهی داشت به زنجیر، خطرناک تر از شیر، چو افتاد به وی دیدهی داماد، بزد داد و به فریاد بگفتا به زن تازه عروسی که: «عزیز دل من، خوشگل من، باش مواظب که گزند ی نرساند به تو این خرس، که حیوان خطرناک بود، وحشی و سفاک بود، هیچ کس از ضربت او جان نبرد، گر کسه به آدم بپرد، سینهی او را بدرد، زونگدارد جسدی بیش نشانه.»

خانم این حرف چو بشنید، سر آسیمه و وحشت زده گردید و تنش سخت بلرزید و بدن خرس نظر کرد و بر آورد و فغانی ز دل خویش، ز بی تابی و تشویش و ز داماد پرسید: «اتو بوس چه خطی است کز این جای رود راست سر کوچی ما؟» شوهر از این پرسش بیجا متعجب شد و گفتا که: «برای چه تو یکمرتبه موضوع

نشانه وفاداری

اتوبوس کشیدی به میان؟» گفت که: «مقصود من این است که گر خرس به يك مرتبه زنجیر کند پاره وسوی تو برکد حمله وسازد خفحات، پای پیاده نروم جانب خانه.»



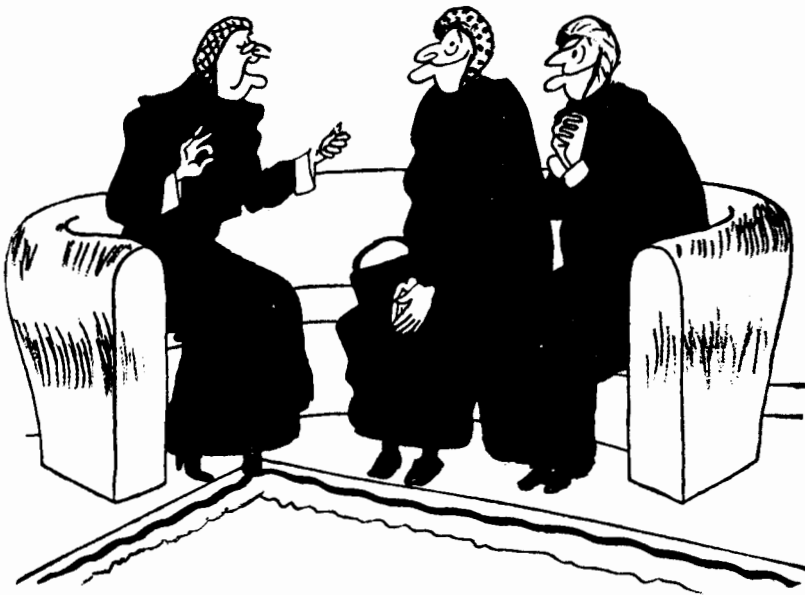
خانم رازدار

آدمی مفلس و بیچاره و درویش، شبی جانب کاشانه‌ی خویش آمد و رخسار زن خویش ببوسید و بخیلدید و زنش دید که او خرم و خوش حال‌تر است از همه شب‌های دیگر، سخت در اندیشه فرو رفت و به خود گفت که: «این عیش و خوشی بی سببی نیست.» لذا روی بدو کرده و پرسید: «سبب چیست که امشب تو چنین لولی و شنگولی و منگولی و دل‌شاد؟» چو شوهر بشنید این سخنان، گفت: «دریغاً که تو زن هستی و زن راز نگه‌دار نمی‌باشد و، زین رو نتوانم به برت راز دل ابراز کنم، زآنکه مبادا تو کنی راز مرا فاش و از این راه شوی مایه‌ی رنج و ضرر ما.»

کرد زن آن قدر اصرار که آن مرد زاسرار درون پرده برافکند و به وی گفت: «اگر قول دهی تا که نگوئی به کسی، قصه‌ی خود را به تو می‌گویم.» و زن هم متعهد شد و آن مرد به وی گفت که: «پس گوش بده. علت خوشحالی بسیار من این است که امروز فلان‌جا به فلان کوچه یکی کیف پر از پول بدیدم که لب جوی در افتاده و تا چشم من افتاد بدان، زود برش داشتم از خاک و نمودم در آن باز و بدیدم که در آن کیف، نوک اسکن پانصد تومنی چیده و فی الفور نهادم وسط جیبم و راضی شدم از طالع بیدار که یار است و مددکار و شود باعث فتح و ظفر ما.»

خانم رازدار

شب دیگر چو شد او وارد منزل ز زن خوش سخن خویش پرسید که: «آن راز که گفتم به تو، گفتی به کسی یا که نه؟» زن گفت: «برو خاطر خود جمع نگه دار که زن حاجی و گلماجی و زرتاجی و زנדائی و معصومه و کبری و گلین باجی و صغری و زن آقا و ثریا و حسین و حسن و اکبر و عباس و غلام و نقی و کل تقی و خالقزی و گل پری و خاله زری، اقدس و پوران و مهین، جمله‌ی اهل در و همسایه و خویشان و عزیزان، همه را دیدم و بر هر که رسیدم قسمش دادم و زو قول گرفتم که لب خویش فروبندد و نشنیده بگیرد زمن این قصه، مبادا کند این راز به شخص دیگر ابراز و دهد در دسر ما!»



خانم بر حوصله

دختر سیم بر وعشوه گر و خوشگل و طناز و هوس باز و ملوسی، به خوشی کرد عروسی و چو هر دختر لوسی، ز عروسی همه منظور وی آن بود که يك باره ز هر دغدغه آزاد شود، خرم و دلشاد شود، در پی گردش برود، کیف کند، حظ ببرد، خنده زنان، عشوه کنان، هر شب و هر روز کند فکر خود آرائی و زیبائی و رعنائی و هی خرم و شنگول ز شوهر طلبد پول که آن را بکند صرف تجمل.

وارد خانه‌ی شوهر شد و چون مدت شش ماه از این واقعه بگذشت، شبی گشت مصادف به زنی گل بدن و نرم تن و خوش سخن از جمله‌ی یاران قدیمی و صمیمی و پس از دیدن و بوسیدن رخسار هم آن دوست پرسید ز احوالش و آمالش و اقبالش و خوشحال شد آن گاه که فهمید که آن ماه نموده است ز ناشوئی و همصحبیت بلبل شده آن گل.

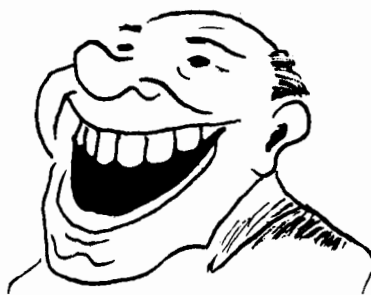
چون که از رسم و ره و سیرت و خوی و روش شوهر او نیز پرسید، زن ماه جبین گفت که: «این شوهر من سخت گرفتار به کار است و گرفتاری او بس که



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

زیاد است سحر می‌رود از خانه و شب زودتر از نیمه‌ی شب نیز نمی‌آید و در اکثر اوقات مرا موقع باز آمدنش خواب ربوده است. غرض، طی شب و روز فزون از دوسه ساعت، نبود دربر من شوهر من، وضع وی و کار وی این بوده از آن وقت که کرده است تأهل.»

دوستش چون که شنید این سخنان، گفت: «چه سخت است که بانوی جوانی چو شما، شوهر وی ظرف شب و روز فقط يك دوسه ساعت به توی خانه‌ی خود باشد و این مسئله را هیچ تحمل نتوان کرد.» ولی خانم طناب به وی گفت که: «نه، نه، ابداً سخت نمی‌باشد از آن روی که روزی دوسه ساعت دگر آن قدر مهم نیست که آن را نتوان کرد تحمل!»



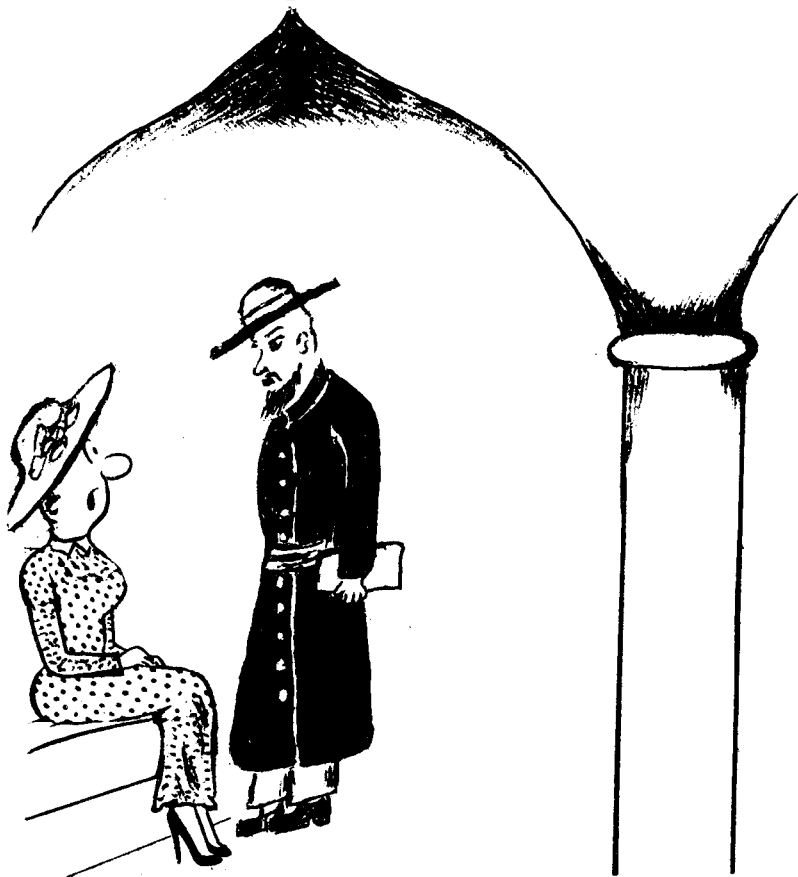
سروتیک کرپاس

رفت در کشور اتریش کشیشی به کلیسا زیبایی موعظه و سوی زنان چون نظر افکند؛ در آن جا زن همسایه‌ی خود را که زن بلهوسی بود نگه کرد و در اندیشه فرو رفت که تنبیه کند در وسط موعظه آن خانم پر عشو و اطوار و ادا را.

چون پی موعظه بگشود دهن، ضمن سخن، روبه زنان کرد و چنین گفت: «بدانید که هر زن که گرفتار تغافل شود و اهل تجاهل شود و غرق تجمل شود و شل شود و ول شود و از پی باطل برود، عاقبت الامر پز شیک و لباس نو و اسباب بزرگ منحرفش میکند. امروز زنی بین شما هست که در یللی و تللی و تنبلی و بلهوسی، لنگه‌ی او هیچ کسی نیست.» بدین جا چو رسانید سخن، کرد کمی مکث و سپس گفت که: «در خاتمه‌ی موعظه‌ام جانب آن خانم شوخ افکنم امروز کلاه خود و منظور من آن است که این جا همه او را بشناسید و بدانید که این زن چه کسی هست و برای چه به افسون زبان آوری و دلبری و عشو گری گول زند شوهر بامهر و وفا را.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بعد یک ربع که آن موعظه اتمام پذیرفت، چو برداشت کلاه از سرب‌بی‌موی خود و خواست که پرتاب کند جانب آن خانم مذکور به ناگاه زنان جمله پریدند ز جای خود و ترسان و هراسان و شتابان و دوان از وسط معر که جستند و به یک پاره کلیسا تهی از زن شد و آقای سخنران چو به سالن نظر انداخت، از آن وضع، دل



سر و ته يك كرباس

افسرده و پژمرده شد و دید فقط يك زن آراسته و شيك نشسته است سر جای خود و هیچ نخورده است تكان. در دلش از دیدن او پرتو امید درخشید و به خود گفت: «دو صد شكر كه از اینهمه زن يك زن آراسته داریم كه پاك است و شریف است و نجیب است و عقیف است و خدادان و خداخوان و زخاطر نبرد مسئله‌ی روز جزا را.»

بود سرگرم به حال خود و فارغ ز ملال خود و شادان به خیال خود و می کرد نظر جانب آن خانم و آن چهره‌ی دلخواه، که آن ماه، به ناگاه، کشید از ته دل آه و زيك درد روانگاه بنالید و چنین گفت: «رمانیسم عجب درد غریبی است! مرا پاك در انداخته و بی حرکت ساخته پا را!»



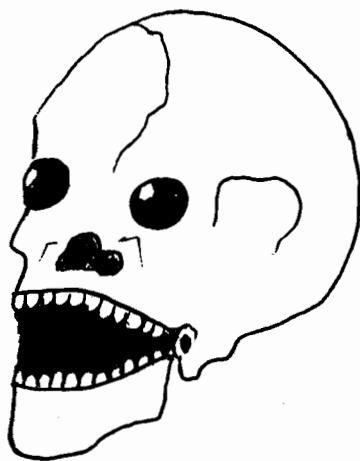
پرچانی

دکتری گفت که يك روز به دانشكده طب سر تشریح یکی جمجمه استاد
بپرسید ز شاگرد که: «این جمجمه از کیست؟» چو شاگرد بیامد جلو و جمجمه را
کرد بسی زیر و زبر، گفت: «از آن جاکه بسی چانه این جمجمه لق است، گمانم که
زيك مشت زنی بوده و از بس که سرمشت زنی مشت به زیردهنش خورده، چك و
چانه او لق شده و محكمی مشت حریفان شل و ول کرده چنین چانه او را!»

گفت استاد که: هر چند چك و چانه این جمجمه لق است، ولی صاحب آن
مشت زن و بوکسور اگر بود، چك و چانه او در عوض این که شل و ول بشود، در اثر
ورزش بسیار، بسی محكم و سُتوار همی گشت! در این بین به يك مرتبه شاگرد دگر
خواست ز استاد خودش اذن و بیامد جلو و جمجمه را کرد بسی واریسی و گفت:
«گمانم که بُود صاحب این جمجمه يك كاسب بازار و زبس در سر هر چیز زده چانه
چنین چانه او لق شده.» استاد بدو گفت که «هر چند که از چانه زدن چانه اشخاص
بسی لق شود اما نه بدین قدر ملق که شل و ول بکند چانه آن عربده جو را!»

گشت شاگرد روان در سر جای خود و شاگرد دگر جست و گرفت اذن و
بیامد جلو و جمجمه را پیش کشید و به سروصورت و شکل و بك و پوزش نظری

کرد و سپس گفت که: «این جمجمه بی‌شبهه تعلق به زنی داشته، وین لُق شدنِ چانه از آن است که هـی از سر شب تا به سحر یا ز سحر تا سرشب ور زده با خاله و خانجی و نفرین بنموده است به پشت سرهم شوهر خود را که برای چه مرتب ندهد خرجی و هی خرج قرو رخت و لباسش نکند یا که چرا از سر او و نکند شر هوو را!»



چاره فراموشی

تاجری پیش یکی از رفقا زار بنالید و فغان کرد و غم خویش عیان کرد و ز دست زن خود آه برآورد و به وی گفت: «خدا قسمت من کرده زنی، وه چه زنی! گلبدنی، خوش سخنی، سیم تنی، لعبت شیرین دهنی، طوطی شکرشکنی. لیک مرا درد از این جاست که آن دلبر سیمین بر و آن یار پری وار گرفتار فراموشی بسیار شده. هرچه که من این در و آن در زده‌ام، این ور و آن ور شده‌ام، کس نتوانسته که با پنجه‌ی تدبیر گشاید گره بسته زکار من مسکین و زن من که فراموشی او گر که بدین سان رود از پیش، رسد کار بدان جای که بردارد اگر لقمه، فراموش کند راه دهان را و گلو را...»

«گاه بوده است که يك مسئله را صبح دو صندبار بدو گفته و از خانه برون رفته‌ام و ظهر که برگشته‌ام از کار سوی منزل خود، دیده‌ام آن کار که من صبح دو صند بار به وی گفته‌ام از خاطر وی رفته و انجام نداده است. چو دیدم که قضایاست چنین، مضطر و بیچاره شدم. عاقبت الامر یکی گفت که مِنْبَعْدُ هر آن کار که خواهی زنت انجام دهد بهرتو، در دفتری آن را بنویس و بنه اندر براو تا که فروخواند و یادش نرود. بنده چنین کردم و معلوم شد او خواندن دفترچه هم از خاطر وی می‌رود. القصه بکن فکری و راهی بنما تا بُرَد از بین فراموشی آن یار نکو را.»

کرد آن دوست به وی توصیه و گفت که: «مِنْبَعْدُ هر آن کار که خواهی زنت

چاره فراموشی

انجام دهد، به که نویسی به روی کاغذ و آن را بنهی گوشه‌ی آئینه و چون هیچ زنی نیست که هر روز دوصد بار مرتب جلو آینه ظاهر نشود، همسر زیبای توهم چشم از آئینه نمی‌پوشد و این کار به هر بار کند چاره فراموشی او را.»



خانمِ دیرپست

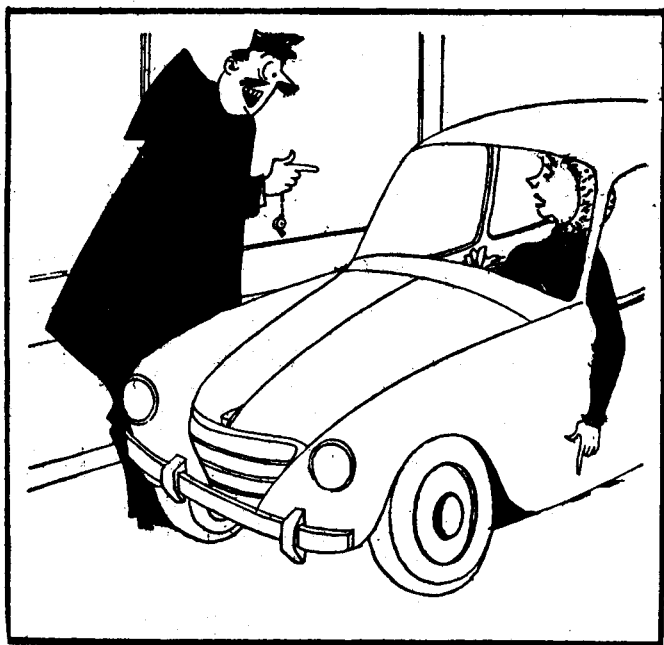
چند شب پیش رسیدم وسط جمعی و دیدم سخن جمله‌ی آنها همه درباره‌ی رانندگی جنس لطیف است و ازین شغل شریف است که سازند حکایات و روایات. در این جا یکی از جمله‌ی آن قوم ز رانندگی دلبَرکی خوشگل و زیبا و دلارام بیان کرد یکی قصه‌ی شیرین که به يك مرتبه درخنده درانداخت تمام رفقا را.

گفت: روزی به گذرگاه شلوغی که به دنبال هم از چار طرف وانت و ماشین و اتوبوس و موتورسکلت و گاری همه درآمد و شد بود، به ناگاه شد از راه عیان يك اتول شیک، که پشت رل آن، خانم گل‌پیکر و سیمن‌بر و خوش منظر و نازک بدن و عشوه‌گرو ماه جبین بود، درین وقت چراغی که بُود قرمز و مخصوص توقف بود آن جای، بشد روشن و بنمود موظف به توقف صنم ماه لقا را.

لحظه‌ای چند چو بگذشت، چراغی که بُود سرخ بشد یکسره خاموش و چراغی که بُود زرد فروزان شد و ره باز شد و جنبشی آغاز شد و جمله اتول‌ها حرکت کرد، ولی خانم راننده نجنبید زجا. هرچه اتول‌های دگر در عقبش بوق- زنان هلهله و ولوله کردند، همان برسر جا ماند، پس آن‌گاه چراغی که بُود سبز، بشد روشن و این نیز نجنباند زجا خانم راننده‌ی ما را.

خانم مدپرست

پاسبانی که در آن ناحیه می کرد نظارت به ترافیک نزدیک، جلو آمد و فریاد برآورد و فغان کرد که: «ای خانم فرخنده و زبینه و طناز و دل آرام، گهی سرخ نمودیم و گهی زرد نمودیم و گهی سبز نمودیم و شما هیچ نکردید ازین جا حرکت. بنده ندانم که چه باید بکنم؟ چاره ی من چیست؟ بگوئید چه رنگی مد روز است؟ چه رنگی بزنم تا که بدان جلب کنم طبع هوس باز شما را؟»



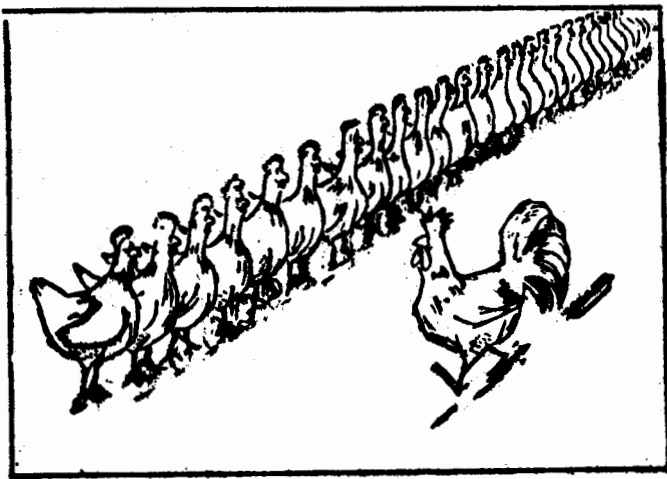
شومر مرغ

یکی از جمله‌ی یاران وفاکیش، بیامد دوسه مه پیش، به نزد من درویش و ز فرزانیکی خویش، ز حد ییش، سخن گفت. به من گفت که تصمیم گرفته است که در خانه بسازد قفس و مرغ در آن جای نگه دارد و اندر عوض گندم و جو هر چه که از خوان غذا ماند به جا، در برشان ریزد و این سان همه را مفت کند سیر و بدین حیل و تدبیر به هر روز ز مرغان خود او تخم به دست آرد و از تخم تر و تازه بُرد سود به اندازه و در هر دوسه مه هم یکی از جمله‌ی مرغان بشود کرج و از او جوجه‌ی چندی متولد شود القصه هم از تخم و هم از جوجه‌ی بسیار، شود به‌ره‌ی سرشار نصیب زن و فرزند وی و هر يك از آن عاقله هر روز خورد يك دوسه تا تخم که گردد سبب قوت و چالاکی و چستی.

ماه دیگر چو رسیدم به رفیق خود و بر عادت معمول پرسیدم از او حال، پس از پرسش احوال، بگفتم: «به تو امسال، یقین رو کند اقبال، از آن روی که لابد قفسی ساخته‌ای، توش بسی مرغ در انداخته‌ای!» گفت که: «يك مبلغ هنگفت الی حال پریده است ز جیب من و مصروف قفس ساختن و مرغ خریدن شده و هیچیک از بیست عدد مرغ که دارم نکند تخم که تا لااقل اندر عوض آن همه خرجی که نمودیم کنون دست من و دست زن و بچه‌ی این بنده به تخمی بشود بند که رنگین بنمایند بدان سفره‌ی صبحانه‌ی ما را و از این کار شود منفعتی عاید مخلص به‌درستی.»

شوهر مرغ

هفته‌ی پیش دگر بار پرسیدم از آن یار که: «مرغان تو اکنون به چه حالتند و چه شد عاقبت مرغ داشتنت؟» گفت که: «ما هر چه نشستیم و به مرغان قفس چشم فکندیم که تا تخم گذارند که ما را زخماری به در آرند، در رحمتشان واتشد و تخم نکردند. لذا بر سر خشم آمده تصمیم به تنبیه گرفتیم و پی کیفر مرغان خطا پیشه و بی معرفت و مهممل و بیکاره و تنبل، به قفس هر چه خروس خوش و سرزنده و چالاک و قوی بود گرفتیم و بکشتیم و بخوردیم که مرغان برود شوهرشان یکسره از دست و بمانند خمار از غم بی شوهری و عبرت از این درس بگیرند و دگر هیچ زمان مرغ در انجام وظائف نکنند غفلت و سستی!»



توقع سیا

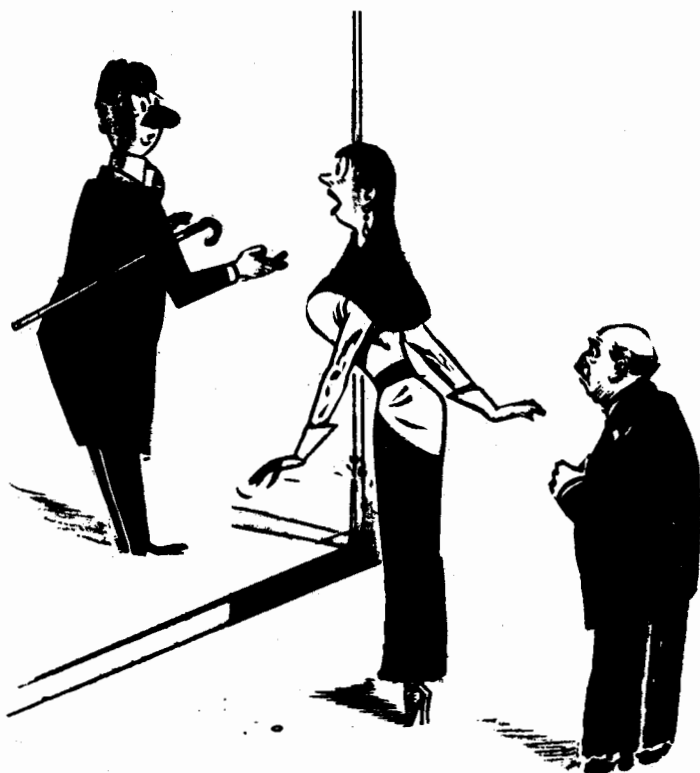
مستشاری زفر ننگ آمد و در قاهره شد کارشناس قروناز و فر و آرایش و می خواست که در باره‌ی سرخاب و سفیداب، به صد آب و به صد تاب، زهر باب سخن گوید و آئین توالث به همه یاد دهد، چشم همه باز کند، در بزرگ اعجاز کند، پیر و جوان را بزرگ خوشگل و طناز کند، بر همه تعلیم دهد رسم و ره تازه‌ی آرایش و زین راه یکی خدمت شایسته و بایسته کند بر همه‌ی مردم آن کشور و در عالم مد راه جدیدی بگشاید.

بهر وی عده‌ای از مردم امروزی و شیک و متجدد به خوشی جشن گرفتند و زافکار بدیع و نو آن نابغه تقدیر نمودند و به صد هلهله و ولوله کردند به پا مجلسی از بهر سخنرانی و از جمله‌ی اعیان و بزرگان همه دعوت بنمودند که آیند در آن مجلس و باشند به جان حاضر و آماده که آن مرد جهان‌دیده و فهمیده برای همه در باره‌ی آرایش و در باب بزرگ نطق نماید!

مستشار بزرگ اندر پی نطق آمد و بنمود دهن باز چو استاد و بسی خرم و دل شاد، در انداخت دمام به گلو باد و بسی داد سخن داد که آرایش صورت چه قدر می‌کند اعجاز و شود رخ چه قدر تازه و ممتاز. درین بین چنین گفت که: «هر مرد یقین است که ده سال جوان‌تر شود و خوش‌تر و زیباتر و جذاب‌تر آن وقت که اصلاح کند صورت و از چهره‌ی خود موی زیادی بزداید.»

توقع بیجا

خانمی خوشگل و طناز و دلارام که می‌بود کمی شوهر وی پیر، چو آن نطق به پایان شد و مردم همه جستند زجا، تند روان شد به بر ناطق و گفتا که: «اگر عین حقیقت بود این امر که گفتید که: ده سال جوان‌تر شود آن مرد که اصلاح کند صورت خود، خواهشم این است که تأکید نمائید بدین شوهر من تا عوض صبح همیشه به شب اصلاح کند پیش‌تر از آن که به بستر زهی خواب در آید!»



سوار و سادہ

چہ

يك زن خوشگل و طناز و هوس باز كه مي خواست به هر لحظه كند ناز و نمايد به فسون شوهر خود را خر خود، از بدى بخت گـرفتار يـكى شوهر خون سرد و خرد پيشه و باجر بزه اى گشت كه آن ماه، ز هر راه كه مي خواست مهارش بـكند تا كه سوارش بشود، هيچ نمى گشت حريف وى و آن مرد، بسى عاقل و خون سرد، همى كرد ز سر بازش و بيهوده نمى داد بدو روى كه خود را بـكند لوس و بدىـن شيـوهى منحوس زندگـواش و از جيب كـشد پولش و مستمسك صد حيله كند اور و ادا را.

روزي آخر به بر شوهر خود آمد و خنديد و به صد عـشوه و صد ناز، دوا ب كرد زهم باز، كه سازد گله آغاز و بدو گفـت: «دريغا كه تو هم طيننت از طينت مردان دگر يك سر مو فرق ندارد، همه تان و هلهـى اول كه رسيديد به يك زن، سخن از عاطفه و مهر و وفا گفته و اظهار فداكارى و اخلاص نمائيد كه با اين سخنان پاك دلش را بر بـائيد ولى زود چو بستيد بدو عقد زناشوئى و جـستيد از او كام، دگر در پى آنيـد كه هر لحظه بر انيد ز نزد يك خود آن ماه لقـا را.

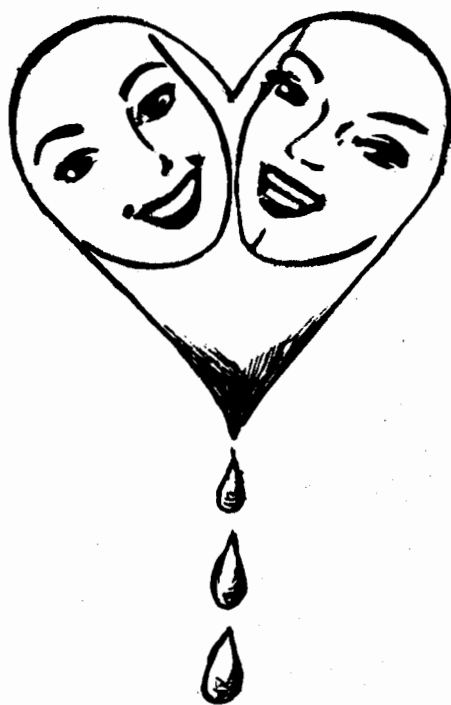
تو هم الحال كه يك سال گذشته است زيـبـوند زناشوئى ما، پاك دگر گشته دلت سرد و از آن گرمى بسيار كه مى شد ز تو اظهار كنون هيچ اثر نيست به حدى كه من اغلب دو سه ساعـت زدهـام حرف به پيش تو و ديدم كه تو گوشت ابداً نيست بدهكار. اگر ياد تو باشد، تو همانى كه كمى پيش تر از عقد زناشوئى ما، روز و شب اندر پى من سخت دوان بودى و، يك روز نمى شد كه نكوبى ز پى ديدن من، با شـعف و شوق در خانهـى ما را.»

سوار و پیاده

شوهر زیرك عیار، چو از همسر خود این گله بشنید، بخندید و به وی گفت: «اگر پیش‌تر از عقد زناشوئی ما، من زیباییات سخت دوان بوده‌ام این امر بحدیهی است، از آن رو که کسی تا نرسیده به اتوبوس، دَوَد در عقبش، سعی کند در طلبش، لیک هر آن مرد که دستش به اتوبوس رسیده‌است و سوارش شده و گرم سواری است یقین است که بیخود ندَوَد باز به دنبال اتوبوس و دگر خسته و فرسوده نسازد تن و دست و سر و پا را!»



مرد دوزن



آدمی بود زبان باز و شبی کرد زبان باز به تعریف دو زن داشتن و گفت: «هر آن کس که دو زن داشته باشد، همه شب محفل او غرقه‌ی نور است و سرش گرم سرور است و از او غصه به دور است که جورش همه، جور است. از آن روی که هر يك ز دو زن، صبح الی شام، به هم چشمی هم، سعی نمایند که بهتر به بر شوهر

مرد دو زنه

خود جلوه گر آیند وصفات خوش او را بستانند و دلش را بر بایند کز او کام ستانند. لذا هر دو بر آنند که در شیک و پاکیزگی و پخت و پز و عشق به شوهر جلو افتند زهم. لاجرم اندر بر مرد دو زنه، هر شب و هر روز، گهی جوچه گهی مرغ نهاده است و در عیش گشاده است، که هم این زن و هم آن زن او عاشق دل داده ای او باشد و آماده که هر لحظه نثارش بکند جان و تن و روح و روان را!

ساده لوحی چو شنید این سخنان، شیفته گردید و بر آن شد که برد يك زن دیگر که دو زن داشته باشد. ولی از روز نخستین که زن اولی اش دید زن دومی اش را و بر آن هر دو یقین گشت که آن مرد دو زن برده، چنان تسمه ای از گرده ی آن شوهر بیچاره کشیدند که کم کم سر يك هفته چو شب خواست که در خانه نهد پای، نه این زن به توی خانه رهش داد و نه آن، عاقبت الامر شد آواره و بیچاره و سر گشته که شب را به کجا روز کند؟ بعد کمی فکر، روان شد سوی مسجد که شب خویش به روز آورد آن جای و کند جلب، به سر گشته گی خود نظر مرحمت و لطف خداوند جهان را.

چون که بگذاشت به مسجد قدم و کنج شبستان نگهی کرد، چنین دید که شخص دیگری نیز به يك گوشه نشسته است، چو يك لحظه به دقت نظر انداخت بدو، دید که این شخص همان است که پیشش زمزایای دو زن داشتن آن قدر سخن گفته، لذا رفت به نزد وی و پرسید که: «حال تو چه طور است؟ تو دیگر به چه علت توی مسجد شب خود روز کنی؟» گفت: «از آن رو که دو زن دارم و شب هیچک از آن دو به پیشش ندهد راه من سوخته جان را!»

ناگهان زین سخن آن مرد به خشم آمد و فریاد بر آورد و به وی گفت که: «آخر، تو که از پیش خبر داشتی از رنج دو زن داشتن، از بهر چه آن شب به دروغ آنهمه تعریف از این کار نمودی و مرا گول زدی؟» گفت که: «مقصود من از آنهمه تعریف

بحر طویل‌های همدردمیرزا

همین بود که تا دست تو هم بند شود، وز دو زن خویش مکافات ببینی و نهی
جانب مسجد قدمی تا همه شب همدم من باشی و تنها نگذاری من آواری بی جا و
مکان را!»



عیالواری و گرفتاری

يك نفر از طرف شعبه‌ی آمار شد اعزام به يك ناحیه كز عده‌ی جمعیت آن ناحیه آمار دقیقی كند آماده و اونیز بدان سوی روان گشت و به هر كوی بزد بر دَرِ هر خانه و تعداد زن و بچه كه بودند در آن خانه پیرسید و نوشتش به توی دفتر خود تا طرف عصر كه آمد دَرِ يك خانه و از صاحب آن خانه‌ی ویرانه كه يك آدم بدبخت فلاكت زده‌ای بود پیرسید كه: «اولاد و عیال تو چه قدر است؟ بگو، تا كه در این دفتر خود ثبت نمایم.»

كرد آن مرد زبان باز و بدو گفت كه: «دارم من بیچاره، زنی بیرگ و بیعاره و مشتی پسر و دختر بیکاره. كنون اذن بده تا كه ز اطفال خودم اسم برم. عرض كنم خدمتتان: بچه‌ی اول حسن و بعد حسین و پس از آن اكبر و عباس، دو طفل دو غلو، بعد بیائیم سر طاهره و مریم و بهرام، سه طفل سه غلو، عرض كنم خدمت آقای خودم: زینب و كوكب، پس از آن گوهر و اختر، پس از آن اصغر و كبری، پس از آن اكبر و صغری، پس از آن طاهره و مرضیه و فاطمه و عادله و

بحر طویل‌های هدده‌میرزا

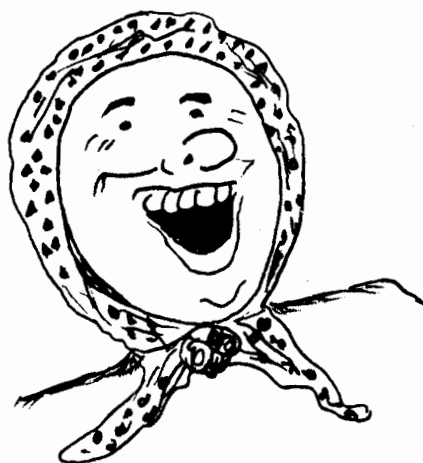
راضیه و احمد و محمود و فرامرز و فریبرز و سعید و صمد و مهدی و یحیی و تقی،
محسن و مسعود و نقی، عرض کنم... عرض کنم...، عاقبت الامر زیر-



عیالواری و گرفتاری

حرفی او حوصله‌ی مردك مأمور به سر رفت و بدو گفت که: «جانم، عوض این که خودت را به چنین دردسر انداخته و سعی کنی تا که یکایک همه اطفال خودت را ببری نام، همان به که فقط عده‌ی اطفال خودت را بکنی ذکر برایم.»

زین سخن مردِ نگون بختِ بلاکش متحیر شد و انداخت نگاهی سوی مأمور و بدو گفت که: «قربان سرت، از تو بعید است که از چاکر خود همچو سؤالی بکنی. بنده‌ی بی‌تاب و توان، روز که از خانه برون هستم و از دیدن اطفال خودم یکسره محروم و فرصت نکنم تا همه‌شان را بشمارم. سرشب نیز که آیم ز سرکار به منزل، مگر آخر زن من می‌دهم فرصت این را که زمانی به حساب بچه‌هایم برسم تا بزعم جمع و ببینم چه شود عده‌ی مجموع تمام بچه‌هایم؟!»



عمر دوباره

در سحرگاه یکی روز دل افروز بهاری که لطیف است هوا، مردکی از خواب
چو برخاست، کشید از ته دل يك دوسه خمیازه و بنمود نفس تازه و آمد به دم پنجره
و دید زمین يك سره از شدت باران شده گِل، گشت کسل، غصه اش افتاد به دل،
سخت بر آشفته و به خود گفت: «از این بارش هنگفت، دگر باره زمین گِل شد و کار
همه مشکل شد و نقش همه باطل شد و باید پس از این هَلپ و هَلپ، زد توی گِل
شَلپ و شَلپ، رفت جلو تَلپ و تَلپ، وای که می باید از امروز به هر صبح دوساعت
به توی خانه بمائیم و به دقت بتکانیم گِل ارسی و شلووار و قبا را!»

آدمی بزرگ و پیر که همسایه‌ی او بود، چو دید آن که رفیقش شده آشفته،
بخندید و بدو گفت: «نباید تو از این مسئله افسرده و پژمرده و دلمرده شوی، چون
شود از ریزش باران، همه جا رشک گلستان، همه جا روضه‌ی رضوان، همه سرسبز
چو بستان، همه پر لاله و ریحان، غرض آن وقت رسیده است کنون کز دَم باد و نَم
ابر آنچه که پنهان شده در زیر زمین بار دگر جان دگر گیرد و از خاک برون آید و
روشن کند از جلوه‌ی خود چشم شما را.»

مرد کم ظرف، از این حرف، زجا جست و فغان کرد و ز دل نمره برآورد و
بدان مرد دهاتی ز سر درد بگفتا که: «خداوند تو را عمر دهد، محض خدا نوبت

عمر دوباره

دیگر مزن این حرف. اگر هرچه که در زیر زمین خفته به يك مرتبه جان گیرد و از خاک برآید، زن من نیز که مرده است، دگر باره سر از خاک برون آرد و زحمت دهد از نو من بی برگ و نوا را!



بشکران نعمت

آدمی شیک و جوان و متشخص که زشلوار و کت و پیرهن عالی و شکل و پز آراسته‌اش ثروت و دارائی سرشار عیان بود، روان بود شتابان به خیابان پی‌کاری که درآمد پسری با طبقی گل به سر راهش و بنمود بدو عرضه زگل‌های دلاویز و پسندیده و زیبا و فریبا به‌امیدی که فروشد به وی آن را.

روی بنمود بدان آدم دارا و به وی گفت که: «آقا، دوسه تاشاخه گل سرخ ز مخلص بخريد و به بر دلبر جانانه و معشوقه‌ی فتانه‌ی خود برده و تقدیم نمائید بدو.» مرد بخندید و به وی گفت: «صد افسوس که معشوقه‌ی زیبا و دل‌آرا و دل‌انگیز و فرح‌بیز ندارم که برایش ببرم دسته‌ی گل تا که از این راه کنم خرم و دل‌شاد و خوش آن سرو روان را.»

گل فروش این سخن از مرد چو بشنید، بخندید و بدو گفت که: «پس چند گل می‌خک و مینا و گلایول بخريد و ببریدش ز برای زن خود تا مگر از دیدن آن همسر تان شاد شود.» مرد بدو گفت که: «من مرد غزب هستم و درخانه زن و بچه ندارم که به شب گل بخرم، بهر زخم گل ببرم تا که زخود راضی و خرسند کنم یار جوان را.»

گل فروش این سخنان را چو نیوشید از او، درعوض این که پکر گردد و نو مید شود، شاد شد و خنده زد و گفت که: «پس جمله‌ی گل‌های مرا یکسره از من بخريد و سوی منزل ببرید و به خوشی جشن بگیرید به شکرانه‌ی این نعمت جانانه که از

به شکرانه نعمت

زحمت و دردسر معشوقه و ازمحنت و رنج زن و فرزند رها کنید و ندارید گرفتاری
این مخلصه و گردش ایام نکرده است محوّل به شما زحمت این بارگران را.»



بختی بی پایان

مردی از فتنه و دستان و فسون سازی و دون بازی مادر زن خود سخت به جان بود و در اندوه و فغان بود و به صد رنج و زیان بود و ملول و نگران بود. از آن روی که مادر زن بدخوی، چو عفریته‌ی شیطان صفت حيله گری بود که می داد مرتب به زنش یاد، ره حيله و بیداد که پیوسته چه سان حق زنده یا که چه تاري بختند، یا که چه دامی فکند تا که به حيلت بکند جیب و کند لخت به دوز و کلک آن شوهر بی تاب و توان را.

اندر آغاز زناشوئی خود بود بسی صابر و خون سرد و، چو مردان جوانمرد ز مادر زن بیدرد، هر آن فتنه که می دید همی کرد تحمل به امیدی که دگر آن زن اکبر، بُوَد پیر و زمینگیر و اگر هم بشود مردن او دیر، دگر بیش تر از يك دوسه سالی نکند زیست، که عمرش به جهان نیست ز هفتاد فزون، ليك دریغا که ز خود هر چه شکیبائی بسیار نشان داد، ز دست زن شِياد، نشد جان وی آزاد، که عمر زن وارفته ز هفتاد فزون گشت و در افتاد به هشتاد و قرین شد به نوَد بلکه به صد. الغرض آن وضع چنان بود که گفتی تو مگر يك اجل کرده فراموش که گیرد ز چنان پیر - زنی گوهر جان را.

عاقبت مردك بیچاره به تنگ آمد و يك بار به درگاه خداوند رخ از عجز بمالید و بنالید و بگفتا که: «خدایا، تو حلیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی،

بدبختی بی پایان

به منِ عاصی مسکینِ زبونِ رخم بکن، یا که زمنِ جهان بستان یا که ز مادر زن من!

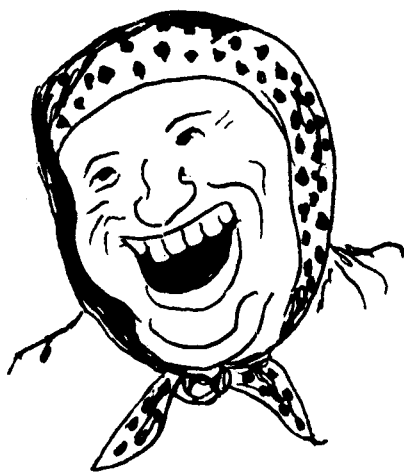


بحر طویل های هدهدمیرزا

چون که زبس دست پی فتنه گشوده است، دگر صبر و قرارم بر بوده است و زمن سلب نموده است امان را.»

بینوا روز دگر ظهر که آمد به سوی خانه ی خود، گشت خبردار که مادرزنش از خانه برون رفته و در خانه دگر بازنگشته است، چو دید آمدنش گشته کمی دیر، فتاد از پی تعبیر، که این علت تأخیر، مگر حاصل تأثیر دعا های شبش بوده و مادرزن وارفته به زیر اتولی رفته و بدرود ابد گفته جهان را.

بود سر گرم بدین فکر فرح بیز و خیال طرب انگیز که مادرزن او تیز در آمد ز در و بود به دستش قفس طوطی و، زو علت تأخیر چو پرسید، بگفتا: «همه گویند که طوطی به جهان از صد و ده سال فزون عمر کند. من، پی این فکر که با چشم خود این مسئله را نیک و نزدیک ببینم، شدم امروز روان جانب بازار و خریدم دگر این طوطی بسیار جوان را!»



گوشت فاسد

مرد کی بیکس و بیچاره و بی پول و گرفتار، همی کرد به جان کار و همی برد چو خربار توی مزرعه‌ی مسردك دل سنگ دبنگی و به جان کندن و بدبختی و سختی شب و روزش سپری می‌شد و با این همه، بیچاره زبخت بدخود شکوه نمی‌کرد و همی کرد به جان شکر، خداوند جهان را.

تا که روزی همه گشتند به يك بار خبردار که آن آدم مسکین گرفتار، از آن کار، شده یکسره بیزار و دگردست کشیده است از آن. چون که از او علت این واقعه تحقیق نمودند، بگفتا: «من از آن روی شدم خسته از این کار که ارباب غذاهای بدی بر من محنت زده می‌داد، که فریاد زبخت بد آن مرد که باید چومن زارِ نگون بخت بدین گونه غذاها کند آلوده دهان را.

بار اول خر و ارفته‌ی ارباب چو از پیری بسیار در افتاد زپا، خاطر ارباب، از این باب نیفتاد به تشویش و از آن پیش که گردد خر بدبخت سَقَط، زود سرش را بیرید از تن و گردید مصمم که دهد ز آن خر مرحوم بدین بنده‌ی مظلوم غذا، الغرض او مدت ده روز همی داد به خوردِ من پیروز از آن، بعد، شبی قاطرش از پای در افتاد و از آن پیش که مسکین اجلس سررسد از باب بریرید سرش را و فرستاد

بحر طویل های هدهدمیرزا

به مطبخ که شب و روز از آن سیر نماید من و جمعی دگر از کارگران را.

بعد يك چند، دگر باره شبی یابوی او گشت گرفتار به بیماری و ناچار من بیکسِ مظلوم، شدم یکسره محکوم کز آن یابوی مرحوم شکم را بکنم سیر. من این واقعه را هم متحمل شده‌ام. لیک، پریروز، به يك بار، شدم بنده خبردار که مادر زن او مرده. از این حادثه آزرده شدم سخت و دل‌افسوده و پژمرده و دیدم که ندارم من بیچاره دگر طاقت این بارگران را.»



گوشت ستوران

داشت مردی سگ زیبائی و پیوسته چو فرزند جگر گوشه‌ی دل‌بند همی کرد
نگه‌داری از او. ظهور شب از جمله غذاهاى گوارا که همی کرد مهیا و همی خورد
به سگ نیز همی داد و دلش بود بدو شاد و همی کرد به خود باد که دارد سگ
محبوبی و حیوانك محبوبی و همپالکی خوبی و احساس مسرت کند و عیش به‌هر-
لحظه که گیرد به بغل آن سگ و چشمی فکند سوی چنان همدم با مهر و وفائی.

روزی آن مرد، چو در خانه‌ی خود روی بیاورد و زن خویش صدا کرد،
بدید آن که ز خانم اثری نیست، غذا هم خبری نیست، به ناگاه در افتاد نگاهش
به یکی نامه‌ی کوتاه دوسطری به سرتاقچه از همسر خود، کو به بر مادر خود رفته و
با شوهر خود گفته که آن روز غذا جای دگر صرف کند. مرد پس از خواندن این
نامه سگ خویش بغل کرد و برون رفت زم‌نزل که برد بهر غذا راه به‌جائی.

باسگ خویش به‌سوی هتلی شیک که نزدیک محل بود روان گشت و نشست
او به‌پس میز، ولی هر چه که بنشست و بزد دست و بزد مشت و خودش راز غضب
گشت، کس آن جای نیامد که بپرسد که چه می‌خواهد و از بعد دو ساعت که بزد
داد و فغان کرد به ناگاه به اطراف خود انداخت نگاهی و به احوال تباهی بکشید از

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

جگر آهی و شد افسرده و پژمرده چو دید آن سگک زیبا و ملوسی که به چشمش چو عروسی خوش و خوب و نمکین بود، دگر در بر او نیست. زجا جست و بسی گشت که پیدا کند آن را و ز دستش نرود همچو سگک خوشگل خوش اور و ادائی.

مرد بی حال بد اقبال فلاکت زده، می گشت مرتب ز پس و پیش به دنبال سگک خویش و دلش بود بسی ریش که ناگاه یکی آمد و اظهار ادب کرد و پرسید که: «ناهار چه خواهید؟» از این حرف بر آشفته و بدو گفت: «فزون تر ز سه ربع است که من بهر غذا در پس این میز معطل شده‌ام. بس که فغان کردم و گشتم عصبانی، سگک من گم شد و من از عصبانیت بسیار، خبردار نگشتم که سگم گم شده!» مستخدم از این واقعه اظهار اسف کرد و کمی وقت تلف کرد و سپس گفت که: «الحال بگوئید که از کثلت و از راگو و ژبگو چه غذا آورم از بهر شما؟» صاحب سگک نعره زد و گفت که: «من تا که نیابم سگک خود، هیچ در این جا نخورم.» تا که زد این حرف، به سختی متعجب شد و حیرت زده چون دید که ناگاه همه‌ی مشتریان یکسره برخاسته رفتند و نخوردند غذائی!





سوپ افنج

آن شنیدم که یکی مرد مسافر سرشب وارد شهری شد و اندر هتلی آمد و بگرفت اتاقی و لباس از تن خود کند و در آن رخت بپفکند و بسی خرم و خرسند سر و صورت خود شست و از آن گرد بپفشانند و به رخساره صفا داد و پز خویش بیاراست. سپس رفت به سالن که پی خوردن شامی، کند آماده طعامی و بسرد حمله بر آن با شکم گرسنه بس تند و بسی تیز، چنان لشکر چنگیز که می زد ز سر حرص به هر شهر شبیخون.

رفت و بنشست سرمیزی و هرسوی که افکند نظر تا که یکی آید و از لطف به دردش برسد، هیچ کسی یافت نشد. عاقبت از کوره به در رفت و به سر رفت دگر حوصله‌ی مرد. ز جا جست چنان گرد، به خشم از دل پردرد، چنان داد و فغان کرد، کز آن نعره و فریاد، به تن لرزه در افتاد و یکی تند چنان باد، جلو آمد و چون روبه شباد، دم از مکر تکان داد و بسی پوزش از او خواست. به وی گفت: «اگر گشته کمی دیر و در انجام وظائف شده تأخیر، ببخشید و ز ما معذرت ما بپذیرید، از آن روی که باشد سرشب مشتری ما زحد افزون.»

مرد محنت زده کز عریده جاننش به لبش آمده بود از سر خشم و غضب خویش فرود آمد و دستور غذا داد به مستخدم و او نیز روان شد به سوی مطبخ و یک سوپ

سوپ اسفنج

بیاورد، ولی قاشق خود، مرد، چو در سوپ فرو کرد، بهوی گفت: «گمانم که بسی مطبختان پاک و تمیز است و ظروفی که در آن جاست نظیف است و ظریف است و بخوبی همگی شسته شده.» خاطر مستخدم ازین حرف بسی شاد شد و گفت که: «البته همین است و چنین است و یقین است که با دیدهی خود مطبخ ما دیده و آگاه ز وضعیت آنید.» ولی کرد مسافر به تبسم لب خود باز و بهوی طعنه زن گفت که: «برعکس، منم مشتری تازه و در مطبختان پای من اصلا نرسیده است. کنون نیز اگر حدس زدم ظرف شما پاک و تمیز است، از آن روست که تا قاشق من رفته در این سوپ فرو، در عوض گوشت، و یا سبزی و چیز دگر این قطعهی اسفنج برون آمده از کاسهی سوپی که به طعم است چو طعم کف صابون!»



مصرف پرده

یاد دارم که در اثناء سفر، صبح سحر، وارد يك شهر دگر گشتم و سوی هتلی رفتم و آن جای اتاقی بگرفتم. چوروی تخت فنادم، سر خود را روی بالش بنهادم که بخوابم دوسه چرتی و کنم خستگی خویش زتن رفع، به يك باره كك و ساس، مثال الخناس، به جان من نسناس فتادند و چنان زجر بدادند که ناچار زجا جسته پی شکوه شدم پیش مدیر هتل و قصه بیان کردم و گفتم که: «چنان در زده آتش به تنم نیش كك و ساس که سوزد همه جایم!»

زود آن مرد زمن خواست بسی معذرت و گفت بر ندم به اتاقی دگر و تخت تمیزی بگذارند برایم. من از این واقعه افتاد به یادم که کنم پیش مدیر هتل این مسئله را طرح که آخر زچه در توی هتل هیچ مراعات نظافت ننمایند؟ چرا بستر و بالین و اتاق همه بسیار کثیف است؟ به من داد جوابی و به دنباله ای این بحث بگفتا که: «نه تنها سر این مسئله ارباب هتل سستی و اهمال نمایند، بسا این که خود مشتریان نیز به پاکیزه نگه داشتن مبل و اثاثی که در این جاست ندارند توجه. شب پیشین به همین جای، یکی واقعه رخ داد که حاکی ز همین بود. به دانستن آن واقعه راغب شدم و گفتمش: «آن چیست؟ بگوئید برایم.»

گفت: «در نیمه ی شب بود که ناگاه یکی مشتری از راه عیان گشت و زما خواست اتاقی و من او را به اتاقی که بود يك نفری، راهبری کردم و چون وارد آن جا شد و سر گرم تماشا شد و یکسر همه را دید، در افتاد به تردید و مر آن را

مصرف پرده

نپسندید و چو پرسیدم از او علت آن، گفت که: «درهاش چرا پرده ندارند؟» بگفتم که: «ز بیرون نتوانند نظر کرد درین جا و، از این روی، دگر پرده ندارد ثمر و فایده جز این که بگیرد جلونور و کند منظره را کور.» چو آن مرد شنید این سخنان، گفت که: «این منظره و پنجره اندر برمن نیست مهم. آنچه مهم است همین است که گر پرده نباشد، من بیچاره ندانم به کجا ارسی خود پاك نمایم!»



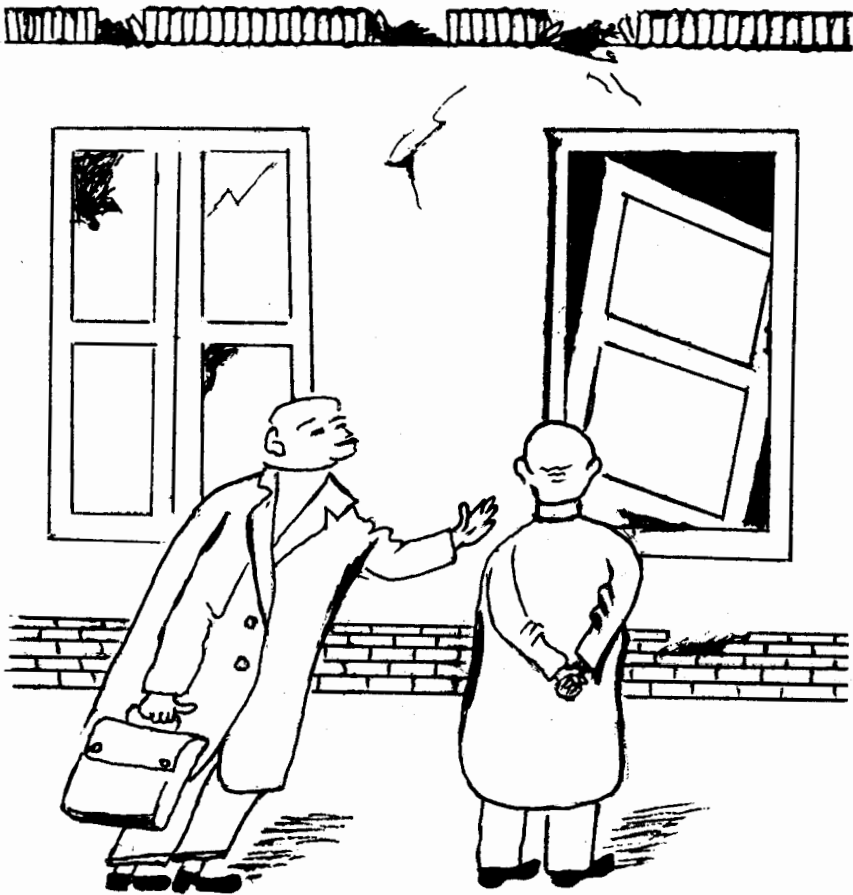
طوبه

مفلسی بیکس و بی جا و مکان بود و به هر سوی روان بود و تکاپوی کنان بود که يك خانه‌ی دلخواه برای خود و فرزند و زن خویش اجاره بکند. مدت شش ماه بسی خون جگر خورده و بس پای بیفشرد و بهر در زد و بسپرد به دلال و به جمال و بهر مال و به بقال و به عطار که يك خانه‌ی جادار بهر جا که بیابند، همان دم بستانند و خبردار کنندش که اگر باب پسندش بشود، زود رود تا که کرایه کند از مالکش آن را.

مدتی چند چو بگذشت و بسی وقت تلف گشت، به يك روز سحرگاه، یکی مردك خودخواه که دلال محیل و دغلی بود، پیامد به برش، کرد دهن باز و بشد پشت هم انداز و بسی گشت زبان باز و فسون ساز که: «يك خانه‌ی جانانه‌ی زیبا و فریبا شده پیدا که به حال تو و فرزند و عیال تو مناسب بود و خوب، چه مقبول و چه مطلوب و چه مرغوب! چنان خوب که از لطف و صفا خوب تر از باغ جنان است و چنین است و چنان است. من اکنون به بر صاحب آن می برمت تا که قراری بگذاری که سپارد به تو این طرفه مکان را.»

شد روان بر در آن خانه و از صاحب کاشانه پرسید که: «از بابت این خانه به هر ماه چه مبلغ بدهم؟» گفت که: «ماهی نه هزار و صد و پنجاه تومن.» گفت که:

«از برق در این جا خبری هست؟» بگفتا که: «نه» پرسید که: «از گاز در این جا اثری هست؟» بگفتا که: «نه» پرسید: «شوقاژ است در این خانه؟» بگفتا که: «نه» پرسید:



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

«در این جا تلفن هست؟» بگفتا که: «نه.» پرسید که: «حمام در آن است؟» بگفتا که: «نه.» پرسید: «در این خانه طویله است و یا خیر؟» از این حرف شگفت‌آور او صاحب آن خانه به حیرت شد و پرسید: «چه حاجت به طویله است؟ طویله دگر از بهر چه خواهیم؟» بدو گفت که: «از بهر الاغی که به ماهی نه هزار و صد و پنجاه تومن پول شود ساکن این خانه‌ی ویرانه که چون لانه بسی تیره و تنگ است و ز مستأجر آن سلب کند تاب و توان را!»



سکاری و تہ داری

خانمی خوب و نکو سیرت و خوش صورت و بسا عفت و زیبا و فریبا و دلارا، طرف عصر شد از خانه برون بهر خریداری اجناس، که ناگاه دم کافہی پالاس، یکی ارقہی نسناس، بہ فکر زدن لاس، جلو رفت و بدو گفت: «منم اہل فلان کوچہ و ہم سایہی نزدیک شما ہستم و از حال شما نیز خبر دارم و آگاہ. ببینید کہ اکنون چہ ہوا خوب و لطیف است و نظیف است و ظریف است! بہار است و گل و لالہ بہ بار است، در و دشت پر از نقش و نگار است، بہر کس نگری در صدد گشت و گذار است. شما ہم اگر از گردش و تفریح ندارید ابا، حاضر م این بندہ کہ ہمراہ شما باشم و گردش بدہم در ہمہی شہر، شما را.

خانم از رندی و پروئی و ولگوئی آن مرد ہوس پرور و لگرد بہ خشم آمد و می خواست کہ بامشت بکوبد بہ سرش، یا کہ بہ توپ و تشرش بندد و سازد پکرش، لیکن زنو در نظرش فکر دگر آمد و گردید مصمم کہ بدان مرد، یکی درس حسابی بدهد تا کہ نیفتد دگر اندر پی این کار نکوہیدہ، ازین روی نظر کرد بدان مسرد و پرسید: «مگر کار ندارید شما؟» مرد و لنگار، بدان یار، بہ صدد عشوہ و اطوار بگفتا کہ: «یقین داشتہ باشید کہ من فارغ و آزادم و بیکارم و تا صبح سحر کار ندارم.» زن با ہوش گشود آن دو لب نوش و بدو گفت کہ: «پس لطف نمائید و بیائید

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

به‌همراه من.» آن آدم کم‌ظرف، از این حرف بسی خرم و خندان شد و دلشاد درافتاد ز پی آن صنم ماه‌لقا را.



بیکاری و بچه‌داری

گشت آن ماه، روان در وسط راه و ازین سوی بدان سوی و ازین کوی بدان کوی همی رفت در آن حال که آن مردك محتال هم اندر پی آن یار جوان، بود دوان، عاقبت آن خانم زیبا دَرِ بَك خانه رسید و متوقف شد و زد زنگك. به دل مردك الدنگك همی گفت که: «الحال مرا دلبرجانانه برد در توی این خانه و باشوقی و شوری، فکند سفره‌ی سوری، زپی عیش و سروری که کنم دفع غم ورنج و بلارا.»

دَرِ آن خانه به ناگاه ز هم و اشد و پیدا شد از آن مرد قوی هیکل خرزوری و آن حور بدان مردك بیغور نشان دادش و پس گفت که: «این شوهر بنده است!» سپس روبه سوی شوهر خود کرد و بهوی گفت: «بنده مژده که آقا که به همسایگی ماست، نه زن دارد و نه بچه و تنه‌است. ز شب تا به سحر هم بُود آزاد و چوما در پی آنیم که امشب به عروسی برویم و نتوانیم که با بچه در آن بزم در آئیم، همان به که نمائیم کنون خواهش از ایشان که بمانند در این خانه و بر عهده بگیرند نگه داشتن بچه‌ی شش ماهه‌ی مارا.»



طرف نكړي

پسر كوچك شش ساله به پيش پدرش رفت و پرسید به شور و شغف و شوق و نشاط از پدر خود كه: «پدر جان، سببش چیست كه باهم دونفر عقد و عروسی بنمایند؟ عروسی چو به پایان برسد يكسره، داماد چه خواهد ز عروس خود و با او چه كند؟» چون كه پدر همچو سؤالى بشنید از پسر كوچك خود، خواست سر كودك خود را بكند گرم به نحوى كه شود منصرف و منحرف از مطلب و این مسئله بالكل رود از بین كه از يك طرف آن بچه نیارد به لب آن حرف دگر باره و از يك طرف او بیهده مجبور نگردد به جواب پرسش حرف دروغى گل هم كرده و تحویل دهد، داشت، غرض، سعى كه بر این سخن بچه، به هر طور كه باشد، ندهد پاسخ ووقعى نگذارد.

ليك، هر چند كه زد طفره و كوشید كه موضوع شود پاك فراموش، نشد كودك با هوش از آن منصرف و منحرف و دمبدم اصرار به دانستن اسرار نهان كرد، به حدی كه شد آن مرد دگر پاك غضبناك و چو ضحاك، بهوى چابك و چالاك بشد حمله ور و سبلى محكم به رخ وى زد و فریاد بر آورد كه: «الحال، خبردار شدی خوب ز رسم وره داماد كه در حق عروسی چه كند، یا چه بلا بر سرش آرد؟»

كودك سادهى معصوم ستم دیدهى مظلوم، پريشان شد و مغموم ازین سبلى و شد چهره‌ی وى نیلى و با غصه و تشویش زپیش پدر خویش برون رفت. ازین واقعه شش ماه چو بگذشت به ناگاه خبر گشت كه در خانه‌ی او غلغله برپاست، سخن‌ها به دهن هاست، چو افتاد بى كاوش و تحقیق، شد این واقعه معلوم كه تا ماه دگر خواهر او عقد و عروسی كند و تازه عروسی شود و خانه‌ی داماد رود، گشت

طرز فکر بچه

پی‌فرضت و یک شب که تنی چند ز اقوام عروس و دوسه تن مرد و زن پیرو مسن از طرف خانه‌ی داماد پی دیدن هم آمده بودند، عیان گشت در آن مجلس عیش و طرف خواهر خود رفت و به نحوی که در آن جا همه آن را بشنیدند، به‌وی گفت که: «من خوب خبردارم از این امر که داماد پس از جشن عروسی چه کند با تو. ولیکن ابداً غصه نخور، چون که بدان حد که تصور بکنی، ضربت او درد ندارد!»





حقیقت کوئی

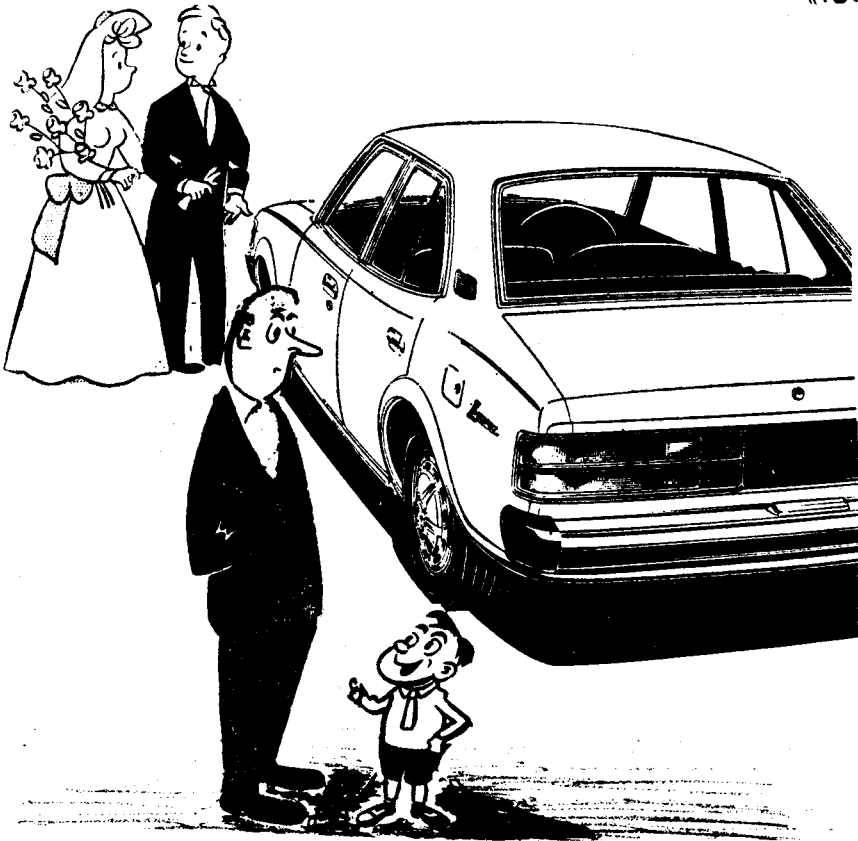
بچہ ہی کو چک شش سالہ بہ ہمراہ پدر رفت پی گردش و تفریح و سیاحت بہ خیابانی وبا خاطر خرسند و رخی شاد زلبنند، بہ ہر سو نظر افکند، چہ اجناس دکان‌ہا، چہ سرو شکل جوان‌ہا، چہ رخ غنچہ دہان‌ہا و خرامیدن آن‌ہا ہمہ اندر نظرش جالب و گیرندہ و خوش بود۔ درین بین بہ ناگاہ بیفتاد نگاہش سوی داماد و عروسی و چو بر آن دونفر کرد نظر، دید میان خوشی و ہلہلہ و شادی یک جمع، گرفتہ بہ بغل دستہ گل و جانب ماشین قشنگی کہہ سراسر بہ گل آراستہ گردیدہ، روانند خرامان۔

بچہ رو کرد بہ سوی پدر خویش و بختید و پرسید کہ: «این‌ہا چہ کسانند؟» پدر گفت کہ: «داماد و عروسند، کہ این قدر ملوسند۔ پی و ضلت خود جشن گرفتند و رسیدہ است دگر جشن بہ پایان و بہ قصد سفر ماہ عسل، حال بسی شاد و خوش احوال، نشینند بہ ماشین و بہ ہر جا دلشان خواست نمایند سفر، بعد بیایند کہ تا زندگی تازدای آغاز نمایند۔ ہر آن کس کہ نگیرد زن و در زندگی خود ندهد عائلہ تشکیل، نبیند زجہان بہرہ و ہرگز بہ ہمہ عمر نیابد سر و سامان.»

بچہ پرسید دگر بارہ زبابا کہ: «پدر جان، تو برای چہ نگیری زن و چون این دونفر در سفر ماہ عسل رونکنی؟» گفت کہ: «فرزند، کتون بیش تر از مدت شش سال گذشتہ است کہ کردیم عروسی من و مامان تو و در سفر ماہ عسل نیز برفتم۔» چو آن طفل شنید این سخنان، از پدر خویش پرسید کہ: «پس در سفر ماہ عسل، من

حقیقت گوئی

به کجا بودم و بهر چه نبردید مرا همراه خود؟» چون پدر این حرف شنید از پسر کوچک خود، سخت در اندیشه فرو رفت که اکنون چه جوابی بدهد؟ گر که بگوید که: «نبردیم تو را» بچه پکر می شود. این بود که رو کرد به فرزند خود و گفت: «من و مادرت آن وقت که رفتیم به ماه عسل البته تو را نیز بردیم به همراه. تو در موقع رفتن به سفر همراه من بودی و در موقع برگشتن از آن ماه عسل، همراه ما مان!»



مادر ساده لوح

تربیت کردن فرزند چه سخت است و چه دشوار، عموماً بدین درد گرفتار، ز يك سو پدر و مادر بیچاره بسی جهد نمایند که فرزند مقید نشود سخت به يك عادت بد، ليك ز سوی دیگر و جای دیگر، بچه همان کار نکوهیده فراگیرد و کم کم ز ره راست شود منحرف و پای گذارد بهره باطل از آن پیش که تشخیص دهد باطل و حق را.

مادری زیرک و دانا و جهان دیده و فهمیده که مغرور به دانائی و هشجاری و بیداری خود بود، یکی تازه پسر داشت. شبی بهرنصیحت پسر تازه جوان را به بر خویش فراخواند و بدو گفت که: «فرزند عزیزم، تو دیگر بالغ و عاقل شده ای. می گذرد سن تو از هفده و نزدیک به هجده است، تو بایست بدانی چه قدر دود مضر است، بدانی تو که سیگار کشیدن سرطان ریه می آرد و بسیار زیان دارد و تحلیل برد بنیه و نیروی و رمق را.

گر چه سیگار زیان دارد و چیزی به ازین نیست که کس هیچ به سیگار خودش را ندهد عادت و آلوده نگردد. ولی البته همان طور که گفتم، تو خودت بالغ و عاقل شده ای، حال که بگذشته دگر سن تو از هفده اگر ز آنکه دلت خواست که سیگار کشی، هیچ نبایست که مخفی بکنی از من و خوب است که بی پرده و رک باشی و پوشیده نداری عملی از پدر و مادر خود، چون همه دل سوز تو هستیم.» پسر چون که شنید این سخنان گفت که: «مادر، اگر از بابت این ها نگرانی، به تو گویم

مادر ساددلوح

که بدانی دوسه سال است که من کرده‌ام این گونه زبان‌ها همه را درك و نمودم
به‌خوشی ترك، ورق‌بازی و سیگار و عرق را!!



سزای پند شنیدن

در جهان هیچ کسی نیست که بی دوست کند زیست، بلی، با مدد دوست، اگر خوشدل و خوش خوست، و گریه و دلجوست، همه کار تو نیکوست. ولیکن همه کس دوست نمی باشد و بس دشمن مکار که گرگی است ستم کار و چوبک بره ی پروار، کند جلوه در انظار، از این روی بر آن باش که خود آدم خود را بشناسی و ز مکرش به راسی که به ناگاه، چو یک دشمن بدخواه، سر راه، برایت نکند چاه، غرض، جان من ای دوست، از آن دشمن جانی که بود دوست نما، بگذر و دوری بنما تا که نیفتی به شرو شور و کنی از سر خود دور دو صد رنج و بلارا.

بچه موشی سحر از لانه سر آورد و به هر سوی نظر کرد و خرامان شد و رقصان شد و شادان شد و چون گشت به هر گوشه روان، خنده زنان، عشوہ کنان، گشت مصادف به خروسی که چرخسار عبوسی و صدای خشنی داشت. چو آن موش چنین دید، بلرزید و از آن هیبت و آن صورت و آن شکل و شمایل بهراسید و بترسید و بجنبید کز آن جای گریزان شود و در رود از دست خروس و نشود ناظر آن منظره و نشنود از حنجره ی اود گر آن گونه صدا را.

اندر آن حال که می رفت سوی لانه ی خود، دید یکی گربه ی طناز که بنشسته به صدناز و دهان را چو کند باز صدائی خوش و ممتاز از آن آید و به به که چه

سزای پند نشنیدن

روئی وچه موئی وچه آواز نکوئی، چه معوئی چه معوئی! غرض این موش از آن
گربه خوشش آمد و شد گرم تماشای جمال وی و محو خط و خال وی و شکل سر
و یال وی و، چون رفت سوی لانه چنین گفت به مادر که: «من امروز بهره‌جانوری



مودی و بدمنظره با گردن افراخته دیدم که صدای خشنی داشت. ولی در سر راه دگری چشم من افتاد به حیوان قشنگی، بدنش گرم، پر از موی بسی نرم، به هر دست و به هر پا دوسه تا پنجه‌ی مقبول، بسی خوشگل و شنگول، چه گویم که توباور نکنی تا که نبینی به دوتا چشم خودت آن تن و دست و سر و پا را.»

مادرش گفت: دریغا که تو ناپخته و کم عقل و جوانی و ندانی که همان جانور مودی و بی‌ریخت که در چشم تو لوس است و بسی زشت و عبوس است، خروس است که بسیار ملوس است و همان اوست که با ماست بسی دوست ولی آن که به چشم تو قشنگ آمده است اوست همان گربه‌ی بدذات، همان مایه‌ی آفات، همان اصل مکافات که شد قاتل بابات. از این سنگ دل لات مشو غافل و می‌کوش که با معرفت و هوش دوتا چشم و دوتا گوش کنی باز کز آغاز زسر پنجه‌ی او رنجه‌نگردی و به ناکام نیفتی به توی دام و به ناحق نخوری لطمه‌ی این مودی بی‌شرم و حیا را!»

مادر این گونه بسی گفت، ولی حیف که نشنفت از او بچه‌ی بی‌عقل و به دل گفت که: «این مادر من عقل ندارد که کند بیهده تعریف، و یا بیهده تکذیب.» از این رو، به دلی شاد، ز نور راه بیفتاد و برون کرد سر از لانه و نزدیک شد از جهل بدان گربه‌ی مکار و ستم‌پیشه و خونخوار و بنا کرد به دور و بر او گشتن و بشکن زدن و عشو نمودن که به ناگاه، همان گربه‌ی خودخواه که می‌کرد چنان ماه به پیش نظرش جلوه، ز جاجست و دوید از عقب موش و یزد چنگ به پهلوش و گرفتش وسط پنجه‌ی خود، موش نگون بخت، در آن مهلکه‌ی سخت، گسرفتار و زبون، غوطه به خون می‌زد و می‌گفت: «دریغا نشنیدم سخن مادر غم‌پرور خود تا نخورم لطمه‌ی این ظالم مظلوم‌نما را!»

تشیاد کودکانه

مادری داشت یکی بچه‌ی شش ساله که مانند گُل و لاله رخی داشت بسی خوب، ولی آن زن محبوب نکوسیرت محبوب، نمی گشت به یک بچه دلش قانع و یک طفل کمش بود و نمی خواست به جز این ز خداوند که فرزند دگر نیز ببخشد به وی و خاطر او را خوش و خرم کند و شاد. شنیدم سر این مسئله می کرد سخن پیش زن دیگری از جمله‌ی یاران دل افروز، در آن روز که خود داشت دل شادی و حالی و دماغی.

ناگهان گشت خبردار که فرزند جگر گوشه‌ی شش ساله‌ی او نیز، بسی تیز، بدان حرف دل انگیز و سخن‌های هوس خیز دهد گوش، ز روی خرد و هوش، لذا کرد بدو روی و بخندید و ببوسیدش و گفت: «ای پسر خوشگل من، میوه‌ی جان و دل من، خوب شنیدی که من الانه بدین خانم فرزانه چه گفتم؟ سخنم بر سر این بود که یک بچه‌ی شیرین و ملوس و خوش و خوشگل ز برای تو بزام که شود بهر تو همبازی و با او به همه حال، بسی شاد و خوش احوال، کنی بازی و سر گرم شوی که به اتاق خود و گه گوشه‌ی باغی.

حال، بر گوی ببینم که یکی دختر خوب و نمکین باب پسند است تو را یا پسری شوخ؟ غرض، خواهر زیبا به تو تقدیم کنم یا که برادر؟ چه دلت خواسته؟» آن بچه‌ی دل‌بند، بزد یک دوسه لبخند و زخوش حالی بسیار درخشید دو چشمش چو چراغی.

مدتی بود که می دید به باغ عقب خانه‌ی همسایه یکی کره الاغ است که زین

بجر طویل‌های هدهدمیرزا

دارد و هر روز شود بچه‌ی همسایه سوار وی و در باغ زندگشت. بدین واسطه اندر دل او هم هوس داشتن کره خری بود و از این روی چو اندر براو مادر او کرد چنین مسئله‌ای طرح و نظر خواست از او، گفت که: «مادر، اگر از بهر تو فرقی نکنند، حال که هستی تو به میل دل من، خوب تر آن است که کاری بکنی تا که بزائسی ز برای پسر کره الاغی!»



خبر بد

خانمی بود که در فال ورق شهرت و آوازه ز اندازه فزون داشت. به نزدش همه کس روی همی کرد که از رفته و آینده‌ی خود نیک خبردار شود، واقف اسرار شود، مطلع از کار شود، خانم روشندل و آگاه، از این راه، بسی ثروت سرشار و زر و سیم فراوان به کف آورد و بیندوخت بسی پول زهرجا و بسی مال زهرسو

رفت يك دختر گل پیکر و سیمین بر و خوش منظر و دل‌دوز، به رخسار دل‌افروز، به منزل‌گه آن خانم و بنشست به پیش وی و زو خواست که يك فال ورق گیرد و او را کند از صورت آینده‌ی خود با خبر و شرح دهد بهرش و گوید که ز سرپنجه‌ی تقدیر چه بگشاید و از گردش ایام چه‌ها زاید و از نیک و بد دهر چه آید به سراو

فال‌بین از چپ و از راست ورق چید و یکایک همه را دید و سپس گفت به آن شوخ پری‌وار که: «ای یار، کنون گوش فرادار که از آتی‌ی خویشتن آگاه شوی، فال ورق بر تو خبر می‌دهد الحال که امسال شود همدم و همدوش و هم آغوش تو زیباپسری شوخ که بسیار جوان باشد و دارای صدائی است که بیش از حد و اندازه بلند است. ولی حیف که دارد سر کم‌موا!»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

دختر از وصف پسر گشت در آغاز بسی شاد، ولی بعد که بشنید که او را سر کم‌موسست پکر گشت و همی‌خواست زهم‌لب‌بگشاید که سؤالی بنماید که ز نو خانم دانا به‌ورق‌ها نظری کرد و به‌دختر سخنی گفت که يك مرتبه رنگ از رخ او رفت. از آن‌رو که به‌وی گفت: «نشان دگر این پسر آن است که وزن بدن اوست سه کیلو!»



نصیحت‌ها

تاجری منعم و دارا و جوانمرد بپا کرد شبی مجلس مهمانی با فروشکوهی و فروچید سرمیز زهرچیز و در آن بزم طرب‌خیز و تعب‌ریز، خوش و خرم و مسرور، برای زدن سور، خبر کرد تمام رفقا را.

بچه‌ی او که سر میز غذا همدم و همسفره‌ی وی بود، به ناگاه بزد دست به پهلوی وی و گفت: «پدر، حرف مرا گوش بده!» چون پدر وی متوجه نشد او بار دیگر دست به پشتش زد و گفتا که: «پدر، گوش بده!» الغرض آن قدر چنان کرد که آخر پدرش، زد تشرش، گفت که: «ای بچه‌ی بی تربیت و بی ادب آخر چه قدر با تو بگویم که به هنگام غذا حرف نباید بزنی؟» بچه از این توپ و تشر جازد و ساکت شد و گردید مصمم که به يك سوی نهد چون و چرا را.

چون غذا صرف شد و جمله‌ی حضار پراکنده شدند آن پدر از بچه‌ی شیرین دهن خویش پرسید که: «ای جان پدر، آنچه که می‌خواستی اندر وسط صرف غذا در بر حضار بگوئی و شدم مانع گفتار تو، الحال بگو!» گفت: «دگر موقع آن حرف

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

گذشته است. در آن وقت که رفتم به تو حرفی بزنم، خرمگسی مرده میان پلوت بود و پلو هم جلوت بود و دلم خواست تو را سازم از آن واقعه آگاه که ناگاه دویدی وسط حرف من و حرف مرا زود بریدی و جویدی مگس توی غذا را!»



شیرینی خانگی

خانمی داشت یکی بچه‌ی سیمین بدن و چاق و سمن، لاله‌رخ و ماه‌جبین، روی‌چنان موی چنین، خوشگل و شوخ و نمکین، هرشب و هرروز، چو یک مادر دلسوز، پی تربیتش سعی همی کرد و نمی‌گشت دمی غافل از او تا نکند کار بدی، یا که نیفتد به دهانش سخنان بد و ناباب و نیارد به زبان هیچ زمان حرف و قبیح و خنکی را

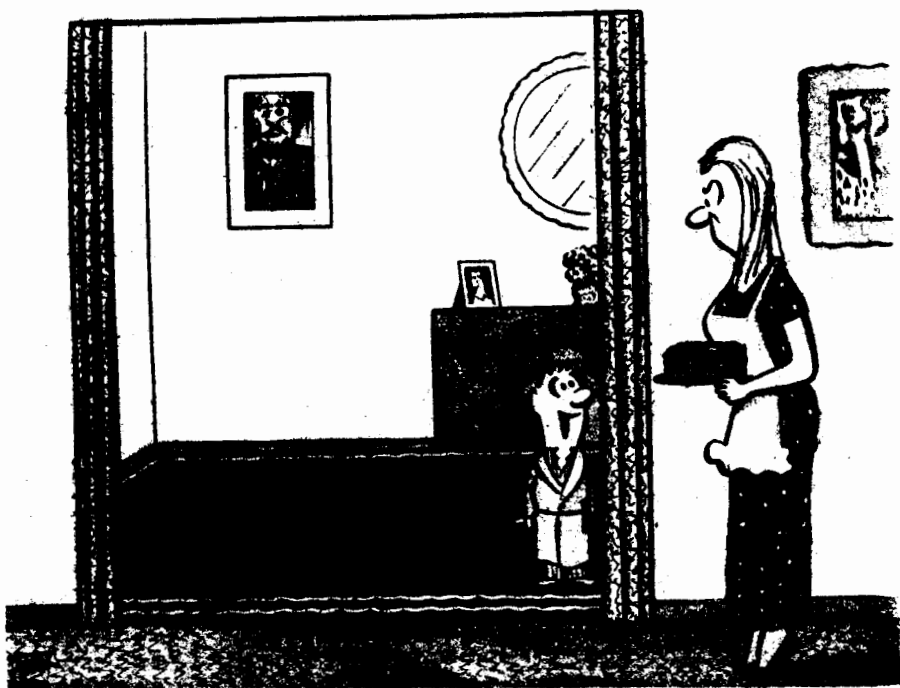
از قضا بچه‌ی او رفت به یک روز توی کوچه و با طفل فرومایه‌ی همسایه شد او هم سخن و هم‌دهن و یاد گرفت اولغت زشت «زکی» را و چو بر گشت توی خانه و با مادر خود گفت سخن، ضمن تکلم بپرید از دهنش آن لغت زشت و چو مادر بشنید این سخن از وی، عصبانی شد و آن بچه به پاداش عمل خورد چکی را.

لیک از آن جا که پی تربیت طفل کتک سود ندارد، دوسه ساعت چو از این واقعه بگذشت، به هنگام سخن، کودک بیچاره، دگر باره بگفتا که «زکی!» مادر او باز به خشم آمد و از کوره به در رفت ولیکن دگر این مرتبه اندر پی تنبیه نیفتاد و بر آن شد که پی چاره‌ی آن کار به تشویق زند دست و کند از ره تشویق ادب طفل بدان بانمکی را.

رفت در مطبخ و آورد برون یک زیخچال و از آن یک یک یکی قطعه جدا کرد و صدا کرد پسر را و بدو گفت که: «ای بچه‌ی مقبول من، ای خوشگل و شنگول،

بحر طویل های هدهدمیرزا

نگه کن که چه شیرینی خوبی است، اگر باز بگوئی تو «زکی»، کیك بدین خوش مزگی را به تو دیگر ندهم.» كودك هشیار نظر كرد به شیرینی و پرسید كه: «این كيك همان است كه دیروز خودت ساخته ای؟» مادر او گفت: «بلی.» طفل چوبشفت، چو گل يك سره بشكفت و بخندید و بدو گفت كه: «پس آ...ی زکی، آ...ی زکی، آ...ی زکی، آ...ی زکی، آ...ی زکی!» الغرض او خنده زنان كرد مكرر پی هم «آ...ی زکی، آ...ی زکی» را!



به خاطر نرغاله

پیرمردی به اتوبوس چو بگذاشت قدم، دید که بسیار شلوغ است و در آن جا نتوان یافت یکی صندلی خالی و ناچار بدان جثه‌ی بی‌بنیه و بی‌حال و فلاکت‌زده باید سرپا ایستد این بود که چسبید به يك میله و آن جا سرپا ماند. جوانان، همه کردند نظر جانب آن پیر، ولی هیچ کس از جای نجنبید که شرط ادب و عاطفه و رحم به جای آرد و جایی دهد آن مردك وارفته‌ی بی‌برگ و نوا را.

اندرین بین، یکی بچه‌ی ده‌ساله بدان پیر نگه کرد و کمی خیره شد اندر سر و روی وی و ناگاه زجاجست و بدو کرد اشارت که: «بیائید و به جایم بنشینید!» شد آن پیر از این کار پسر بچه بسی شاد که برخاسته از جایش و تقدیم نموده است بدان آدم محنت‌زده جا را.

رفت و بنشست در آن جای و سپس روبه‌پسر کرد و بدو گفت که: «احسنت! تو هستی پسر خوبی و باید که زلطف تو تشکر بکنم. هیچ کس این دوره، دگردرپی دل‌جوئی ما نیست. مگر گاه به گاهی پسر با ادبی مثل تو پیدا شود و حرمت ما را به‌نظر دارد و با یاری و دل‌داری و غم‌خواری خود شاد کند خاطر ما را.»

بعد از آن، روبه‌پسر کرد و پرسید که: «فرزند عزیزم. به‌من الحال بگو تا

که بینم چه سبب گشت که وادار بدین کار پسندیده شدی؟ بهر ادب بود و نزاکت که بدین کار نکو دست زدی یا به مراعات بشردوستی و یاری و غمخواری و امداد کسان، یا پدرت بوده مرا دوست، و یا بهر شناسائی قبلی که خودت در حق من داشته‌ای؟» بجهی ده‌ساله سرخویش تکان داد و بدو گفت: «از این‌ها سر من پاك گچ است آنچه که واداشت مرا تا بدهم جای خودم را به‌تو این بود که يك مرتبه یساد بز محبوب خود افتادم از آن لحظه که دیدم به‌اتو بوس سر و ریش و پك و پوزه‌ی باريك شما را.»



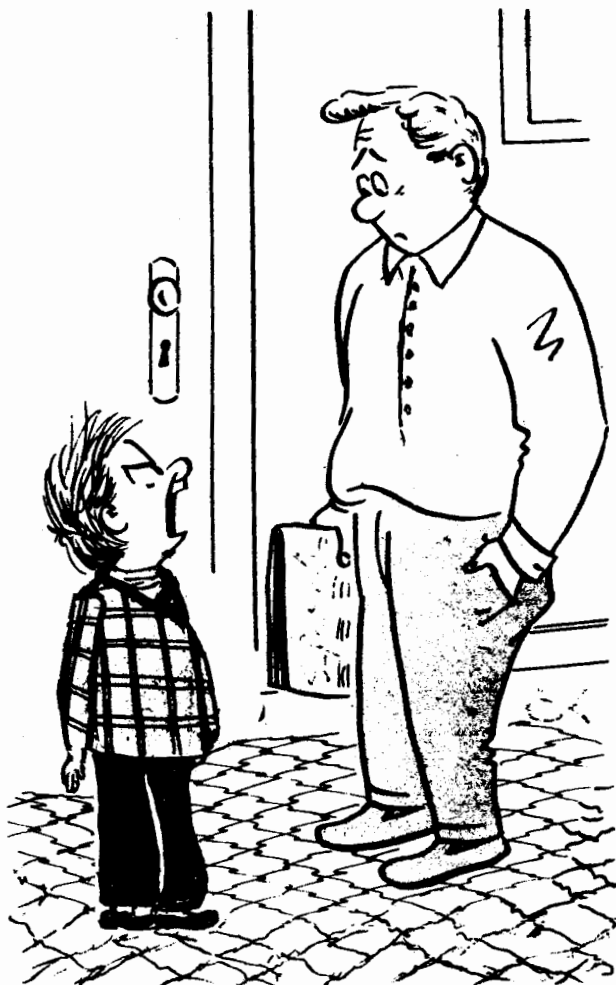
سه کارنیک

بچه‌ای ظهر که درخانه‌ی خود آمد و بنشست به ناهار، پس از صرف غذا روی به بابای خودش کرد و بدو گفت: «پدرجان، به من احسنت بگو، چون که من امروز سه تا کار نکو کرده‌ام.» این حرف چو بشنید پدر، گفت که: «آن کار نکو چیست؟» بگفتا: «وسط راه به يك كلفت بدبخت مصادف شده دیدم که به رخ اشك روان کرده و فریاد و فغان کرده، نهادم قدمی در جلو و علت آن گریه پرسیدم از او، گفت بدو خانم او پنج تومن داده که بازار رود، میوه و سبزی بخرد، حال، از آن پنج تومن، يك تومنش گم شده و خانمش این واقعه باور ننماید.

من یکی اسکن پنجاه ریالی به در آوردم و گفتم: «بده آن چار تومن را به من این پنج تومن را بستان.» كلفت بیچاره بسی خرم و خوش حال شد و چار تومن داد و زمن پنج تومن را بگرفت و سر خود جانب درگاه خدا کرد و مرا خوب دعا کرد.» پدر چون که شنید این سخنان از پسر خویش، ز حد بیش، از او خوش دل و خرسند شد و گفت که: «احسنت! کنون شرح بده تا که ببینم که دو تا کار نکوی دگرت چیست؟» بگفتا که: «سه تا کار نکو، هر سه در این يك عمل خیر شده جمع، از آن روی که با دادن این پول، نخستین عمل نيك من آن بود که بردم اثر اشك

بحر طویل های هدهدمیرزا

ز رخسارش و تبدیل به لبخند شد آن گریه و، رفتار نکوی دگرم نیز همین بود که آن يك تومن گم شده را دادم و کاری بنمودم که ز تشویش درآید.»



پدرش گفت که: «احسنت! بگو تا عمل سوم نيك تو چه بوده است؟» بگفتا که: «پدر، سومی اش این که یکی اسکن قلابی پنجاه ریالی به توی جیب خودم داشتم و، هیچ نمی شد که به نحوی کنمش خرج. چه کاری است از این کار نکوتر که من آن پول بدادم به همان کلفت و اندر عوضش چارتومن پول حسابی بگرفتم! غرض آن اسکن قلابی من، از سر من باز شد آن گونه که باید!»



کارکم و سود زیاد

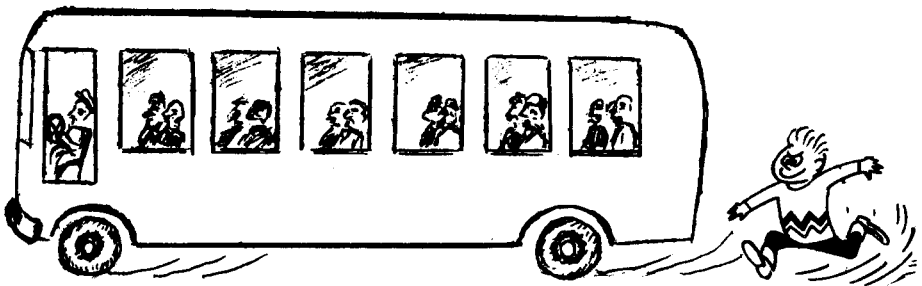
یکی از جمله‌ی تجار، که می‌بود ز سرده‌ی فجار و به جدیت بسیار پی درهم و دینار زدی دست به‌هرکار و شدی با همه‌کس یار، پی آن که به‌صد حقه و بامبول، پس انداز کند پول، گر از جوع همی‌مرد، غذا سیر نمی‌خورد و توی کیسه‌ی خود دست نمی‌برد و همین داشت اهمیت بسیار به‌نزدش کسه به‌هرکار پی صرفه‌ی خود باشد و ریزد به‌هم اندر پی يك غاز زمین را و زمان را.

داشت این تاجر ممسك پسری، کره خری، چون پدر خویش، زحد یش فرومایه و دون‌طینت و طماع، خودش سخت گرفتار به‌دون طبعی و پستی، پدرش نیز، همی‌کرد زبان تیز و به يك لحن دلاویز، همی‌داد بدو پند، چو مردان خردمند، که : «فرزند! مده پول خودت را به هدر، ثروت اگر رفت زدست تو به در، وضع تو افتد به خطر، زین جهة ای جان پدر، در عوض علم و هنر، سیم به دست آور و زر، تا به برنوع بشر معتبر آئی به نظر، مفت کنی یار و هوادار خود و یاور خود اهل جهان را.»

پسرك نیز به هر حال پی حرف پدر بود و از او نیز بتر بود بدان گونه که يك روز عرق از پك و از پوزه‌ی او گشته سرازیر و برافروخته رخساروی ازرنج و تعب، سخت کف آورده به لب، گشته چنان میرغضب سرخ رخس، داغ شده پاك‌مخش،

رفت به پیش پدر و کرد به رویش نظر و گفت: «پدر، مژده بده، چون که من امروز چو فارغ شدم از کارم و رفتم که نشینم به اتوبوس و بیایم طرف خانه‌ی خود، فکر نوی درسرم افتاد و همان دم عملی کردمش آن فکر هم این بود که من در عوض این این که روم توی اتوبوس نشینم، همه جا تا بدرِ خانه به همراه اتوبوس دویدم به شتابی که سرموقع هر روز رسیدم به درِ خانه. کنون پنج قران صرفه‌ی من گشته از این راه و به دلخواه پی مصرف کارد گری می‌نهم آن را!»

پدر از آن پسر حرف شنو چون که شنید این سخنان، خنده زنان گشت و چو گل وا شد و بشکفت و بدو گفت که: «ای جان من این کار که کردی توبسی کار بزرگی است، بسی فکر تو عالی است. اگر چند که هوش تو زیاد است ولی ساده و ناپخته و کم تجربه هستی، مثلاً در عوض این که به همراه اتوبوس دوی، خسته شوی، در تعبِ افتی ز پی پنج قران، خوب تر آن بود که اندر پی تا کسی بدوی، تا که از این ره دو تو من سودبری، حال، گذشته است، ولی بعد پی منفعت بیش تری در تعب افکن تن و جان را!»



از درون سبد

آن شنیدم که یکی مرد مسافر به شتابی که ز اندازه فزون بود، خودش را به قطاری برسانید و از آن رفت به بالا و چو می‌خواست نشیند به‌ترن، بار خود از دست فرو هشت و به يك مردك ديگر که در آن جای مکان داشت بگفتا که: «امید است وجود من و این بقچه و بندیل که دارم، نکند بهر شما در دسر ایجاد بگفتا: «ابدأ بودن شخصی چو شما باعث ناراحتی و زحمت من نیست. بیائید و به هر جا که بود^۹ میل مبارك بنشینید و به هر جا دلتان خواست بچینید اثاث خودتان را.»

مرد ازین حرف بخندید و ز آقا متشکر شد و پرداخت به برداشتن و چیدن اسباب و در آن‌ها سبدی بود که بگرفت بدست خود و بگذاشت به بالای سر مردك و خود هم به‌مقابل بنشست و به‌سخن گرم شد و کرد لب‌خویش زهم‌باز و چنان مرغ خوش‌آواز سخن‌گفتنش آغاز شد و زمزمه‌پرداز شد و در بر آن مرد بیاورد به لب صحبت هر رنج و غم و دود و دم و بیش و کم و سود و زیان را.

چون که وقت حرکت آمد و افتاد ترن در ره و مقدار کمی رفت، به ناگاه ترن سخت تکان خورد و درین وقت بيك مرتبه مردی که سبد بود به بالای سرش، دید که از توی سبد يك دوسه‌تاچکه به‌روی کت او آب فرو ریخت به‌طوری که به کل شدیخه‌اش خیس، به ناچار از آن زیر به‌سوی دیگری نقل مکان کرد و، در آن حال که می‌خواست کت خویش در آرد ز تن و پاک کند، جانب آن مرد نظر کرد و بپرسید که: «در توی سبد چیست؟»

از درون سبد

گلاب است؟» بگفتا: «ابدأ» گفت که: «آب است؟» بگفتا: «ابدأ» گفت که: «سر که است؟» بگفتا: «ابدأ!» گفت که: «شریت بود آن؟» گفت که: «نه!» گفت: «مر باست؟» بگفتا که: «نه. این ها ابدأ نیست!» بگفتا که: «پس آخر به سبد چیست؟» بخندید و بدو گفت: «اگر گویمتان، مایه‌ی خنده‌است، از آن روی که در توی سبد توله‌سگ تازی بنده است که همراه خود آورده‌ام آن را!»



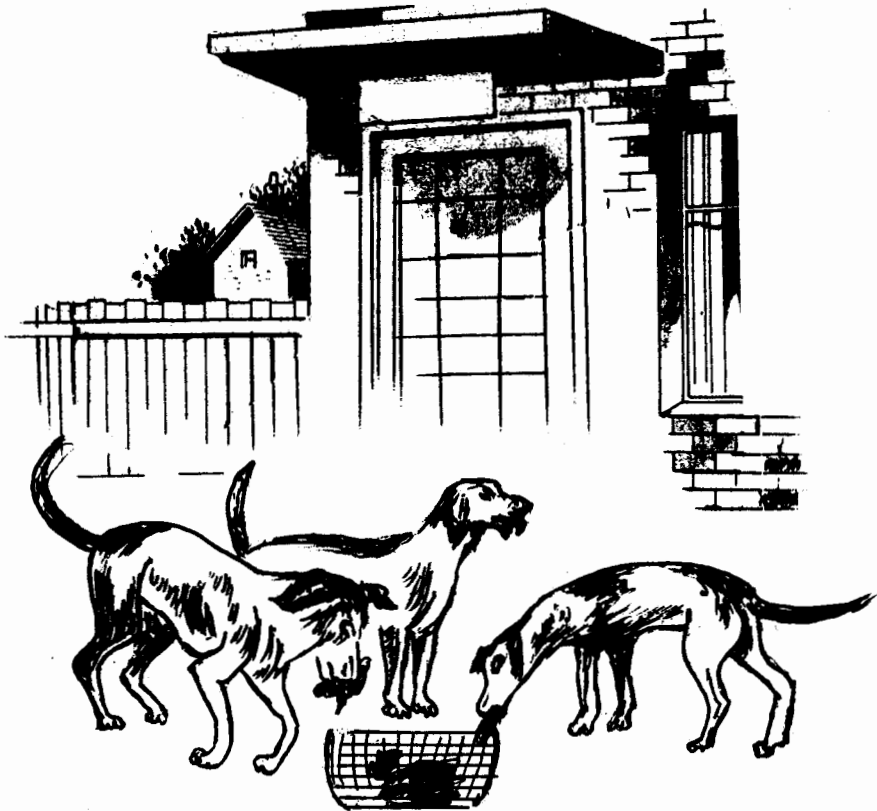
موقع شناسی

پیرمردی سگ با تربیت و باهنری داشت که هر بار که می خواست ز قصاب محل گوشت خرد، بردهن اوسبیدی می زد و می گفت: «برو جانب قصابی و از اوستان گوشت برابم.» سگ فرمانبر و آرام، روان می شد و می برد سبد را به دهان تا به دَرِ دَکِه قصابی و قصاب از آن گوشت که هر روز همی داد بدان خانه، همی ریخت میان سبد خالی و می کرد، بدین قاعده، با گوشت سوی خانه روان آن سگ شیرین حرکات و نمکین را.

کار آن سگ به همه روز همین بود که بیرون برود، گوشت خرد، جانب منزل ببرد. صبحدمی با سبد گوشت سوی خانه روان بود که در راه، به ناگاه، دو سگ حمله نمودند بدو. خواست که از خویش دفاعی کند و جنگ و نزاعی کند این بود که بگذاشت سبد را به زمین. لیک چومی رفت که دنبال یکی تاخت کند، آن سگ دیگر سرفرصت به سر گوشت همی آمد و ز آن گوشت همی خورد و چومی خواست که این را ز سر گوشت فراری دهد و در عقبش سربنهد، باز سگ اولی از دور سر گوشت همی رفت و همی خورد. بدین نحو از آغاز عیان بود که آن گوشت رود زود تمامش به هدر چون برای سگ بیچاره نمی گشت میسر که دو سگ را کند از پیش سبد دور و کندیکسره مقهور، هم آن را و هم این را.

سگ باهوش به زودی سر عقل آمد و دریافت که در قدرت وی نیست که خود یک نفری با دو سگ افتد به زد و خورد و، اگر کار چنین پیش رود، زود شود آن سبد از گوشت تهی. گفت: «گر امروز قرار است که محروم شود صاحبم از خوردن این

گوشت همان به که خودم هم شکمی سیر کنم چون که اگر خود نخورم، غیره و بیگانه خورد.» از پی این فکر، خودش نیز روان گشت به سوی سبد و بادوسگ سورچران دمخور و هم سفره شد و جنگ و جدل را به صفا و خوشی و صلح بدل کرد و از آن گوشت فرو خورد و فرو برد و در آورد شکم را زعزا. کرد پس از صرف غذا، از ره تسلیم و رضا، شکر خداوند مبین را!



زیر کی هیزم شکن

چون که خورشید جهان تاب سراز جیب افق کرد برون، مردك هیزم شکن از خواب گران جست و پس از خوردن صبحانه تبر را به سردوش در آورد و پی لقمه‌ی نان گشت شتابان به خیابان و سر راه، به ناگاه، سگی از در يك خانه برون آمد و چون شیرزبان، حمله‌کنان، جانب او کرد نظرتیز و به يك خیز، خودش را به سروروی وی انداخت، چنان جانب او تاخت، که او رنگ زرخ باخت، تو گوئی سگ خون خوار بر آن بود که با خون وی آلوده کند دست و دهان را .

مرد هیزم شکن اندر وسط معرکه هر چند بدین سوی و بدان سوی فرا جست که از زحمت آن سگ برهد یا که کسی آید و ز آن حادثه‌ی شوم نجاتش بدهد هیچ کسی یافت نشد. عاقبت افتاد پی چاره و بنهاد قدم پیش و بدون غم و تشویش، بزد با تبر خویش به فرق سگ و باتیزی تیغ تبر انداخت شکافی به سر آن سگ بیچاره و یکباره سگ از ضرب تبر کشته شد و مرد . بدین نحو بدربرد دهاتی زگزنندش سر و جان را

صاحب سگ چو شد از واقعه آگاه، به ناگاه بر آورد زدل ناله‌ی جان‌کاه و بگفتا : «سگ من کشته شده. آخ سگم! داد سگم! وای سگم!» مرد دهاتی به جلو

زیر کی هیزم شکن

آمد و گفتا که : «مکن داد و وزن بیهوده فریاد . گنه جمله ز سگ بود در آغاز، که بگرفت مرا گاز. در آن لحظه فقط چاره همین بود که تهدید کنم با تبرش ، سخت بکوبم به سرش، تا رَهم از شور و شرش . حال که او نیش تبر خورده و از ضربت آن مرده و افتاده زپا، من چه گنه داشته‌ام؟» صاحب سگ گفت که : آخر زچه با چوب تبر دور نکر دیش زخود؟» گفت : عمو جان مگر او از دُم خود کرد به من حمله که با چوب تبر پاسخ او را بدهم؟» صاحب سگ، شد زچنین پاسخ دندان شکنی ساکت و بریست به ناچار زبان را.



جادوگر قلابی

بود در دوره‌ی پیشینه یکی آدم بیچاره و بیچاره و بیکاره و آواره که از گرسنگی عاقبت الامر به جان آمد و بی تاب و توان گشت و روان گشت پی کاری و، هر کار که دادند بدو، چون نتوانست که انجام دهد، دست از آن کار به ناچار فرو شست و یکی کرد گرجست ولی عاقبت این اصل به وی گشت مسلم که بدون هنر و دردسر و کوشش و جدیت و تدبیر و عمل، کار حسابی نتوان یافت. ازین روی در اندیشه فرورفت که يك مشغله‌ی راحت و آرام به چنگ آرد و بپشت هم اندازی و دون بازی و خود سازی و خر کردن مردم بخورد نانی و آبی - که به جزمفت خوری نیست روش مردم تن پرور دون را.

کرد در دهکده‌ای دعوی جادوگری و در وسط مردم بی دانش ده لاف کرامت زد و آوازه در انداخت که : «من، از صد و پنجاه فزون، وُرد و فُسون دانسم و هر جا که شود جانوری یافت، اگر مار، و گر عقرب جرار، اگر روبه مکار، و گر گرگ ستمکار، اگر موش در انبار، و گر گربه‌ی عیار، و گر توله سگ هار، غرض، جانور موذی اگر شد به شما حمله‌ور و خواست دهد درد سری، هیچ نترسید و به فوری عقب من بفرستید که تا آمده با ورد و فسون خاطر تان از خطر آسوده کنم، دفع کنم دردسر و رفع کنم رنج درون را.

جادوگر قلابی

مردم ساده‌ی ده نیز فریب سخنش خورده و هی روی آورده و گشتند
میرید وی و دادند بدو جا و مکانی و برایش ز غذاها ی گوارا بنمودند مهیا و بدین
دوز و کلک محفل جادو گرش یاد دروغی، همه شب داشت فروغی و پس از مدت يك
ماه به ناگاه گروهی به برش آمده گفتند: «سگی هار به ده روی نهاده است و بی خلق
فتاده است و به آزار کسان دست گشاده است. ز جابخیز و بیا تیز و بخوان ورد و فسونی
و بدم جانب آن سگ که ز شرش مگر آسوده کنی جان زن و بچه ی این مردم در مانده ی
مسکین زبون را.»

مرد از این حرف بترسید و بلرزید و بیچیدو به اکراه زجا جسته خودش در



بحر طویل های هدهدمیرزا

جلو افتاد و گروهی ز پی اش سر بنهادند و دویدند و بدان سگک برسیدند . چو جادوگر قلابی کشکی نظر انداخت به سگک ، دید سگی چابک و درنده و غرنده تر از شیر ، از آن دور روان است و دوان است ، لذا لرزه بر اندام وی افتاد و بجنباند دهان خود و کشکی دوسه تا وُرد فرو خواند و چو دید آن که سگک ازورد نترسید ، بر آشفست و بر آن مردم ده گفت که : « این سگک شده دیوانه و کارش دگر ازورد و فسون نیز گذشته است . بیائید و بیارید چماق و تبر و بیل و کلنک و دگنک ، حمله نمائید به سگ ، بر سر او سنک بکوبید که تا این سگ ملعون پدرسک به مجازات رسد . چون شده این جانورهار ، چنان وحشی و خونخوار ، که پاک از اثر انداخته اوراد و طلسمات و فسون را ! »



عجب سگ خوبی

یاد دارم که شبی در وسط راه رسیدم به رفیقی ز رفیقان صمیمی و قدیمی و
چو دیدم پکرش، علت آن غصه پرسیدم و در پاسخ من گفت که: «آخر من از این
زندگی تلخ دگر خسته شدم. صبح الی شام، دل افسرده و ناکام، کشم رنج و بزم
بار و کنم کار و سرشب به امیدی که دمی راحت و آسوده بخوابم، به سوی خانه
شتابم. ز قضا، در عقب خانه‌ی ما، خانه و باغی است که بسیار مصفاست، زیك قلتشن
آفاست که دارا و تواناست، سگی نیز در آن جاست که شب تا به سحر نعره و
و فریاد زند، قال کند، دادزند، عوعو بی فایده و دو دو بیهوده کند. الغرض ازوق
وق بی حاصل او تا به سحر خواب به چشم من بیچاره حرام است. همه روزه خمار
و کسلم، در بر مردم خجلم. ز آنکه چو بر دیده‌ی پف کرده‌ی من چشم بدوزند، بگویند:
«بلا دور، بگوئید که آخر چه کسی چشم زده چشم شما را!»

بار دیگر چو بدان دوست رسیدم، رخ او دیدم و ازدیدن آن چهره‌ی خندان،
شدم آگاه که این مرتبه برعکس، دلش خرم و حالش خوش و خوب است. چو پرسیدم
از او باسک همسایه چه کرده است؟ ز یسار آوری واقعه لبخند زد و گفت که:
از دست فغان سگ همسایه چو بیچاره شدم، در عقب چاره ز جا جستم و گفتم به
بر صاحب آن سگ بروم تا که دهم شرح قضایا و کنم خواهشی از او که مگر بهر

سك خویش كند فکرو به جان من درویش كند رحم، كه از وق وق او خاطر مسارا
راحت و آسوده شود. چون به برش رفتم و از مطلب خود كردمش آگاه، به ناگاه
بر آشفت و چنین گفت كه : « توهین به سك بنده مدارید روا، چون كه سك است
این سك و خرنیست! شما بهر چه باید كنی از وق وق او شكوه چو آن مرد كه از عرعر



عجب سگ خوبی!

خرشکوه کند؟ این سگ من از سرشب تا به سحر خواب به چشمش نرود تا نشود خانه‌ی من جایگه سارق و تاحال دوصد مرتبه بی‌اجرت و بی‌مزد گرفته است بسی دزد و کتون جای شگفتی است که خواهید ز سر باز کنم این سگ با مهر و وفارا...!»

باری آن قدر به تعریف سگ خویش سخن گفت به گوش من بیچاره و زد لاف در این باره که من پاك ز رو رفتم و از حرف دهن بستم و خاموش نشستم . پس از آن هم همه شب باز ز آواز قشنگ سگ همسایه‌ی دارای گرانمایه‌ی خود تا به سحر غرق خوشی بودم و، يك مدت دیگر سپری گشت بدین گونه که ناگاه شبی وق وق سگ قطع شد و دیدم از آن سگ خبری نیست ؛ ز وق وق اثری نیست. غرض، مدت يك هفته من و اهل و عیالم به شب آسوده بخفتیم و نشستم و بگفتیم : «یقین صاحب آن بهر دل ما سگ خود را به مکان دیگری برده. از این حیث ببايد که تشکر بنمائیم از او.» از پی اظهار تشکر چو در خانه‌ی او رفتم و گفتم سخن خویش، ز اعماق دل ریش، کشید آه و به من گفت: «بلی ، چند شب پیش، زده دزد بدین خانه و دزدیده پدر سوخته، هم قالی و قالیچه‌ی ما ، هم سگ ما را.»



زردلی

خانمی بود هنرپیشه وزیبا و دلارام و پریزاد و گلندام ، سهی قامت و گلفام، که در راه به هر گام، ز رخساره واندام، ز بهر دل ناکام، درافکنده یکی دام و ر بوده ز دل آرام بدان روی و بدان موی و بدان خنجر ابروی و بدان چهره ی دل جوی و بدان حلقه ی گیسوی و، همان قدر که رعنائی و زیبائی و خوبی و خوشی داشت، ز دارائی و سیم و زر و اموال و درو گوهر بسیار هم او بهره سرشار نصیبش شده بود الغرض این خانم دارا و دلارا ، ز زر و زیور پر فرو بها، داشت يك انگشتر الماس که می گشت بسی خیره هر آن مرد که می کرد نظر يك نفس انگشتر پر قیمت آن یار جوان را.

دوستانش به گمانی که مبادا نظر دزد دغا پیشه ی نسناس به انگشتر الماس شود جلب و بی بردن و دزدیدن و قاپیدن و چاپیدن آن نقشه کشد، توصیه کردند بدان شوخ هنرپیشه که در حفظ و نگه داری آن گوهر پر قیمت و عالی نکند سستی و غافل نشود تا که ز دستش نرود. خانم زیبای هنرپیشه در اندیشه فرو رفت که از بهر نگه داری آن گوهر یکتا چه علا جی بکند. عاقبت الامر نوشت او به جـ-راید که فلان گوهر مشهور که پیوسته در انگشت هنرپیشه ی معروف بود ، هست يك انگشتر قلابی و انگشتر اصلی توی بانك است و به جز صاحب آن، کس نتواند که به دست آورد آن را.

دزد بدلی

چند روزی چو از این واقعه بگذشت، به یک روز سحرگاه، شد آن ماه، رخس
زرد چنانگاه، از آن رو که به ناگاه شد آگاه، زیك دزدی جانگاه . بلی، دید ز



بحر طویل های هدهدمیرزا

انگشتر الماس اثر نیست، وز آن هیچ خبر نیست. در آن حال که اندر پی انگشتری خویش، به تشویش و فغان بود و ملول و نگران بود و به هرسوی روان بود، سر میز غذا یافت یکی نامه به امضاء فلان دزد که : « ای خانم طناز، من اعلان شما خواندم و انگشترتان بردم و باید که بگویم اگر انگشتر آن خانم زیبا بود انگشتر قلابی و دارای نگین بدلی، خاطرتان جمع که من هم دلد دزد بدلی هستم و دزدی که بود سارق اصلی پی تعطیلی و تفریح به ییلاق سفر کرده و، البته چو برگشت زییلاق پی بردن انگشتر اصلی کند اقدام که دربانک کند رخنه به نحوی و به دست آورد آن گوهر بسیار گران را!»



مایه دخیوشی

لات بی‌پا و سرو بی‌هنر کیسه بری بود که دزد یوقوری بود. نمی‌رفت پی‌کار و همه کار وی آن بود که هر جا که شلوغ است، رود پیش و برد دست به جیبی و از آن پول کند چول و بدین حیل و بامبول زند هی همه را گول و برد مفت بسی سود. شنیدم که به یک بار، شد این کیسه‌بر دزد تبه‌کار، روان جانب بازار و بدین قصد که بختش بشود یار و زجیب من و سرکار، و یا کیسه‌ی تجار، زر و سیمی و پول و پله‌ای کش برود. گشت به هرسوی و به هر کوی و به هر گوشه کمین ساخت، به هر راه فراتاخت، به هر کس نظر انداخت که تا عاقبت الامر پس از دقت بسیار بر آورد پی جیب‌بری دست و زد آن دزد دغل از بغل تاجر با جربزه‌ای، ساعت بسیار نفیسی.

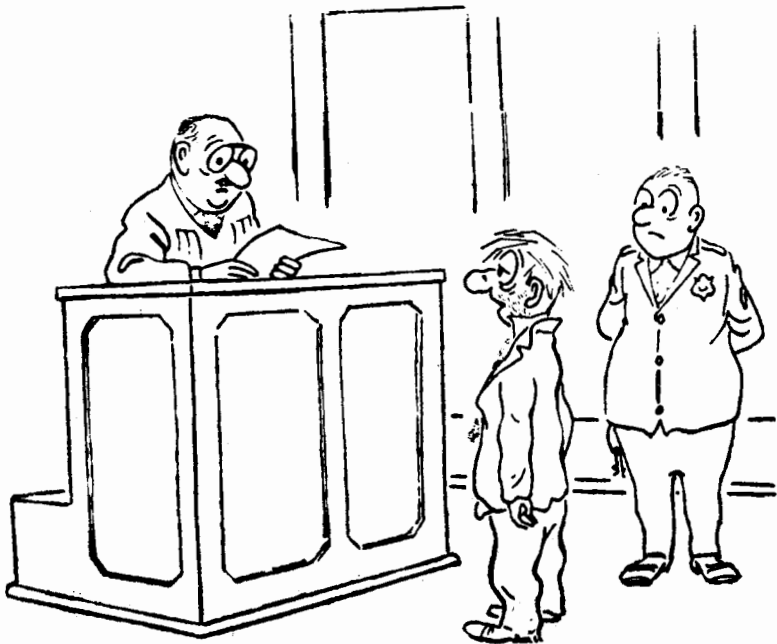
تاجر از دزدی آن آدم گمراه، در آن راه، به ناگاه، شد آگاه و چنان آه کشید از دل پردرد و چنان نعره بر آورد که یک‌باره زن و مرد به‌دانش برسیدند و زهرسوی دویدند و پریدند و جهیدند بر آن آدم و لگزد و گرفتندش و بردند سوی محکمه‌ی داد و بگفتند که: «این کیسه‌بر پست، که دزدی است زبردست، ربوده است یکی ساعت شیک از بغل تاجر بسیار خسیسی!»

قاضی از دزد پرسید: «برای چه بدین کار زدی دست؟» بنالید و به وی گفت که: «ای حضرت قاضی، به خدا درخور آن است که در باره‌ی من رحم نمائید و

بحر طویل های هدهدمیرزا

بیخشید مرا. چون که منم بیکس و بیکاره و بیچاره و ز آن روی زدم دست به دزدی که نه نان داشتم و آب و نه جائی، نه مکانی، نه پناهی، نه رفیقی، نه ندیمی، نه جلیسی.»

قاضی با خرد این حرف چوبشنید، بخندید و بدو گفت که: «ای تازه جوان، هیچ مخور غصه‌ی بی‌نانی و تنهائی و بی‌جا و مکانی، که من الحال دهم حکم که فی الفور فرستند تو را مدت شش ماه بدان جای که هم قوت و غذا باشد و هم مسکن و هم بستر و هم نانی و هم آبی و هم یار و ندیمی و انیسی!»



نسیج در غلوئی

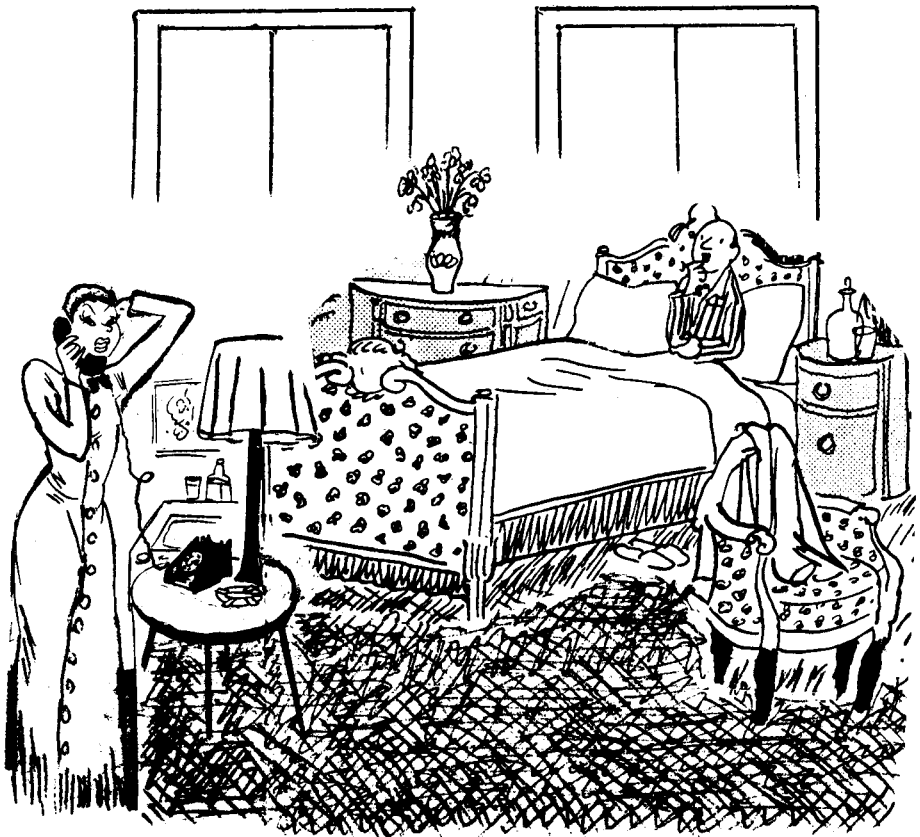
د کتری نیمه‌ی شب خسته به کاشانه‌ی خویش آمد و رخت از تن خود کند و بیفتاد توی بسترو بنهاد سر خسته به بالین که ییاساید و در خواب رود. لیک به یک مرتبه زنگک تلفن کرد صدا، دکتربییچاره، که چرتش شد از آن پاره، به یک باره بسی تیز، به لحنی غضب آمیز، زن خویش فراخواند و بدو گفت: «بین کیست که این موقع شب با تلفن باعث درد سر من گشته؟ کسی گر که مرا خواست، بگو نیست.» زنش نیز به سوی تلفن آمد و برداشت ز روی تلفن گوشی و گفتا که: «ببخشید! توی خانه‌ی خود نیست کنون دکترو تا صبح نیاید.»

طرف او که زنی بود، از این حرف به تشویش در افتاد و بزد داد که: «ای وای، من الآن چه کنم؟ دکترا گر نیست، دگر کیست که این وقت به دادم برسد؟ چون که زنی حامله‌ام بنده و در ماه نهم هستم و الحال به یک باره گرفتار به دردی شده‌ام. چاره‌ی من چیست؟» صدای زن آشفته دل آن قدر رسا بود که دکترا خود از آن دور بدانست که او کیست، لذا باز زن خود گفت: «بگو مدت یک هفته به زائیدن او مانده و الساعه نباید که از این درد به تشویش فتد. گر که یکی قرص مسکن بخورد، درد بسی زود شود رفع و بسی دیر نیاید.»

زن دکترا به زن حامله گفتا: «نگران هیچ نباشید و یکی قرص کنون میل نمائید و بخوابید و بدانید که این درد بسی زود شود رفع.» زن حامله زین حرف گرفتار

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

تعجب شد و افتاد به‌تردید و بگفتا: «مگر الساعه نگفتید که از خانه برون رفته کنون دکترو تا صبح نیاید به‌سوی منزل خود باز؟ پس این مرد که این نیمه‌ی شب آمده پهلوی شما کیست؟ چنین آدمی آخر چه‌قدر صاحب وجدان و شرف باشد و آیا به صلاحیت او هست که بهر مرض بنده طبابت بنماید؟!»



بیمار مردنی

بود درد دوره‌ی قاجار طبیبی که بسی داشت حذاقت به شفا دادن بیمار و زیاری بیمار و زیاری بیمار که می کرد به هر روز مداوا، همه شب خسته و بی تاب و توان بود. به یک بار شنیدم که به شب، خسته ز بیمار و تعب، رفت به منزل زمطرب، کرد غذائی طلب و خورد و بیفتاد توی بستر و بنهاد به بالین سرواز خستگی و سستی بسیار، همان لحظه فرو رفت به خواب خوش و پر کرد به یک مرتبه از خروپف خویش زمین را و زمان را.

غرقه در خواب گران بود که ناگاه یکی حلقه به در کوفت چنان سخت که بیچاره بشد بند دلش پاره و ناچار به یک باره فرو جست از آن تخت و به چشمان پراز خواب و تنی پر ز تب و تاب، شتابان دم در رفت و چو از واقعه پرسید، بگفتند: «مریضی است بسی سخت، بسی مضطر و بد بخت که رفته است دم مرگ، بیائید و علاجی بنمائید از آن پیش که آید ملک الموت بیالینش و بستاند از او گوهر جان را.»

دکتر خسته پوشید لباسی و برون رفت از آن خانه پی دیدن بیمار و چو آمد به سر بستر وی، حالت اودید و از او واقعه پرسید و قضایا همه بشنید و سپس گفت: «یکی را بفرستید پی گور کن و قاری و غسل و کفن دوز.» چو د کتر بزد این حرف،

بحر طویل های هدهد میرزا

زن وبچه‌ی بیمار، به يك بار، بسی زرد وبسی زار، فغان کرده وفریاد نمودند وبه



زاری بفزودند و بگفتند که : «آخر سبیش چیست که این‌ها همه بایست بیایند در این‌جا، مگر امید به بهبودی این مرد دگر نیست؟» از این گونه به‌وی هرچه که گفتند سخن، دکتر فهمیده به پاسخ لب خود باز نکرد از هم و نشنیده گرفت آن همه فریاد و فغان را.

يك به يك گوركن وقاری و غسل و کفن دوزشدا حضار و در آن‌جا همه گشتند پدیدار، به‌دور و بر بیمار، سپس دکتر هشیار، به گوش زن او گفت که: «آقا مرض مختصری دارد و تا صبح شود رفع و از این حیث نباشد خطری. ليك شما بهر همین عارضه‌ی ساده، مرا نیمه‌شب از خواب پرانديد و کشانديد در این خانه و گفتيد که که بیمار شما دردم مرگ است، اگر دردم مرگ است که باید زپی گوركن وقاری و غسل و کفن دوز فرستاد نه دنبال طبيبی که پرد نیمه شب از بستر و بیهوده زخود سلب کند خواب گران را!»



جلوگیری از اسراف

قصه‌ی زیر، روایت شده از حال زنی پیر، که گردیده زجان سیر، شده سخت زمین گیر و سرش گشته چنان شیرورخش گشته چنان قیر، سنینش شده هفتاد و فزون گشته زهشتاد و رسیده به نود، بلکه ز صد نیز گذشته است بدان گونه که گشته است زمانی که ز سوی مَلَك الموت برایش كَلَك الفوت شود جور و گذر نامه اش امضا شود و خارج از این جا شود و دور دنیا شود و ساکن عقبی شود و پاشود و راه بیفتد که رود جانب آن دار که دیدار کند باغ چنان را.

پیرزن گشت چنان ناخوش و بیمار چنان زرد و چنان زار، که از پای در افتاد به يك باره و شد شوهر دارا و خسیس و کنسش غرقه‌ی تشویش و روان گشت پی دکترو، دکتر چوبه بالین زن پیر مریض آمد و شد با خبر از ثروت و پول و پله‌ی شوهر وی، زد دو سه آمپول و بدادش دو سه کپسول و بدین حیل و بامبول به پشت سر هم پول در آورد. دل شوهر زن بود خوش از این که رَهدهمسر صد ساله اش از مرگ و شفایند و برخیزد و بنشیند و دادار جهاندار به فضل و کرم خویش دو صد سال دگر عمر دهد مضطر وارفته‌ی بی تاب و توان را.

دکتر عاقل و هشیار، پس از پول در آوردن بسیار، چو دریافت که بیمار رها عاقبت کار از آن درد نخواهد شد و سعی از پی بهبود، برایش ندهد سود و قرار است که او زود برای سفر آخرت آماده شود، شوهر او را به برخویش فراخواند و به وی گفت که: «این زوجه‌ی مسکین شما مردنی و رفتنی و زار و نزار است و دچار است بدان درد که درمان

جلوگیری از اسراف

شدنی نیست. چوبیمارشنید این سخن ازد کترودانست که آینده‌ی وی از چه قرار است، بر آن شد که دگر لب به دواها نزندهیچ، ولی شوهردارا و خسیس و کنسش باز به شب، شربت و حب در برش آورد و چو دریافت که زن در پی آن است که دارو نخورد، سخت بر آشفته و به وی گفت که: «من در همه‌ی عمر تو، نگذاشته‌ام هیچ‌گاه اسراف کنی، حال که من آن همه پول از پی درمان و دوا داده‌ام اسراف روا نیست، دم مرگ بجانیست که این گونه ضررها بزنی بر من و ضایع بکنی این همه داروی گران را!»



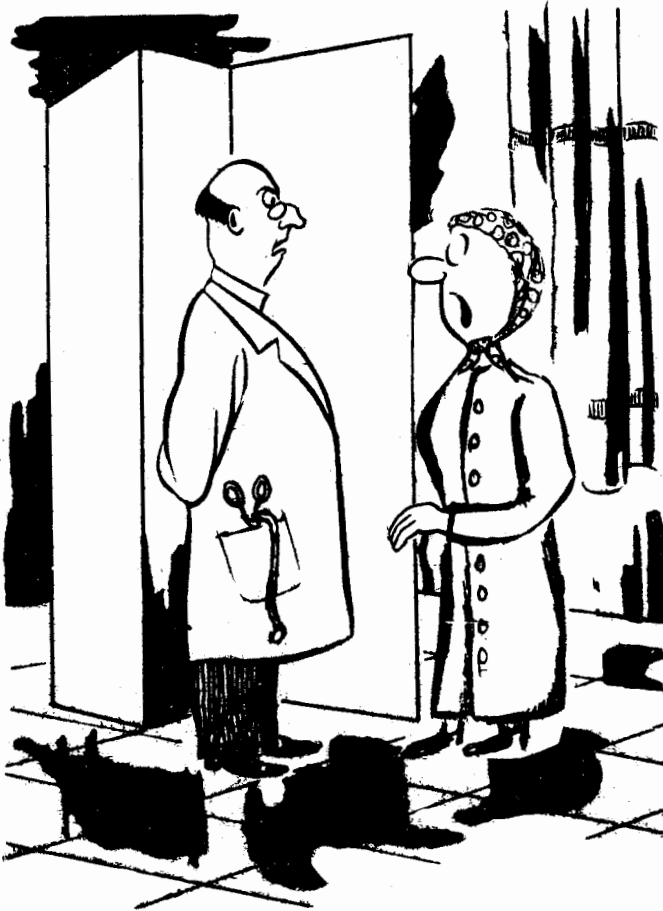
علت خوابی

بود يك تاجر عيار و سیه كار و فسون ساز، بسی پشت هم انداز، كلك باف و دغل باز، چنان پر طمع و آز، كه اندر پی شش غاز، همیشه دهنش باز و مدام از پی این بود كه آیدز كجاسود و كجا پول شود دودو كجانبفع برد زود و رسد نيك به مقصود. زمحنت شده فرسوده، سراپاشده آلوده و دایم به تعب بوده و بر رنج خود افزوده و بس راه كه پیموده درین زحمت بیهوده كه هی پول كند توده و، خود هیچ نیاسوده، برای دوسه تن وارث خود جان بكنند، دست به هر كارزند، در غم و حسرت فكنند جسم و روان و دل و جان را.

روز، آن تاجر پفیوز، به صدرنج و به صدسوز، پی داد و ستد بود و به شب نیز، سر شام، نمی شد دلش آرام و نمی جست دمی كام و چومی رفت به بستر، كه پی خواب نهد سر، همه در نقشه و اندیشه ی آن بود كه فردا به كجامانده فلان بار و چه سان گشته فلان كار و چه جنسی است به بازار كنون باب خریدار و دهد حاصل سرشار. ز اندیشه ی بازار چه بسیار كه شب نیز در آزار و تعب می شد و می رفت به يك مرتبه خوابش به هدر. خواب چومی جست ز سر، از سر شب تا به سحر، عاجز و مسكين و پكر، غلت همی زد وسط بستر و يك لحظه نمی خفت و از این غصه همی گفت هزاران بد و بیراه زمین را و زمان را.

علت بیخوابی

زن وی غافل از آن بود که بی خوابی و بی تابي و ناراحتی شوهر غم پرورش از چیست. همیشه نگران بود و به جان درپی آن بود که کاری بکند تا که زبی خوابی بسیار نجاتش بدهد. زین جهت از خانه برون آمد و رو کرد به يك دكتر فهمیده و دانا و جهان دیده



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

و درباره‌ی بی‌خوابی آن‌شوهر بیچاره سخن گفت و چو د کتر بشنید این سخنان، دست بر آورد به‌سوی قلم و کرد دوسطری رقم و داد به‌زیبا صنم و گفت: «یکی قرص نوشتم که پس از شام به‌شب گری بخورد، می‌بردش خواب‌بدان گونه‌که چشمش به‌همه عمر ندیده‌است چنان خواب گران را.

خانم آن‌نسخه بی‌بیچید و بیاورد سوی خانه و چون شوهر آن ماه در آمد به شب از راه، جلورفت و بدو گفت: «گرفتم ز برای تو دوائی که زی‌بخوابی بسیار نجات دهمد امشب، تو پس از شام بخور یک دوسه تا قرص از این داروی خواب‌آور و، روی آر سوی بستر و بگذار به‌بالین سروان‌دیشه مکن دیگر از این بابت و آن بابت و بگذار برد خوابت و زین راه کنی خستگی از تن به‌در و تازه کنی روح و روان را.»

مرد، شب خورد از آن قرص و بخوابید و سحرگاه، به ناراحتی و محنت جانکاه، کشید از ته دل آه و زجاجست و دگر بار بغرید و بتوپید و بنالید زی‌خوابی دیشب. زنش این بار، چو گردید خبردار، به‌پیش آمد و زو علت این واقعه پرسید. به وی گفت که: «دیشب چو شدم وارد بستر، دلم افتاد به تشویش از این فکر که از بابت آن داروی خواب‌آور و آن د کتر و این گونه دواها چه قدر پول ز جیب تو پریده‌است و تواز بهر چه باید که چنین پول مرا دور بریزی؟ غرض این فکر چنان داد عذابم که به یک مرتبه خوابم پیرید از سرو تا صبح سحرهم مژه برهم نزدم. آه که بی‌خوابی بسیار ربود از تن من تاب و توان را!»

زوجه نمدار

تاجری بود به بازار، میان همه بسیار به پستی و لثامت شده معروف و به خست شده موصوف و حواسش شده معطوف به اندوختن پول و به صد حقه و بامبول و به صد شیوه و فرمول، همی زد همه را گول که جیب همه را بر کند و کیسه‌ی آنها ز ندو کیسه‌ی خود پر کند و در ره حرص و طمع و آرز در افتد به تگ و تاز و پی منفعت اندر همه جا ریشه کند، سود خود اندیشه کند، ظلم و ستم پیشه کند، یکسره در شیشه کند خون دل پیر و جوان را.

تاجر ممسك و پولدار و غنی، داشت زنی، دلبر سیمین بدنی، لعبت شیرین دهنی سر و قد سیم‌تنی، همچو گل یاسمنی، تازه گل هر چمنی. آن گل بی‌خار، شد افسرده به يك بار، رخس زرد شد و زار چنان ناخوش و بیمار شد آن یار، که گردید گرفتار به صد محنت بسیار و تو گفستی که مداوا ندهد سود و نیابد ره بهبود و کندیکسره بدرو دجهان را.

دکتری عاقبت الامر به بالین مریض آمد و چون دید رخس زرد و تنش سرد بدان مرد چنین گفت که: «او را مرضی هست که باید عملش کرد. ولی خرج عمل سخت زیاد است.» چو تاجر بشنید این سخنان، رنگ پرید از رخ او، داغ شد از غم مخ او

گفت: «مگر خرج عمل چند شود؟» دکتر فهمیده به تقریب یکی مبلغ هنگفت بدو گفت و چنین قید نمود او که اگر خواست زنش را بنمایند عمل، پیش تر از وقت بیاید که کند تأدیه آن مبلغ بسیار کلان را.

مرد تاجر قلم و کاغذی آورد دم دست و به کنجی بنشست و بنوشت او که فلان قدر شود قیمت شیرینی و این قدر شود خرج سر عقد و فلان قدر همی خواهد از او مطرب و این قدر شود خرج پلودادن و آن قدر شود بابت حق القدم عاقد و، القصه از این نوع مخارج همه بنوشت به تخمین و چومی خواست کند آن همه را جمع، بیامد



زوجه نیمدار!

زِرّه آن دکتر و ناگاه بدان صورت ارقام نظر کرد و در اندیشه فرو رفت که: «تاجر زچه این وقت که باید بکند فکر به حال زن خود فکر پل و دادن و شیرینی و آوردن مطرب به سراورده، خوب است پیرسم ز خودش تا که از این راه کنم بلکه مبدل به یقین، ظن و گمان را.»

زین جهة بود که خندید و پیرسیند از او علت این مسئله را، مردك تاجر به جواب سخنش گفت که: «من تاجر و درهمه احوال پی صرفه‌ی خود هستم و الحال که گفتید فلان قدر شود خرج عمل کردن خانم، به سرم زد که حسابی بکنم، نیک بستنم که یکی دختر دوشیزه‌ی خوب و نو و پاکیزه گر از نو بپریم خرج عروسیش چه قدر است! گر این خرج بُود کمتر و با صرفه‌تر از خرج عمل، زین زن خود بگذرم و در پی آن نقشه‌روم، و ر بُود آن خرج بسی بیش تر از خرج عمل کردن این زن. به همین زوجه‌ی نیمدار قناعت کنم و پول دهم تا که عمل گردد و تعمیر شود. زین جهة الحال سرم گرم بدان است که روشن کنم از بهر خود این سود و زیان را!»



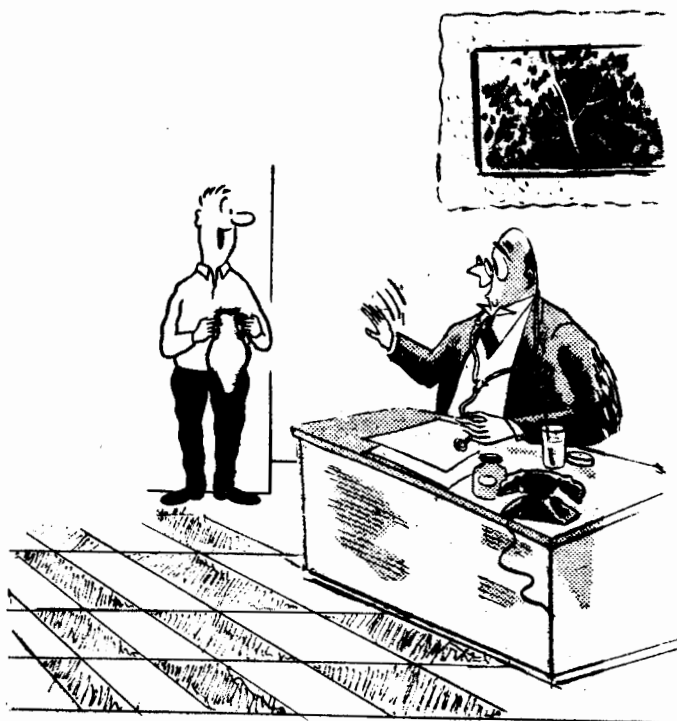
صرفه جویی

شخص بسیار خسیسی که به هر حال پی سود خود و صرفه‌ی خود بود و نمی‌خواست که در هیچ کجا دست زامساک و لثامت بکشد، رفت به درمانگاه يك دكتر و زد دست به دامان وی و گفت: «من از صحت خود سخت به‌تریدم و ترسم مرض قند بگیرم. چه کنم؟» دكتر فهمیده به‌وی گفت که: «من از پی روشن شدن مسئله باید بکنم تجزیه ادرار شما را.»

رفت بیمار و سه‌روز دگر آورد یکی کوزه ز ادرار توی محکمه‌ی دكتر و دكتر چو بدان کوزه‌ی پر کرد نظر، شد متعجب که چه‌سان پر شده این کوزه بدین حجم. ولی هیچ در این باب نزد حرف. فقط گفت به بیمار: «فلان روز بیائید در این جا و بگیرید جوابی و امید است که این تجزیه، هم‌جان شما شاد کند هم‌دل ما را.»

مرد بیمار نظر تنگ و کنس در سر موعد چو روان شد به‌برد کتر و زو پاسخ آن تجزیه را خواست، به‌وی گفت: «در ادرار شما از مرض قند نشان نیست. از این حیث نباید نگران بود» شد از مژده‌ی دكتر، دل بیمار خسیس و کنس از قید غم آزاد و بسی خرم و دلشاد به پای تلفن رفت و به پشت تلفن خواند زنش را و به‌وی گفت که:

«در خدمت آقای پزشک من و، زین جا زنم الان تلفن کزنگرانی بدر آرم همگی را و دهم مژده که اصلاً نه توداری مرض قند و نه من، نه حسن و احمد و بهرام، نه فرزانه و شهرام، نه پروین و فرامرز و فریبرز، نه ناهید و نه جمشید و نه مریم، نه برادر نه پسر عمه نه خواهر زن و نه مادر من، نه پدر من، نه عروس تو، نه دائی نه عمویت، نه هبویت، نه فلان و نه فلان و نه فلان. الغرض اندر بدن هیچیک از جمله ای اقوام اثری از مرض قند نبوده است، خبر ده به یکایک که از این حیث شود شاد و کند شکر، خدا را.»



تجہ چیل سالہ

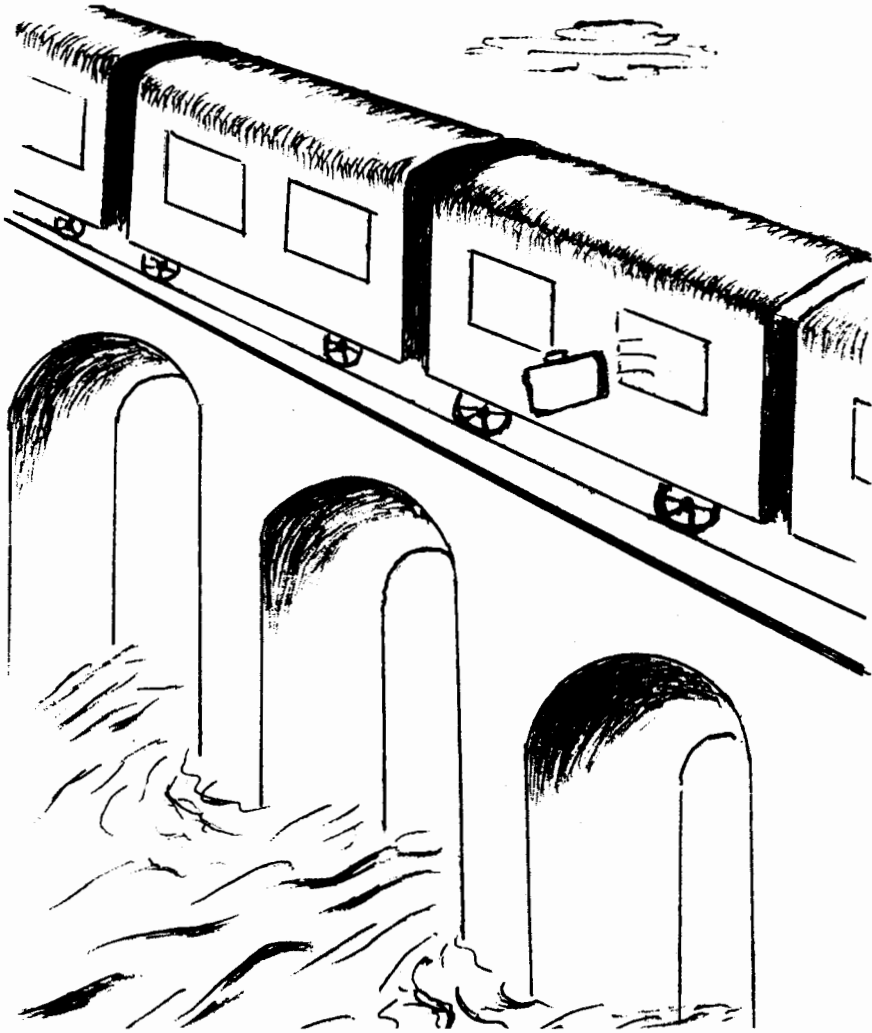
شخص بسیار خسیس و کنسی رفت و سوار ترنی شد که نماید سفری جانب
شهرد گری، لیک از آن جا که بسی بود کنس، در عوض این که بلیتی خرد و جملہی
پولش بدهد، رفت و بلیتی بچگانه بخرید و توی مردم بچپید و به یکی گوشه مکان کرد
و به هر لحظه بر آن بود که خود را بکند کوچک و باریک که همچون بچه ها جلوہ
کند در نظر و سعی نماید که بدین دوز و کلک گولزند باز رسان را.

وسط راه به ناگاه دری و اشد و مأمور هویدا شد و فریاد بر آورد کہ: «لطفاً
به در آرید بلیت خودتان را.» همه زین حرف ببرند به کیف و به بغل دست و نمودند
بلیت خود از آن خارج و دادند به مأمور نشان، تا کہ دگرنوبت آن آدم ممسک شد و
از جیب در آورد به صد ترس و به صد لرز بلیت خود و مأمور چو این دید، بخندید و
بدان مردک بیغور بگفتا: «تو کہ سَنَت بُود افزون ز چهل، بہر چه نصفہ است بلیت؟
تو نہ طفلی، نہ محصل، بکن الساعہ توی جیب خودت دست و در آور به خوشی
پول و بده کسری آن را.»

مرد افتاد بہ اصرار و بہ الحاح کہ: «من مفلس و مسکینم و بی پولم و بد بخت.»
ولی ہر چه از این گونه سخن گفت و بزد زور، از او مردک مأمور، نہ مغلوب و نہ

بیچہ چهل ساله!

مقهور شد وعاقبت الامر چو دید او پی پرداختن کسر بلیتش ندهد پول، بر آن شد که



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

برونش کند از توی ترن، لیک به یک مرتبه آن مرد به خشم آمد و توپ و تشری گشت و جری گشت و فراجست و بسی تند و بسی تیز شد و سخت گلاویز شد، مردك مأمور هم این خیره سری را چو ازو دید بجنید و در آن حال که می بود ترن روی پلی در حرکت، دست بر آورد به سوی چمدان وی و انداخت برون آن چمدان را.

زیر آن پل زقضا بود یکی رودپراز آب و، زبالا چمدان چون که در افتاد به پائین، توی آن آب فرو رفت و به یک چشم زدن شد ز نظر محو، چو آن مردك بیچاره بدین وضع نظر کرد، بر آورد فغان از دل پردرد و بگفتا که: «تومی خواستی اول خود من را ز ترن پرت کنی، حال، ز من را هم از این جا بدر افکنده و در رود روان غرق نمودی دگر آن تازه جوان را!»



پول پستی

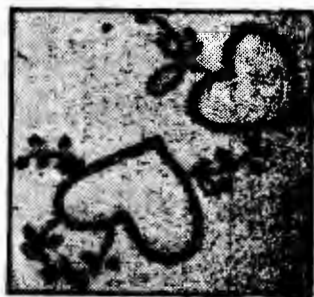
آن شنیدم که در ایام قدیم آدم بسیار خسیس و کنسی عاشق زیبا صنمی خوب رخ و ماهوش و زهره جبین گشت و غمین گشت زهجر رخ آن یار و بسی زرد شد و زار و به اندوه گرفتار. بسی طرح پی دیدن و بوسیدن و بوئیدن او ریخت، بسی حيله برانگیخت که تا ساخت دگر یار و مددگار و هوادار خود آن سرو روان را.

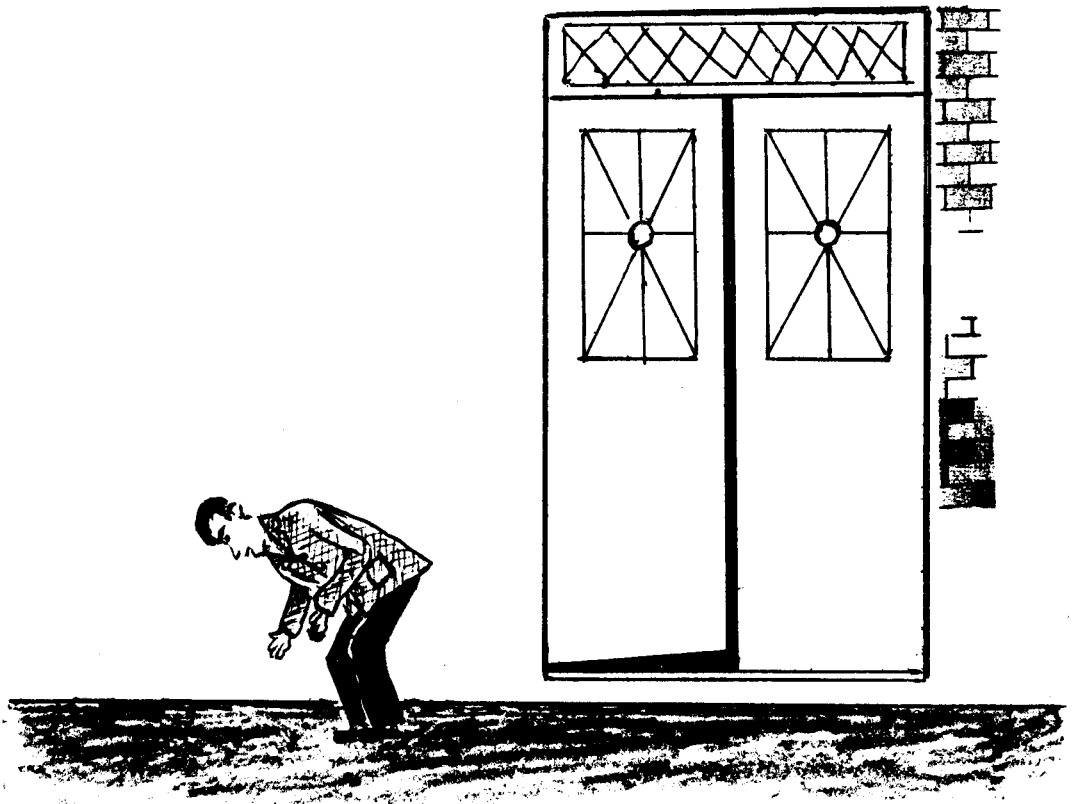
رفت و دزدانه بسی جانب کاشانه‌ی آن دلبر جانانه و آن گوهر يك دانه و بنشست دم‌خانه که تا یار، بر آن گشت به يك بار، که در نیمه شب تار، از آن عاشق بیمار کند دیدن و از مرحمت و لطف و صفا بر سر او دست نوازش کشد و خاطر او شاد کند، از غمش آزاد کند، یا به شکر خنده‌ی شیرین زلبان شکرین بر سر وجد و طرب و شوق و شعف آورد آن عاشق دل‌داده‌ی افتاده‌ی بی تاب و توان را.

گفت با او که: «بیا نیمه شب این جا سر این کوی و نهان باش به يك سوی، من آن وقت که دیدم همه در خواب گرانند، یکی سکه ز بالا به توی کوچه در اندازم و، آن دم که صدائی ز در افتادن آن سکه شنیدی تو، بیا از در این خانه که باز است بشود داخل و آهسته بنه گام، سر بام، که تا خوش به برهم بنشینیم و ببینیم به شادی رخ یکدیگر و سازیم برون از دل خود يك سره غم‌های جهان را.»

مرد، از وعده‌ی دلدار، خوش و شاد شد و چون که شب آمد به سردست و هوا تیره شد و تار، پی‌دیدن آن یار روان گشت و به یک گوشه نهان گشت. زسوی دگری نیز عیان گشت همان سرو گلندام و دل آرام لب‌بام و سرانجام در انداخت از آن جا وسط کوچه یکی سکه‌ی دهشاهی و، بنشست به این فکر که دل داده زافتادن آن سکه صدا بشنود و زود زجا بر جهد و جانب او سرنهد و راه به منزل برد و روی به بام آورد و چهره‌ی او بیند و بنشیند و گوید سخن از مهر و قراری بگذارد که کند عقد پری چهره‌ی زیبا و جوان را.

لیک هر قدر که بنشست و بشد منتظر عاشق خود، دید که از او خبری نیست، در آن جا اثری نیست، در آن نیمه‌ی شب همی زچپ و راست قدم زد به لب‌بام، ولی عاشق ناکام، نشد حاضر و، آن ماه سرانجام چو دید آن که سحر گشته و گردیده هوا روشن و، خوش نیست که آن جای بماند، ز سر بام فرود آمد و در بستر خود در رفت. دگر روز که آن دلبر دلدوز، بدان عاشق پفیوز نظر کرد و پرسید که او رابه شب پیش، چرا در غم و تشویش فکنده است؟ بدو عاشق طماع و کنس گفت که: «آخر چو فکندی تو یکی سکه‌ی دهشاهی از آن جا به زمین، بود هوا تیره و تاریک و در آن کوچه‌ی باریک، پی‌جستن آن پول بسی گشتم و تا صبح کشیدم چه قدر رنج که تا یافتم آن را!»





تتریل خور

مرد بسیار خسیس و کنسی بود که از مال جهان داشت دهوخانه و کاشانه و سیم و زر بسیاری و گنجینه‌ی سرشاری و اموال زیادی، ولسی از شدتِ خست، خود از آن ثروت و نعمت که در این دار جهان قسمت وی بود نمی‌خورد و نمی‌برد از آن لذت و پیوسته فقط داشت بسی رنج و بسی محنت و زحمت که بردکار خود از پیش و کند ثروت خود بیش و به پول و پله‌ی خویش بیفزاید و از دست کسان یا که ز دزدان و خسان حفظ کند آن همه سیم و زر و آن گنج گران را.

يك شب آن مرد بد آورد و به يك مرتبه گم کرد توی رهگذری کیف خودش را که در آن پول کلان بود و چو گردید از این واقعه آگاه، بر آورد ز دل آه و از این غصه‌ی جان‌کاه بزد توی سرخویش و در افتاد به تشویش و فغان کرد ز حد بیش و دل افسرده و آزرده و پژمرده و ناشاد برفتاد به هر کوی و از این سوی بدان سوی بسی گشت، ولی هر چه فزون‌تر پی آن کرد تلاش و تك و پو، کمتر از آن یافت خبر. عاقبت الامر چون امید شد از هر طرفی، دست بدامان جراید زد و با آگهی مختصری قصه‌ی خود کرد بیان، خانه‌ی خود داد نشان، تا مگر آن مرد خدا بنده که جوینده و یابنده‌ی پول است، بیارد به در منزلش آن پول کلان را.

چون که ده روز از این واقعه بگذشت، شبانگاه، به ناگاه، بیامد یکی از راه و در خانه او زنگ زد و مردك مُشك دم در رفت و چو بگشود در خانه، یکی مرد نکوکار و نکو سیرت و فرزانه دم‌خانه‌ی خود دید که آن کیف پراز اسکن او را به رهی یافته و آمده تا سالم و بی عیب به وی رد کند آن را.

تنزیل خور

مرد ناجنس و خسیس و کج‌نفس از دیدن آن کیف پر از پول، بسی خوشدل و شنگول شد و کیف از او بازستانید و به پولی که در آن بود نظر کرد دقیقانه و بشمرد و یقین کرد که سالم همه بر جاست. ولی در عوض آن که تشکر کند و جایزه‌ای نیز بدان مردنکو کار دهد، سخت به یک مرتبه درهم شد و با چهره‌ی پر غم شد و پس گفت که: «این پول صحیح است و درست است و کم و کسر در آن نیست ولی حرف در این است که ده روز تمام است زمن گم شده این پول و شما هم که یکی آدم بسیار صحیح العملی بوده و پیدا است نخواهید به کس لطمه‌ی مالی بخورد، حال که دادید به من پول مرا، بهره‌ی ده روزه‌ی آن نیز به من لطف نمائید که بیهوده تحمل نکنم بار زیان را.»



استدلال خیس

آن شنیدم که شبی مرد خسیس و کنسی رفت سوی خانه و چون در زد و شد وارد کاشانه، زنش ناله کنان، جانب او گشت روان، با تن بی تاب و توان. شوهر آن یار جوان، دید چو او را نگران، علت بسی تابسی و تشویش پرسید، زنش گفت : « خدا رحم کند! از درو دیوار بلا بر سر ما مردم محنت زده بارد.

» بچه امروز زبس و نگز زد و اشک روان کرد به رخساره ، فتادم زپی چاره و گفتم که یکی سکه‌ی پنجاه ریالی کف دستش بگذارم که کند بازی و سرگرم شود. لیک، پس از مدت يك ساعت دیگر، شدم آگاه به ناگاه که آن سکه فروخورده و یکباره فروبرده. از این واقعه وحشت زده گردیدم و ترسیدم و هر چند که کوشیدم و هر قدر به تدبیر زدم دست که از معده اش آن سکه در آرم، نتوانستم و آخر متوسل به زنان در و همسایه شدم. جمله رسیدند و بسی رنج کشیدند که آن پول در آرند ولی زحمتشان سود نبخشید. به ناچار بغل کردم و بردم و اندر بَرِيك دکترو دادم زپی دکترو دارو صد و پنجاه تومن پول. غرض، قسمت ما بود که این مسئله بر گردن ما یکصد و پنجاه تومن خرج گذارد !»

شوهر ممسك و کم ظرف، از این حرف پریشان شد و زد نعره که : «ای خانم کم عقل، تو دیوانه شدی یا که مرا ابله و دیوانه گمان می کنی آخر؟! زپی دکترو

استدلال خسیس

دارو صد و پنجاه تومن پول مرا ریخته‌ای دور چرا؟ هیچ خری یکصد و پنجاه تومن می‌دهد از دست که يك سکه پنجاه ریالی بدر آرد؟!»



دکتر تازه کار

آخر موسم پائیز، که فصلی است غم انگیز و شودابر گهر ریز و دوصددرد و مرض نیز به هر مفلس بیچیز شود حمله ور و پاك در اندازدش از پای، یکی مردنگون بخت شنیدم که بسی سخت گرفتار زکامی شد و از سرفه و از عطسه‌ی بسیار به تنك آمد و ناچار زجا جست و روان گشت سوی محکمه‌ی دکتر کم تجربه‌ای، ناشی و ناپخته که تشخیص نمی داد زهم فرق میان سرطان و خفقان را

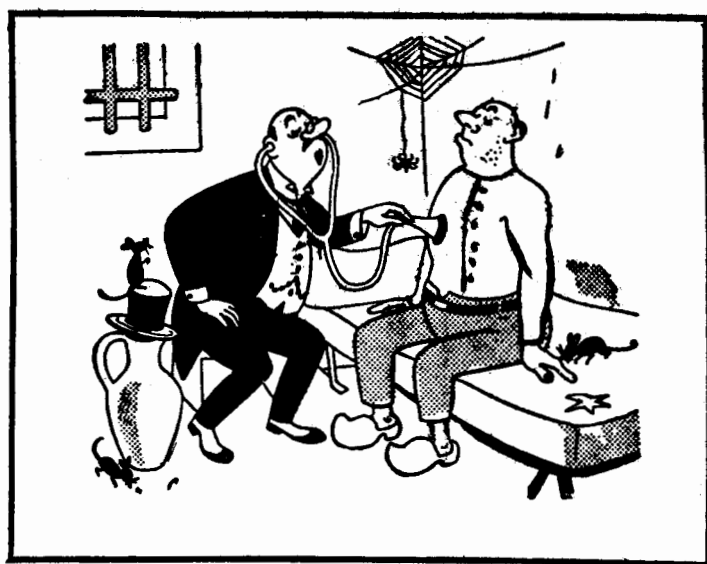
دکتر احوال از آن مرد پرسید و چو شرح مرضش را همه بشنید، سروسینه و نبضش همه را دید و به وی گفت: «شما چاره ندارید به جز این که هم الساعه سوی خانه‌ی خود رفته و با آب بسی سرد یکی دوش بگیرید و تن خویش بشوئید و پس از آن به اتاق خودتان رفته و چندی سروپا لخت بیفتید روی تخت و درو پنجره را باز گذارید کز آن، بادخزان، تند وزان گردد و سرمای فراوان چو یکی قطعه‌ی یخ سرد نماید همه‌جای تنتان را!»

این سخن، مرد، از آن دکتر بیدرد چو بشنید گمان کرد که مقصودش از این حرف مزاح است، ولی بعد، چو دریافت که آقا سخنانش همه جدی است، به حدی متعجب شد از آن حرف که يك مرتبه از کوره به دررفت و بدان دکتر کم تجربه رو کرد و به وی گفت که: «این حرف چه حرفی است؟ چه کس دیده طیبی که چنین حرف عجیبی بزند؟ بنده مگر آخر عمرم شده یا این که رسیده اجلم تا که به دستور شما باشم و بیهوده خودم را بکشم؟ راست بگوئید به من، این روش تازه ز

دکتر تازه کار

فکر خودتان است، و یا قاعده‌ی طب جدید است که هر چند زمان پیش رود، دانش طب نیز کند هم‌مقدمی پیش روی‌های زمان را؟»

دکتر انداخت سراز شرم به پائین و بسی نرم بدو گفت که: «نه، این روش تازه‌ی طب نیست، ز فکر خود بنده است، از آن رو که شما سخت گرفتار زکامید و مرا بهر مداوای مریضان زکامی نبود تجربه کافی و شافی، ولی از بهر دوا کردن ذات‌الریه بس ماهر و باتجربه‌ام. گر که شما آب بسی سرد به تن ریخته و دوش بگیری و سپس باد خورد بر تنتان، شبهه در آن نیست که این درد که الحال زکام است، به یک مرتبه تبدیل به ذات‌الریه می گردد و آن وقت توانید که آئید در این جا و یقین داشته باشید که من نیک توانم که مداوا کنم آن را !»



علت بیماری

بود مردی به شکم خواری بسیار، بدان گونه گرفتار که ناهار سه تا دیزی آبگوشت و دومن نان و سه من ماست کمش بود، شب و روز به فکر شکمش بود. زَنَشخوار نمی شد دهنش خسته و می خواست که پیوسته، گهسی تند و گه آهسته، خورد چیزی و درمعه‌ی بی‌پیر، سرازیر کند قوت و غذائی .

روزی آن حضرت آقای آکولِ شَمکو هر چه که در سفره‌ی خود داشت فرو خورد و فرو برد. و سرانجام، به ناکام، چو دریافت که دیگر ز خوراکی خبری نیست، زنان هم اثری نیست، بر آن شد که از آن پس طرف سوخته‌نان دست برد. هر چه که از سوخته‌نان دید، ببلعید بدان گونه که شد عاقبت کار گرفتار به بیماری قولنج و درافتاد به صد رنج . دلش گشت پر از درد و رخس گشت بسی زرد و چنان درد، بلا بر سرش آورد که فریاد و فغان کرد و به رخ اشک روان کرد و بیفتاد پی دکتر و درمان و دوائی .

رفت در پیش پزشکی و بدو گفت : « دلم درد گرفته است .» چو پرسید که : « امروز غذای تو چه بوده است؟»، بدو گفت : «چه پنهان شما، بنده ز اندازه فزون سوخته‌نان خورده‌ام امروز.» چو د کتر بشنید این سخنان، خنده زنان، رفت و بیاورد

دوائی که بریزد توی چشم وی و بیمار چنین طرز مداوا چو از او دید بدو گفت: «من از معده به تنگ آمده‌ام. معده چه مربوط به چشم است؟ به چشم زچه ریزید دوا؟» گفت: «اگر چشم تو معیوب نمی‌بود و همی دید نکو، سوخته‌نان را تونمی خوردی و امروز گرفتار نبودی به چنین رنج و بلائی!»



عزت ارزانی

تاجر ممسك و بسیار خسیسی که زر و سیم وی و ثروت و دارائی او از حد و اندازه به در بود ولی هیچ از آن مال نمی خورد و از آن بهره نمی برد، شنیدم ز قضا گشت به يك ناخوشی سخت گرفتار و دل افسرده و بیمار، بسی زار بیفتاد توی بستر بیماری و بیزاری و ناچاری و گشتند زن و بچه‌ی وی سخت هراسان و فتاند از این کوی بدان کوی و از این سوی بدان سو، به تکه‌پو، که شتابند و بیابند پی چاره‌ی بیماری آن تاجر بیمار طبیبی و دوائی.

دکتری آمد و بیماری او دید و یقین کرد که آن مرد دچار مرضی گشته که محتاج به جراحی فوری است. لذا توصیه بنمود که بس زود پی دکتر جراح فرستند. برفتند به دنبال یکی دکتر جراح و، چو جراح به بالین مریض آمد و درد و مرضش کرد بر انداز به وی گفت که: «جراحی امعاء شما کار بسی مشکل و دشوار بود. اجرت این کار هم البته گران است، ولی از پی بهبودی و درمان مرض چاره جز این نیست که پرداخت نمائید همین اجرت بسیار گران، ورنه یقیناً نتوان داشتن امید شفائی.»

تاجر ممسك و منعم چو شنید این سخنان، ناله کنان گفت: «بیائید و به من رحم نمائید، از آن روی که من بنده یکی کاسب بی چیزم و هرگز نتوانم که چنین پول کلانی به شما بازدهم.» دکتر هشیار یقین داشت که او ثروت بسیار کلان دارد و این دوز و کلک‌ها که مرتب سرهم می کند اندر پی آن است که از بهر عمل پول نپردازد و حرفی که زیی چیزی و بی پولی خود می زند البته ندارد پروپائی.

علت ارزانی

زین سبب گفت: «پس اکنون که شما پول ندارید، کنم دکتر جراح دگر رابه شما توصیه تا از پی جراحی خود جانب او روی بیارید و زخرج عملش باکندارید. خلاصه بگذارید که او دست بدین کار زند. چون کند او زود شما را عمل وپول هم ازبابت این کارنگیرد زشما.» تاجرازاین حرف، چو گل واشد و بشکفت و به وی گفت: «مگرمفت عمل می کندم؟» گفت که: «نهخیر، دوروز دگر از وارثانمی طلبید مزد چنان کار کذائی!»



شاهکار جراح

گشت يك آدم بیچاره‌ی بدبخت، دچار مرضی سخت و درافتاد سرتخت به فریاد زادبار و گرانباری و بی‌حالی و بیماری و ناکامی و ناچاری و اندوه و گرفتاری و چون یافت مرضِ حِدَّت و شدت، زن و فرزند وی و اهل و عیالش، همه از سختی حالش به‌ستوه آمده، رفتند پی‌دکتر و يك دکتر حاذق به‌سرش آمد و زو حال بپرسید و سروصورت او دید و بسنجید و از آن‌حال دشوار خبردار شد و گفت پس از دقت بسیار که: «بیمار، چنان است گرفتار به‌دل‌درد که ناچار بپایست که جراح خبر کرد که تا پاره کند معده‌ی او را و نماید عمل آن‌را.»

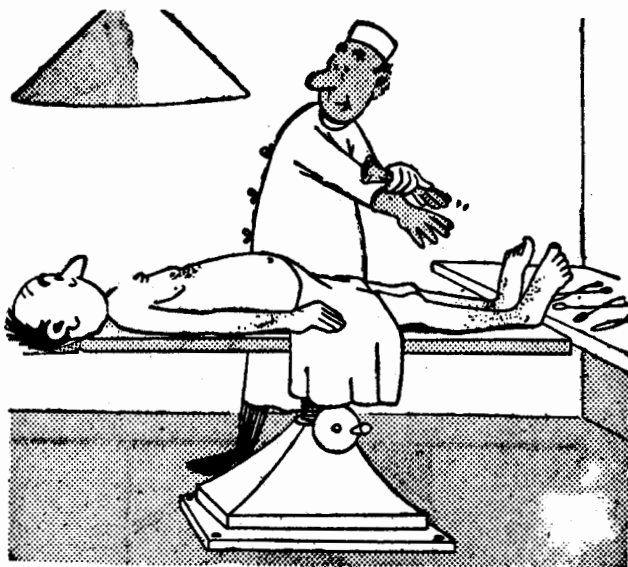
مرد را دربر جراح ببردند و چو جراح بدان مردك مسکین نظر افکند، بخواباندش و از بهر عمل، لنگه‌ی قصاب محل، یا که چو دلاک دغل، یا که چو سلاخ کچل، تیغ دو دم را به‌سردست بر آورد و چو قداره کش قلدر بی‌باک، بسی چابک و چالاک درافتاد به‌جان و سر آن آدم بیچاره و بنمود به‌یک‌باره سراسر شکمش پاره و از هر رگ آن ناخوش محنت زده خون، رفت زاندازه‌فزون، تا که به‌کل برد برون از تن او تاب و توان را.

مرد جراح چو وضعیت بیمار چنین دید، هراسان شد و جنبید و بزجای عمل را دوسه‌تا بخیه و هر گونه شکافی که عیان بود بپوشاند و سرش را به‌هم آورد، ولی بر رخ آن‌مرد، چو يك لحظه نظر کرد، بدید آن که تنش سرد و رخس زرد شده، زین

شاهکار جراح

سبب از سینه بر آورد یکی آهروان کاه و به اکراه بگفتا که: «دریغا که رمق از تن این مرد دگر رفته و نزدیک بدان است که بدرود کند یکسره جان را و جهان را.»

دختر لاله عذاری که پرستاری آن ناخوش محنت زده برعهده‌ی وی بود، قدم پیش نهاد و به سروسینه‌ی او دست زد و گفت به جراح که: «نومید نباید شد از این مرد، از آن روی، که خود، قلب وی از کار نیفتاده و بسیار منظم زند آن سان که تواند همه کس بشنود الا نه صدائی که بلند است از آن.» مردك جراح بخندید و به وی گفت: «صدائی که چنین خوب به گوش تورسد، از زدن قلب نمی باشد و این ساعت بنده است که شل بود بسی بندش و شد حین عمل از میج من باز و بیفتاد به توی شکم مردك و من هم دگرا ز شدت تعجیل فراموش نمودم که برون آورم آن ساعت بسیار گران را!»



فرق این دنیا و آن دنیا

مرد کی در وسط راه، به ناگاه، گرفتار به یک حمله‌ی قلبی شد و هوش از سر او رفت و در افتاد زپا، رهگذران چون که چنین حال بدیدند، ز هر سوی دویدند و به نزدیک رسیدند. یکی ز دبه‌رخش آب و یکی صورت و پیشانی او خوب بمالید؛ ولی کوشش آنها زپی این که بیاید ز نو آن مرد سر حال و زجایش بجهد، کوشش بی‌فایده‌ای بود. از این روی، برفتند به دنبال طبیبی و طبیب آمد و او نیز، پس از صرف کمی وقت، چو دید از تپش قلب وی اصلاً اثری نیست، بگفتا: «دگر این مرده و تشریف خود از دار جهان برده و بایست که تابوت بیارید و به خاکش بسپارید، از آن روی که دیگر نشود زنده و من بنده چنین است گمانم.»

لاجرم خلق گرفتند جسد را که به خاکش بسپارند. پس از غسل و کفن، چون که نهادند جسد را به درون لَحْدِ آن مرد، که دکتربه‌غلط مرده گمان داشته بودش، سر حال آمد و بنمود کفن پاره و، یک باره سراز قبر در آورد و برون آمد و اقوام و عزیزان چو بدیدند که آن مرد ز نو جان دگر یافته و زنده شده شادی بسیار نمودند. در آن حین یکی از جمیع برون آمد و پرسید: «در این مدت کوتاه که نهادی به جهان دگری پای، چه دیدی تو در آن جای؟ بگو تا که بدانم.»

مرد خندید و بدو گفت که: «البته من آن گه که به حال آمدم و زنده شدم، خوب خبر داشتم از این که در این دار جهانم نه به دنیای دگر.» بار دگر مرد پرسید

فرق این دنیا و آن دنیا

که: «آخر به چه علت تو یقین داشتی از این که نرفتی به جهان دیگری؟» گفت: «از آن روی که تا بر سر هوش آمدم احساس نمودم شکمم سخت گرسنه است و تنم سرد شده. در دل خود گفتم: «اگر من به بهشتم که نباید بکشم گرسنگی، چون کسه در آن جاست بسی اطعمه و اشر بهی مفت و، کسی گرسنه هر گز نکند زیست به. گلزار جنان. قعر جهنم هم اگر بنده مکان داشته باشم که نباید تنم این قدر شود سرد. از آن رو که جحیم است پراز آتش و سرما نخورند اهل جهنم. به یقین بندهی شرمند نه در توی بهشتم نه به دوزخ، چو بود گرسنگی خوردن و سرما زمزایای همین گیتی غدار و من مفلس جان سخت، هنوز از بدی بخت گرفتار همین دار جهانم!»



درد با وجدان

گشت يك دزد شب از پیشه‌ی پردلهره‌ی خویش پشیمان و سحررفت به مسجد که کند توبه از آن کار زیانبار و وضو گیرد و بر درگاه دادار نمازی بگذارد. چو وضو کرد و روان شد، به شبستان، دم در دید که نعلین نو و قیمتی مجتهد آن جابود^۹ و صاحب آن نیز سرش گرم نماز است و پی راز و نیاز است و دگر زمزمه باز است و سر رشته دراز است. چنان گشت بر آن کفش قشنگ از دل و جان خیره، که شد نفس براو چیره و کم کم هوس توبه زدزدی ز سرش پاک برون رفت و، از آن جای که هر کس پی برهان و دلیلی است که با عذر موجه عمل خود دهد انجام، به دل گفت که: «چون روزی مخلوق، کم و بیش، مقدر شده از پیش، به تحقیق مرا قسمت مقدور جز این نیست که نان از ره دزدی بخورم. چون که چنین است، یقین است که مجبورم و معذور، گر امروز زنم دست به کاری که نشاید!»

گفت این با خود و نعلین بدزدید و روان گشت به بازار که آن را بفروشد. وسط راه، به ناگاه کشید از ته دل آه و به خود گفت که: «هر چند منم دزد، ولیکن دلم آن قدر سیه نیست که راضی بشوم مجتهدی عالم و آراسته با پای برهنه برود منزل خود. از طرف دیگر اگر کفش گران قیمت او را سر جایش بنهم، رزق خودم لنگ شود. به که کنم فکر متینی که هم از مشکل او باز شود عقده و هم من به نوائی رسم آن گونه که باید.»

دزد با وجدان

بعد از اندیشه‌ی بسیار، به يك مرتبه راهی نظرش آمد و خوش حال شد و رفت به منزلگه آن مجتهد و کوفت در و گفت که: «آقااست هم اکنون به فالان مسجد و چون یافت فراغت ز نماز خود و می‌خواست که آید طرف خانه، خبردار شد از سرقت نعلین نو خویش و فرستاد مرا تا که شما را کنم از واقعه آگاه که يك کفش دگرزود برایش بفرستید که با پای برهنه به‌سوی خانه نیاید.»



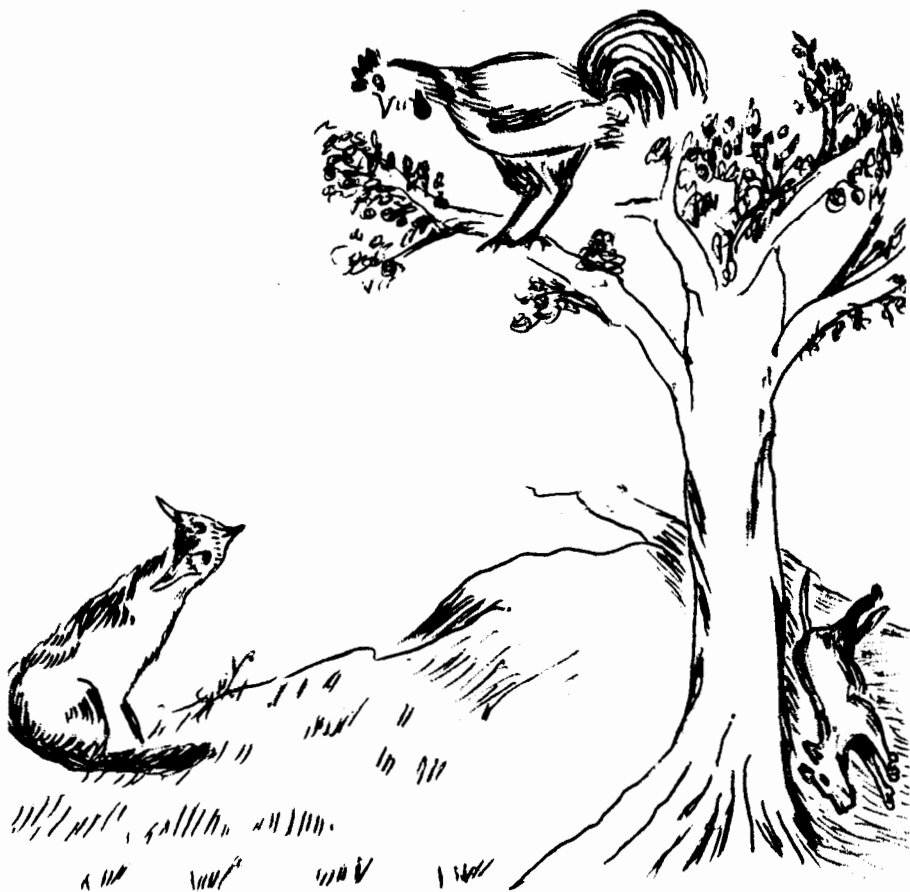
احساس خطر

روبهی مودی و مکار، سحرگاه پی‌قوت و غذا بود شتابان، به‌در و دشت و بیابان و درافکند به‌هرسو نظر و کرد به‌هرجاگذر و دید خروسی به‌سرشاخ‌درختی است که سرزنده و خوش‌حال، گشوده است پروبال و دولب کرده زهم باز پی‌یک دهن‌آواز که: «ای خلق جهان، صبح دمیده است، سپیده است، دگر وقت رسیده است که درخواب نمانید و بیایید و بخوانید نمازی ز سر عجز و نیازی و به‌درگاه خداوند بسائید سرسجده و پیشانی‌اخلاص. دراین روز دل‌افروز و هوای‌فرح‌انگیز خوش آن مرد سحرخیز که برخیزد و پرهیز ز بستر کند و ترکند از باده‌ی توحید گلوئی.»

چون که روباه فسون‌کار و دغل دید خروس است چنان ازدل و جان گرم اذان، درصدد افتاد که باحیله به‌چنگ آورَدش، بر دَرَدش، تا خورَدش. نقشه کشید از پی اغفال و فریب وی وفی‌القور روان‌گشت بدان‌سوی و سپس کرد بدو روی و به‌وی گفت که: «ای مؤمن خوش‌خوی و اذان‌گوی، بده مژده که گشته است دگر صلح و صفا در همه‌جا حاکم و امروز عداوت زمین همه برچیده شده. از سر آن شاخه فرود آی که با هم ز سر صدق به‌شکرانه‌ی این صلح نمازی بگذاریم و به‌هم دل بسپاریم و زهم بیم نداریم و ز بیگانگی و جنگ و خصومت بگریزیم و بریزیم از این سینه برون کینه‌ی دیرینه که در خاطر ما هیچ نماند ز کدورت سرموئی.»

احساس خطر

چون خروس آنهمه گفتار از آن روبه مکار شنید آه کشید از دل و باخویش چنین گفت: «روا نیست که این روبه شنگول، به دون بازی و بامبول، در این جا زنده گول، که امروزگر این دشمن پیروز فریم بدهد، خون من خسته جگر، رفته به کلی به هدر.» بود در این فکر که ناگاه درافکند به پائین نظر و دید سگی زیر



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

درخت است. دلش شاد شد و نعره و فریاد زد و گفت به روباه کسه: «ای یار من، اکنون که قرار است نمازی بگذاریم، برو پیش‌نمازی که در این پشت درخت است و فروخفته، صدا کن که به پا خیزد و در پشت سروی بگذاریم نمازی، که وفایشه و آراسته و عاقل و بی‌غل و غش و عادل و محبوب و امین است و خلاق همه دانند که دارد روش خوبی و اخلاق نکوئی.»

گشت روباه چو آگاه که در پشت درخت است سگی، کرد بدان سوی نظر، دید سگی خفته قوی هیکل و قسراق، درشت و یوقور و چاق، بدان گونه که از دیدن او درتن وی لرزه درافتاد و شد آماده که چون باد از آن جا بگریزد. چو روان گشت و دوان گشت، خروس از سر آن شاخه بر او بانگ زد و گفت: «کجا می‌دوی و می‌روی ای دوست؟ حواس تو پی کیست؟ هراس تو پی چیست؟ نمازی که قرار است بخوانیم چه شد؟» گفت که: «باطل شده ناگاه وضوی من و باید بروم در پی تجدید وضوئی!»



پسری از درد

آدمی سخت نگون بخت، زنی داشت بد اخلاق، درشت و یوقور و چاق، قوی همکل و دیلاق، که چون شیرژیان نعره همی زد به سر شوهر بیچاره بدان گونه که می شد جگرش آب و نبود اینقدرش زهره که حرفی بزند، شَرّوی از سر بکند، مردك بدبخت که بیزار ز دیدار زن سنگدل و جاهل خود بود و نمی خواست که بیند رخ او، هیچ شبی زود سوی خانه نمی رفت و همی رفت پی دیدن یاران و عزیزان و پس از نیمه‌ی شب خوشدل و مسرور همی رفت سوی خانه و می خواست بدان گونه شود وارد منزل که نگردد به شب تار، زنش با خبر از آمدنش. لیک، ز بخت بد او هیچ گاه این کار نمی گشت میسر. همه شب آن زن عیار، به چشم و دل بیدار، ز برگشتن آن یار، همی گشت خبردار و در آن نیمه شب تار، به مانند سگ هار، چنان عقرب جرار، به مشتش و چك بسیار، همی كرد دلش زار، ندانم چه بگویم، چه بگویم که خداوند الهی نکند هیچ زمان قسمت کس همچو زنی عر بده جورا.

این زن و شوهر دعوائی و کین توز، به يك روز، چو از خواب گران چشم گشودند، نگاهی بنمودند به اطراف و بدیدند که شب دزد زبردست، در آن خانه نهاده است قدم، هر چه که بوده است، ربوده است ز اسباب، بسی کاسه و بشقاب،

بحر طویل های هدهدمیرزا

کت و دامن و جوراب، غرض دست چپاول بگشاده است و در آن جا نهاده است
نه فرش و نه لحاف و نه گلیم و نه پتورا.

هر دو گشتند از این واقعه مغموم و پریشان و پیکر، خاک به سر، خون به جگر،



پیروی از دزد

مرد شد از خانه به در، در عقب کار خود و ظهر چو برگشت سوی خانه زنش مژده بدو داد که آن دزد گرفتار شده. مرد از این واقعه خوش حال شد و جست زجا. خنده زنان رفت به آگاهی و درخواست نمود این که دهند اذن بدو تا برود در بر آن دزد و چو گفتند که: «منظور تو از دیدن او چیست؟» بگفتا که: «مرا مسئله ای هست که بایست از آن دزد کنم پرسش و این نکته بدانم که شب پیش، توی منزل این بنده ی درویش چه طوری شده وارد که زنم هیچ نگردیده خبردار و نفهمیده در آن نیمه ی شب آمدن و رفتن اورا!»



مستی و ناز استی

یکی از جمله یاران وفادار و نکو کارشبی کرد حکایت که به عهد کهن و دورهی دیرینه زنی شوهر مشروب خوری داشت که می کرد به می خوارگی افراط و به هر نیمه‌ی شب می زده از می‌کده می رفت برون. لیک چو از سرزنش همسر خود و اهمه‌ای داشت بر آن بود که آهسته بدان گونه شود وارد منزل که زنش هیچ به سرمستی او پی نبرد تا نکشد نیمه‌ی شب بر سر وی داد و نسازد همه را درهم و ناشاد و بدان نعره و فریاد و هیاهو نبرد از سر وی نشته‌ی آن باده‌گساری

يك شب آن مرد و لنگار چو زد باده سرشار و شد از باده‌ی بسیار سیه‌مست روان گشت شل و ول طرف منزل و هی خورد به ره قلقل و افتاد میان گِل و این طور چو در خانه‌ی خود رفت، ز ترس زنش اول بدر آورد ز پا کفش و، چو می خواست زنش را کند اغفال، یواشك به اتاق زن خود رفته و چسبید به گهواره‌ی طفل خود و هی داد تکان. آن زن هشیار که بیدار همی بود و خبر داشت از این دوز و كلك روی تشك غلت زد و گفت که: «ای احمق بیچاره، بیه گهواره چرا بند شدی؟» شوهر از این حرف بر آشفت و به زن گفت: «بلی. بس که توئی پر خور و پر خواب و نداری خبر از بچه‌ی خود، من شده‌ام بچه‌نگهدار و سه ربع است که این بچه کند گریه و صد جور زدم حقه که ساکت کنمش. يك دودقیقه است که خفته است. دگر حرف مزین، ورنه زنو می پرد از خواب و به هم می زند آسایش ما را و شود مانع خواب همه در این شب تاری.»

مستی و ناراستی!

زن از این حرف بخندید به ریش وی و فریاد برآورد که: «ای ابله بدمست
ز تزویر بکش دست و برو رخت خود از تن به درآور، کپهی مرگ بزنی. بچه‌ی
من در بر من خفته و تاحال نه فریاد و فغان کرده و نه گریه وزاری!»



زائوی صدده ساله

رفت مردی پی بیعاری وعیش و طرب و کرد به لهُو و لعب افراط به حدی که گرفتار شد و ناخوش و بیمار شد و زار شد و مشتری دکتر و محتاج پرستار شد و عاقبت کار، شد آن خوش گذرانی، سبب دل نگرانی ز برای وی و از هرزگی و فسق پشیمان شد و نالان و پریشان شد و از مرگ هراسان شد و يك روز در اندیشه فرو رفت و به خود گفت: «چه خوب است که من عمر گرانمایه‌ی خود بیمه کنم تا که اگر مُردم و رفتم ز جهان، بیمه دهد پول کلانی به زن و بچه‌ی من.» از پی این فکر سوی بیمه روان با خوشی و شوق و شعف شد.

دکتر بیمه از او کرد سؤالاتی و چون خواست که از علت مرگ پدر وی شود آگاه، کشید از ته دل آه و بدو گفت که: «مسلول شد و مرد ز بیماری سل.» دکتر از این حرف سر خویش تکان داد و به وی گفت که: «سل يك مرض مهلك و ارثی است. از این رو، نکنند بیمه کسی عمر شما را.» چو شنید این سخن آن مرد، شد از غصه رخس زرد و بناگاه ز سر درد زدل آه بر آورد، از آن رو که زحد بیش، دل ریش به تیر غم و تشویش هدف شد.

مرد شد خارج از آن شرکت و يك روز دگر، رفت به يك شرکت دیگر زپی بیمه‌ی خود، ليك بر آن شد که در آن جا چو بپرسند زوی علت مرگ پدرش،

زائوی صدوده ساله!

راست نگوید. پی این فکر، چو باد کتر مخصوص مقابل شد و آمد به میان صحبت



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

مرگ پدرش، گفت که: «او بعد نودسال که در دار جهان زیست، شبی رفت به یک مجلس مهمانی و آنقدر غذا خورد که آخر ترکید از اثر پرخوری و مرد. بلی، گشت سرو جان به فدای شکم و پرخوری و سورچرانی سبب غصه و اندوه و اسف شد.»

دکتر این قصه چو بشنید، بخندید و دگر بار پرسید: «اگر مادران هم ز- جهان رفته، بگوئید که بیماری مرحومه چه بوده است؟» از این حرف شد آن مرد کمی مضطرب و، گشت مشوش که چه پاسخ بدهد؟ عاقبت الامر، پس از فکرت بسیار، بهوی گفت که: «او نیز پس از یکصد و ده سال که در دار جهان زیست، شبی بر سر زار رفت و تلف شد!»



راه حل غیر عملی

بود شخصی لش و بیکاره و بیعاره و می‌خواره به پاریس، که بایاری ابلیس، به هر صبح و به هر شام، پی یافتن کام، به اصرار و به ابرام روان بود به می‌خانه و می‌گشت ز پیمانانه، سیه مست و چو دیوانه همی‌رفت سوی خانه و بسا خانم خود کشمکش و جنگ و جدل داشت، زنش هر چه به‌فریاد، همی‌کرد سرش داد که از خوردن می‌دست‌کشد، توپ و تشرهاش، در آن آدم‌عیاش، نمی‌کرد اثر. تا که سرانجام، شد اندر اثر خمر گرفتار به صد درد و رخس زرد و تنش سرد شد و کرد مرض عاجز و وارفته و آشفته و افسرده دل آن سوخته جان را.

رفت آخر به بر دکتر و چون دکتر از او حال پرسید، ز دست مرض و درد بنالید و بدو صورت احوال بیان کرد و غم خویش عیان کرد، چو آن دکتر با تجربه پی برد که بیمار جگر سوخته بالکل شده پابند به الکحل، ز پی پند دو لب کرد زهم باز و بدو گفت: «زمشروب که سرمایه‌ی هر شر و فساد است، تو بایست که پرهیز کنی، دوری از این آب شرر خیز کنی، سخت پی ترك عرق عزم کنی، عزم خودت جزم کنی تا که دیگر هیچ به‌می لب‌نزی، چاره‌ی این کار بسی ساده و سهل است، تو هر وقت که دیدی هوس خوردن می‌درسرت افتاده، بخور درعوض خوردن يك ياكه دو گیلای عرق، يك دو عدد سیب که هم خوردن می‌را بکنی ترك و هم آن سیب دهد قوت بسیار تن و روح و روان را.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

مرد بیمار، از این حرف بیکبار پریشان شد و رو کرد بدان دکتر و فریاد بر آورد که: «این راه یقیناً عملی نیست!» چودکتر متعجب شد و پرسید که: «آخر سببش چیست؟» بدو گفت: «شما توصیه کردید که هروقت در افتد هوس خوردن می‌در سر من، در عوض خوردن يك يا كه دو گيلاس عرق، يك دو عدد سيب خورم. من به چه جرأت به چنین کار خطرناك زنم دست؟ از آن روی، که در ظرف شب و روز رودگر که به پائین زگلویم صد و پنجاه عدد سيب، کند منفجر این معده‌ی بی‌تاب و توان را!»



با دشمنان مدارا

رفت يك روز كشيلى به كليسا ز پى موعظه و رهبرى و حكمت و ارشاد
حريفان و ظريفان و به آنان سخنى چند بگفتا ز ره پند كه: «اى خلق خردمند، در
اين دار جهان جمله بكوشيد پى يارى و غمخ-وارى و امداد و نكوكارى و آيين
وفادارى و از ظلم و ستم كارى و گمراهى و بيعارى و بدذاتى و خ-ونخوارى و
افسونگرى و پرده درى، دورى و پرهيز نماييد و به نيكي بگراييد و به مهر و به محبت
بفزايد و به مخلوق جهان، فاش و نهان، عشق بورزيد. ولو اين كه كسى دشمنان
است، شما دوست بداريدش و پيوسته گرامى بشماريد همان دشمن جان و تن
خود را.»

چند روزى چو از اين واقعه بگذشت، شبى تيره، كشيلى از طرفى بودروان،
ديد يكى تازه جوان، خوب تر از سرو روان، ليك چنان مست كز او تاب و توان
رفته و يكسر شده آشفته و فرسوده و آلوده، جلو رفت و بدو گفت كه: «اى تازه
جوان، اين چه طريق است و چه رسم است و چه راه است، كه روز تو سياه است
و تو را حال تباه است، براى چه عرق مى خورى آخر كه شوى مست؟ عرق دشمن
جان است و چنين است و چنان است. به خود رحم كن و در كف اين دشمن
خونخوار و ستمكار مكن خسته و فرسوده تن و جان و سر و گردن خود را.»



با دشمنان مدارا

مست، با آنکه ز بدمستی بسیار نمی شد سر پا بند، به ناگاه یکی نکته بیاورد به یاد خود و رو کرد بدان مرد و بگفتا که: «ببخشید. صحیح است که مشروب چنان دشمن جان است برای همه کس، لیک در آن هفته شما توی کلیسا مگر این نکته نگفتید که باید همگی دشمن خود دوست بداریم؟» کشیش این سخن از مست چو بشنید، بخندید و به وی گفت: «بلی، گفته ام این را که تو بادشمن خود دوست شوی، لیک نگفتم بخوری دشمن خود را!»



نیمه دوم

بود در کشور بلغار، کشیشی ملکوتی صفت و عاقل و هشیار، جهان‌دیده و بیدار، مسیح‌ادم و دین‌دار، پرستنده‌ی دادار، برای همه غمخوار، به‌هرکار مددگار چنان پاك كه بيزار، زمی بود و زمی‌خوار، شنیدم كه به‌يك بار، به ره دید شبی‌تار شد از دور پدیدار لشی بیرگك و بیعار كه از ساغر سرشار، شده پاك لت و پار چو مجنون دل افكار. جلو رفت و به يك بار بدان مست و لنگار چنین گفت كه: «ای یار ز می خوردن بسیار، شوی ناخوش و بیمار و كشی محنت و آزار، بكش دست از این كار، كه زشت است و در انظار خفیف‌ت كند و خوار، هر آن كس كه در این راه خطا پانهد از دست دهد هم خوشی و راحت و هم صحت و هم عزت خود را.»

مست زین پند كه آن مرد خردمند بدو داد، خجل گشت و به خود آمد و شرمنده شد و سخت سرافكننده شد و كرد تعهد كه دگر می نخورد، دست به ساغر نبرد، پرده‌ی عصمت ندرد، ز آنچه به عقل و به خرد لطمه‌زند، درگذرد. گشت كشیش از سخنش خرم و خرسند و ز اظهار پشیمانی آن مرد، تبسم به لب آورد و دعا كرد كه در كار موفق شود و شیفته‌ی حق شود اما دو سه شب بعد بدو باز مصادف شد و يك شیشه ز می در كف وی دید و بر آن شد كه كند باز دخالت، مگر از چاه ضلالت به ره راست دلالت كند او را و به شیطان لعین فرصت آن را ندهد كز بی اغفال وی اعمال كند قدرت خود را

نیمه‌ی دوم

رفت در پیش و بجنباند سرو ریش و به وی گفت که: «این شیشه دگر چیست؟ مگر شرم تو را نیست که این گونه کنی زیست؟ بیا در شکن این شیشه و کن پیش خود اندیشه که مستی چو شود پیشه، براندازدت از ریشه. بیا، جان من این شیشه هم الساعة بزن بشکن وزین کار بکش دست.» ولی او که نمی‌خواست شود منصرف از شیشه‌ی می، رفت در اندیشه که او را چه جوابی بدهد تا که زدستش برهد؟ بعد کمی فکر بدو گفت که: «نیمی زشرابی که در این شیشه بود، مال رفیقی است. مرا رخصت آن نیست که ریزم به زمین قسمت آن مرد.» کشیش این سخن از مرد چو بشنفت، بر آشفت و به وی گفت: «تو خود قسمت خود را به زمین ریز و سپس قسمت او را به خودش ده که دلش هر چه که خواهد بکند.» گفت: «ولی قسمت من در ته بطری است. بدیهی است که تا او نخورد قسمت خود، من نتوانم که بریزم به زمین قسمت خود را!»



توبه گرگ

آدمی بی خرد و بی هنر و بیرگ و بیعار و عرق خوار که يك شب عرقش ترك نمی گشت، شبی آمد و بنشست و چو شب های دگر چید بساطی ز پی عیش و نشاطی و به زن گفت که آرد ز برایش عرقی تا که کند نوش و شود يك سره مغشوش و به کلی رود از هوش و کند پاك فراموش غم نيك و بدكار جهان را.

چند گیلاس پراز آن عرق کشمش چو ن آتش بی پیر، عرق خواره ی اکبیر، سرازیر توی معده ی خود کرد که از خانه ی او برق به يك مرتبه شد قطع و اتاقش همه در ظلمت و خاموشی بسیار فرو رفت. چو آن مرد چنین دید به جنبید و صدا کرد زنش را و بدو گفت علاجی پی تاریکی آن خانه کند. همسر او کردیکی شمع مهیا و بیاورد و برافروخت که روشن بکند محفل آن خیره سر تیره دل سوخته جان را.

محفل مردك بیکارده ی میخواره دگر باره منور شد و او باز در افتاد به می خوارگی و تا ته يك بطر عرق را پی هم خورد. در آن وقت که می دید دگر موقع خواب است و زند چرت، جلو رفت که خاموش کند شمع و سوی بستر خود روی نهد. ليك از آن جا که زبان و دهن و پیرهن او همه آلوده ی نوشابه ی پراكل بسیار قوی بود، چو بگرفت سر خود جلو شمع که فوتش بکند، همچو یکی آتش سوزان که

توبه‌ی گرگ

به بنزین برسد، شعله‌ی آن شمع در افتاد به يك مرتبه با الکل وسوزاند سروصورت آن جاهل دیوانه‌ی لایعقل بی‌تاب و توان را.

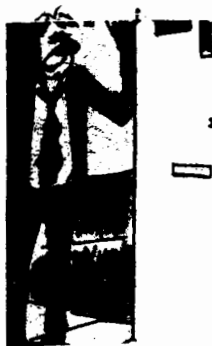
مرد، از سوزش بسیار به‌فرباد در افتاد و زنش گشت سر آسیمه و رفت از عقب دکتر و با هر کلکی بود دوائی به کف آورد و چنان کرد که آن مرد کمسکین ز خطر جست و ندید آفت بسیار و بخوابید و سحرگاه که بیدار شد از خواب، زن



بحر طویل های هدهدمیرزا

مؤمنه اش در براو آمد و بگشود لب خود ز پی پند و چو مردان خردمند بهوی گفت که: «دیدنی شب پیشین چه بلائی به تو رو کرد؟ خدا خواست که يك شعله از آن آتش دوزخ به دهان نجست در فکند تا متنبه بشوی، حال به من قول بده تا بروی از حرکات بد خود توبه کنی پیش خداوند که دیشب ز سر لطف و کرم دور نمود از سرت آن رنج و زیان را.»

مرد، از حرف زن خویش، به تشویش، بیفکند سری پیش و بهوی دادچنین قوی و خجلت زده برجست ز جا رفت سوی قبله و در سجده در افتاد پی شکر و پس از سجده سر از خاک بر افراشت که از باده خوری توبه کند، لیک از آن جا که صمیمانه و بی شائبه از روی صداقت طرف این عمل خیر نمی رفت، نشد طالع او یاور و توفیق نشد رهبر او. عاقبت الامر در آن حال که می خواست کند توبه، زيك سوی پشیمان شد از این کار و نمی خواست که از باده خوری دل بکند يك سر و از سوی دیگر دید که داده به زنش قول که رو جانب درگاه خدا آرد و تائب شود این بود که برداشت سرو گفت: «خدایا، من بیچاره ای بدبخت، کنم توبه به پیش تو که هرگز پس از این با لب آلوده به می بهر خمش کردن آتش نبرم پیش دهان را!»



مست خیالی

بعض امراض فقط در اثر فکر و خیال است که سرمایه‌ی هر وزر و وبال است، بسی تجربه گردیده که انسان به خیالی که مریض است گرفتار مرض گشته و غم خورده سحر تا شب و افتاده به تاب و تب و دردش بفزوده است و شده ناخوش و رنجور و زعیش و زخوشی دور و زصحت شده مهجور و بیفتاده چنان مور و، خلاصه، به خیالی، شده از ناله چو نالی و گرفتار ملالی و خریده است برای خود و جان و تن خود رنج و بلائی.

بود در دوره دیرینه یکی قلدر چاقو کش بیکاره‌ی بیعاره‌ی بیچاره‌ی آواره‌ی میخواره‌ی بی عقل، سرش پوک و قدش دوك، مثال شتر لوك، به پر خوارگی خوك، ز دستش همه کس كوك، شبی رفت پی آن که کند حال، دَرِ دَكِهٔ بقال و بدو گفت: «شرابی که مرا پاك کند مست، اگر هست دم دست، بیاور که خماری پدر من به در آورده و محنت به بر آورده و بالکل پکرم کرده، خماری است چو دردی که شراب است دوايش، من مخمور، چو بیمارم و رنجور و کنون آمده‌ام تا که بگیرم پی بهبودی این درد دوائی!»

چون که بقال چنین دید، بخندید و به وی گفت که: «ای مردك بیدرد، مگر می‌کده دارم من و نوشابه فروشم که به این بی ادبی باده زمن می‌طلبی؟ دست بکش از سرم، خیز و برو از بر من، دم مزن از باده به پیش من بقال بد اقبال!» و لسی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

مردك الدنگك، که می‌بود سرش منگک و دلش تنگک، ازین حرف حسابی عصبانی شد و چون آدم جانی شد و چاقو به‌در آورد و فغان کرد که: «فی الفور گر آماده‌برایم نکنی باده به‌چاقو جگرت را به‌در آرم که در این کوچه شوی عبرت آن قوم که با اهل می و جام ندارند سرصلح و صفائی!»

مرد بقال چو این خشم و غضب دید، به‌جان سخت بترسید و چنان بید بلرزید و زجا تند بجنبید و فرورفت در اندیشه که چیزی به‌چنان آدم بی‌عقل و تمیزی بدهد تا که ز شرش برهد. در پی این فکر کمی سرکه‌ی گندیده و ترشیده بیاورد و قسم خورد که آن را خودش از دانه‌ی انگور گرفته است! چو آن لات و لنگار نظر کرد بدان، شاد شد و یک دوسه گیلّاس از آن سرکه‌ی فاسد به‌خیالی که شراب است بنوشید و پس از آن به‌خیالی که شده مست، تلو خورد و بلغزید و چنان شیرخروشید و به‌جان همه افتاد و بزد نعره و فریاد و در آن کوچه بسی شور و نوا کرد و بسی فتنه به‌پا کرد، چه‌گوییم که چها کرد، تو گفتی که نه‌عقل و خردی داشت، نه‌شرمی نه‌حیائی.

مرد بقال، از این فتنه و جنجال، در آن حال، به‌تنگ آمد و اندر براورفت و به‌وی گفت که: «ای مرد، تو نه‌مستی و نه می‌زده، این قیدر مکش عربده، این جا نبود می‌کده، آخر همه دانند که از سرکه‌ی ترشیده، کسی مست نگردیده، خداوند گواه است که من در عوض باده به‌جز سرکه‌ی ترشیده ندادم به‌تو!» آن مرد بر آشفت و بدو گفت که: «می‌خواستی این حرف از اول بزنی تا نکنم مستی بیهوده و خود را نزنم بر در و دیوار چودیوانه و بیخود نکشم نعره‌ی مستانه و این مردم بیچاره نبینند زمن جور و جفائی!»

برای عمتیاد

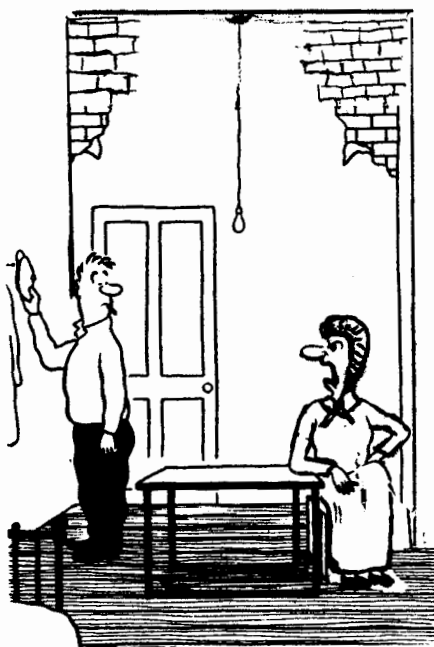
لات پرغل و غشی بود که پیوسته پی شیر کشی بود و خود این بهر روی اسباب خوشی بود. غرض آن که لشی بود، بسی تنبل و بیغور، بسی بیرگ و بی نور، دل افسرده و رنجور، ز عقل و ز خرد دور، در افتاده تر از مور، زنی داشت که بر عکس، قوی بود و تنومند و توانا و خرد پرور و دانا و نکو گوهر و بینا، چو بدید آن که شده شوهرش از شیر چنان پیر و چنان زار و زمین گیر و زجان و ز جهان سیر، شد اندر پی تدبیر که شاید بتواند به طریقی بکند چارهی آن عادت ننگین و رهائی دهد او را ز گرفتاری و ادبار و گرانباری و بیماری و خواری.

اندرین فکر به يك مرتبه دریافت که آن مرد گرفتار خیال است و گمانش که به يك روز اگر او نخورد شیر، شود تیره جهان در نظرش یا که در آید پدرش. چون که ازین نکته شد آگاه، دگر مدت يك ماه، به هر روز کمی سوخته ی نان به کمی شیرهی انگور بمالود و بدان ادویه ای نیز بیفزود که یابد مزه ی شیرهی تریاک و بمالید کف دست خود و قلقلی اش کرد و چو آن حب که به دست آمده از شیرهی تریاک، سر ظهر چو شد، داد بدان شوهر معتاد سیه اختر و او نیز بدین فکر که این است همان شیرهی تریاک و همان جیره ی هر روزی او، خورد و از آن برد بسی کیف و چو يك چند از این واقعه بگذشت، زنش خسته شد و در دل خود گفت که: «تا چند ز معجون عجیبی که خودم کرده ام آمده، بدین بی خرد ساده

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

دهم؟ مصلحت آن است که او را ز قضا یا کنم آگاه و دهم خاتمه یکباره بدین مغلطه کاری!»

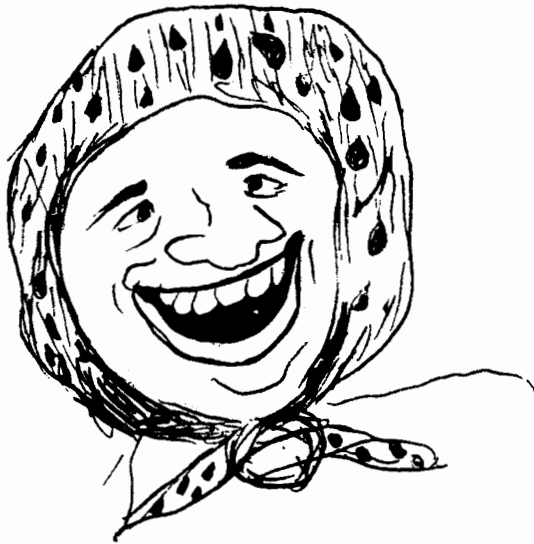
چون که شد ظهر و از او شوهر او شیره طلب کرد، بدو گفت که: «ای مرد، تو پابند خیالی و ازین روست که يك عمر اسیری و حقیری و فقری و ندانی که در این مدت يك ماه تو را در عوض شیره چه معجون چهرند و الکی داده‌ام.» این حرف چو جست از دهنش، مرد ز تدبیر زنش خرم و خندان شد و شادان شد و



بلای اعتیاد

ز آن کار پشیمان شد و گردید مصمم که دگرره، نرود در عقب شیره و زین کار که عار است بری گردد و عاری.

زن چو از همت وی گشت خبردار، بسی شاد شد و در دل خود گفت: «دگر از گل هم کردن معجون کذائی شدم آزاد.» ولی روز دگر باز به سختی متعجب شد و حیرت زده چون شوهر وی وارد منزل شد و اندر عوض شیره همان قرص ازو خواست. بخندید و به وی گفت که: «معجون کذائی دگر از بهر چه خواهی؟ مگر از اصل قضا یا تو خود آگه نشدی؟» گفت: «چرا. لیک کنون این شده معلوم که یک ماه تمام است که معتاد به معجون تو گردیده‌ام و، گر نخورم، بیکرم از خستگی وضعف شود سست و چکد آب ز چشمانم و افتم به دهن دره و خمیازه کشیدن ز خماری!»



خودنسی

درد نادانی و نابخردی و جهل، یکی درد غریب است که بسیار عجیب است و روان‌کاه و مهیب است و از آن رنج نصیب است. بلی، جهل مرکب چو بلائی است که يك عده ز افراد، چه دارا و چه درویش، کم و بیش، گرفتار بدانند و از آن جای که کورند و گرفتار غرورند، از این نکته به‌دورند که هر کس که نداند که نداند، به‌خداوند که در جهل مرکب ابدال‌دهر بماند. غرض آن قوم که بی‌دانش و هوشند، به يك عمر خروشنند و بسی فخر فروشنند و بدین سفسطه کوشند که خود را همه‌جا زیرک و هشیار و خردمند قلمداد نمایند و خبردار کنند از هنر و معرفت خود همه کس را و درین باره گرایند به‌هوچی‌گری و لاف و هیاهوی عجیبی.

گرچه این قوم زبان باز و فسون‌ساز، در آغاز، خود از پشت هم‌اندازی و دون‌بازی خویشند خبردار و به‌بی‌پایگی و پوچی هر لاف و گزافی که دروغین سرهم بافته باشند به‌خوبی دلشان می‌کند اقرار و لی عاقبت کار، به‌هر بار چو يك چند نفر ساده و خوش‌باور و بی‌تجربه آن گونه سخن‌های دروغین بشنوند ازین مردم و تصدیق نمودند و دهان باز گشودند به‌وصف هنر و معرفت و حکمتشان، کم‌کم آخر خودشان نیز کنند آن همه را باور و خود را به‌کمال و ادب و معرفت و علم و هنر یک‌ه‌ای آفاق شمارند و ندارند خبر کآنچه که نامش هنر و علم گذارند، نه علم است و نه فضل است و هنر بلکه غرور است و فریبی.

خود فریبی

شده از دوره‌ی دیرینه یکی قصه در این باب روایت که چنین است حکایت: وسط کوچه به یک روز، لشی احمق و پفیوز و بداندیش و بدآموز، برون آمد و دید آن که تنی چند ز اطفال، بسی خرم و خوش حال، بسی سرخوش و مقبول، بسی خوشدل و شنگول، به بازی شده مشغول و برای خوشی و شادی و تفریح ندارند قراری و شکیبی.

ناگهان پیش خود آن مرد، دروغی گل هم کرد و جلو رفت و چنین گفت به- طفلان که: «در این جا ز چه بیهوده، بسی فارغ و آسوده، به فریاد و شعف، وقت نمائید تلف؟ زود بیائید سرکوی دگر، سیب فروشی که بود زیر گذر، سیب فراوان به میان همه تقسیم کند.» جمله‌ی اطفال ازین حرف دروغی که شنیدند، پریدند و دویدند به شادی طرف کوچه‌ی دیگر که شتابند و بیابند نصیبی ز چپو کردن سیبی.

ناگهان شد خود او نیز بسی خرم و خوش حال، روان در پی اطفال و در این حال، ظریفی چو بدان مردك و لگرد، نظر کرد، از آن مرد پرسید که: «از بهر دروغی که تو خود ساخته‌ای، بهر چه این گونه خودت هم شده‌ای در پی اطفال دوان؟» گفت که: «آخریچه‌ها چون ز من این حرف شنیدند، چنان نعره کشیدند و چنان تند دویدند که شد امر به من مشتبه و سخت در اندیشه فرو رفتم گفتم که یقیناً خبری هست و در آن جا اثری هست از این سیب، و گرنه ز چه اطفال بدین گونه دوانند و پی سیب روانند؟ از این رو، خود من نیز دوم در پی آنان که ز یک میوه‌ی مجانی و مفتی ببرم حظ و نصیبی!»

خریت

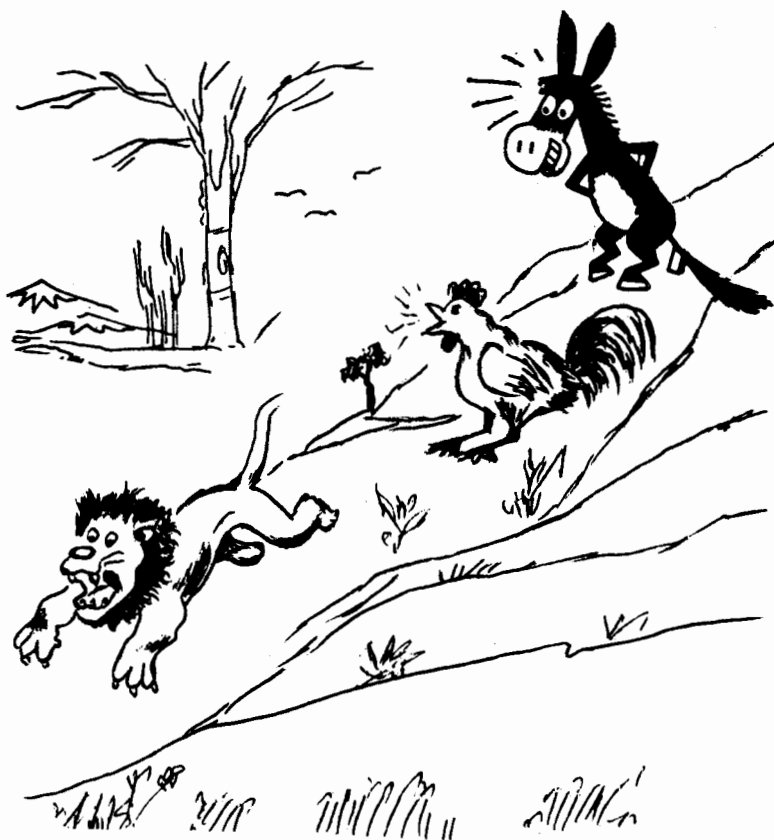
ای پسر جان ز سر هوش، بدین قصه بده گوش، که درمزرعه‌ی خرم خود،
برزگری داشت خروسی و خری. از دم جنگل سحری، گشت عیان شیر نری،
کرد به آنها نظری. بعد کمین بست و سپس جست که این را بدرد، و آن دگری را
بخورد، سود فراوان برد از صید خروس و خر و آماده کند طعمه‌ی آن روز و غذای
دوسه روز دگرش را.

خیز برداشت به هنجار عجیبی و بزد داد مهبی و به ناگه به خروس و خر
محنت زده شد حمله و رو چون که خروس آن خطر از جانب او دید، بترسید و چنان
مار بیچید و پرید این طرف و آن طرف و این ور و آن ور، مگر از غیب رسد دستی
وز آن ورطه نجاتش بدهد. چون که زهرسوی بجوشید و ز وحشت بخروشید و
بشد نعره زنان، شیر کز آواز خروشان خروسان بدش آید، شد از آن نعره و فریاد،
وز آن قال و از آن داد سر آسیمه و از معرکه در رفت که تا نشنود آن گونه صداها
و تحمل نکنند درد سرش را.

خر کم تجربه‌ی احمق خر چون که چنین دید، بخندید و به خود سخت
ببالید و گمان کرد که آن شیر از او داشته ترسی که چنین می‌دود و می‌رود این بود
که مغرور شد و گفت که: «اکنون که شده دشمن خونخواهر چنین عاجز و بیچاره
و از دست من آوارد، چرا من بگذارم که ز دستم برود؟ مصلحت آن است که
فی الفور روم در عقبش، جهد کنم در طلبش، تا به زمینش زنم و افکنم و بشکنم اندر
اثر ضربت دستم کمرش را!»

خریت خر

این سخن گفت و سپس گشت چنان تیر روان در پی شیر نر و می کرد پی دشمن خود عرعر بسیار و به فریاد و فغان بود و چنین بود و چنان بود و همین طور پی شیر دوان بود که ناگه به عقب شیر ژبان کرد نظر، دید که صید از پی صیاد، به صد نعره و فریاد، روان است. از این واقعه شد خوشدل و برگشت به يك خیز و بسی تیز پرید و بدرید آن خر بی عقل و خرد را و در آورد زسینه جگرش را.



تلف

در دهی برزگری بود ستمدیده و پژمرده و رنج از همه سو برده و بس خون
جگر خورده و بسیار بد آورده و از بخت خود آزرده و از کار خود افسرده که می کرد
بسی کار و همی برد بسی بار و به جز محنت و آزار نمی دید، از این روی بر آن شد
که کند چاره ی آن رنج و زیان را.

زین سبب گشت مصمم که رود در پی کار دگری، تا دهد او را ثمری، منفعت
بیش تری. گشت مهیا سحری، تا که نماید سفری، سوی دیار دگری. داشت خری،
با سگ صاحب هنری کآن دو مثال دو هواخواه وفادار به هر کار و به هر مرحله
بودند مددگار و معین مردك بی تاب و توان را.

بار و آذوقه ی خود بست به پشت خر و بنشست به روی وی و انداخت
سگ اندر عقب خویش و دل آسوده ز تشویش، قدم بهر سفر پیش نهاد و وسط
راه همی برد بسی کیف چو می دید صفای در و دشت و دمن و زهت باغ و چمن
و گرمی خورشید و درخشندگی آب روان را.

دو سه فرسنگ چو طی کرد، شد از زحمت ره خسته و فرسوده و ناچار به-
روی چمنی دلکش و خرم ز خر خویش فرود آمد و افتاد و بخوابید و خرس نیز در

تلافی

آن دشت، سرش گرم چرا گشت و دلش بود از آن شاد که هر چند گرسنه است ولی ینجه‌ی بسیار تر و تازه، برون از حد و اندازه، به هر سوی زمین رسته و اوفارغ و وارسته تواند که به کار افکند آن جا سر و دندان و دهان را.



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

سگک بیچاره‌ی بدبخت هم از گرسنگی سخت زبون بود، ولیکن علف و
ینجه برایش چه ثمر داشت؟ از این روی، به حالی که دلش از غم نان آب شده،
وز تن او تاب شده، رفت به سوی خر و با ناله به وی گفت که: «ای یار، شد از
گرسنگی طاقت من طاق، بیا از ره ارفاق کمر خم بنما تا که ز پشت تو فرود آورم
آن سفره‌ی نان را.»

خر احمق ز سگک این حرف چو بشنفت، بر آشف و بدو گفت که: «ای یار،
من از صاحب خود اذن ندارم که تو را نان بدهم. گرچه تو هر وقت شوی گرسنه
ارباب، تو را نان دهد و آب، ولی حال که در خواب بود، من نتوانم کمکی باتو
کنم. به که کمی صبر نمائی و کنی شکر خداوند جهان را.»

سگک بیچاره از این حرف بشد ساکت و رو کرده به یک گوشه و بنشست و دم از
چون چرا بست. در این بین یکی گرگ دل آزار، شد ازدور پدیدار. خر ازدیدن او
گشت پریشان و ز سگک خواست کمک. سگک چو چنین دید، بخندید و به وی گفت:
«من از صاحب خود اذن ندارم که کم حفظ حیات تو و از بهر نجات تو به رنج
افکنم اکنون تن و جان را!»



عرعریا

بود در دوره‌ی دیرینه خری با شتری دوست، چو يك مغز به دو پوست،
دو تن یار، دو غمخوار، به هر راه و به هر کار. چو در باربری دور جوانی سپری
گشت، شدند آن دو دگر پیر و زمینگیر و زجان سیر، چو شد صاحبشان آگه از آن
ضعف، به رحم آمد و يك سر و لشان کرد که آسوده و آزاد و خوش و شاد بیفتند پی
گشت در اطراف در و دشت و به هرسو بشتابند و به هرسبزه که یابند بغلتند و
بخوابند و ز هر گونه چراگاه و چرا کام بجویند و زغم دست بشویند به هر جا که
توانند روان گشت و دوان شد.

آن دو تن یار چو از بردن هر بار بجستند، قدم جانب صحرا بنهادند و غم از
دل بگشادند و به خوردن بفتادند. در این بین، خر احمق خر چون شکمش سیر
شد و خاطرش آسوده زهر غم، به شتر گفت که: «ای یار گرامی، دل من مایل آن
است که آواز بخوانم ز برای تو و شاد بکنم.» هر چه شتر گفت که: «این کار ممکن.»،
سود نبخشید و خر افتاد به فریاد و چنان عر و عر و عربده ول داد که شد گوش فلک
خسته. در این مرحله، يك قافله رد می‌شد از آن دور و گروهی که هیاهوی و شر و شور
شنیدند، به پیش آمده دیدند به صحراست خری، با شتری گرم چرا، فارغ و آزاد
و کسی صاحبشان نیست. پی آن دو فتادند و گرفتند و نهادند زنو بار بر آنها و دگر،
اشتر و خر، زحمت و دردسرشان باز شد آغاز، شتر چون که چنین دید به خر
سخت بغرید و بتوبید که از عرعر بی‌موقع او، رفت زمان خوشی از دست و تن
هر دو زنو حامل هر بار گران شد.

بحر طویل های هدهدمیرزا

روزی اندر وسط قافله بودند روان در پنی یکدیگر و ناگاه رسیدند به یک رود خروشنده و پهناور و پر عمق که می گشت خر ارقه در آن غرقه و نابود، ولیکن شتر از بس که بلند است قدش، غرق نمی گشت. خر زار دل افگار بدو گفت که: «ای یار، مرا کن تو سوار خود و از این طرف آب بدان سوی ببر.» کرد شتر پشت و خر خسته سوارش شد و چون در وسط رود رسیدند شتر گفت که: «ای دوست، زمانی تو سرت گرم به آواز شد اکنون دل من مایل رقص است. منم آن که به هر رقص بسی ماهر و استادم و باید هنر خود بنمایم به تو.» این گفت و بنا کرد به رقصیدن و آن قدر از این سوی بدان سوی پرید و به هوا جست که افتاد خر از پشتش و در رود نگون گشت. بدین نحو، نشان داد شتر کینه‌ی سخت شتری را و رساند آن خر بی عقل و خرد را به مجازات و خر آخر به مکافات خطاکاری و بی معرفتی غرقه در آن آب روان شد.



مرد بی کله

بود در دوره پیشینه لشی نام وی احمد که سرش بود ز عقل و ز خرد دور، بسی تنبل و بیخور، بسی بی رنگ و بیغور. درین دار جهان داشت رفیقی که ازو بود بسی لش تر و احمق تر و کودن تر و و بیربخت تر و ژنده تر، نام وی اصغر. شبی احمد به برش آمد و گفتا: «خبرت نیست که من تازه تفنگی به کف آورده و خواهم که روم صبح سحر جانب دشت و دمن و دامنه کوه، به یک جنگل انبوه و زنم دست به کاری و کنم چند شکاری.» چو شنید این سخنان اصغر از او، کرد پی لاف دهن باز که: «درصید، من از جمله زبردست ترم. تیر نینداخته، درخون فکنم آهوی بی برگ و نوا را!»

خورد زود احمد بی عقل، فریب سخن اصغر و با هم بنهادند قراری و مداری و چو شد روز دگر، هر دو نفر، صبح سحر، راه فتادند و سر دوش نهادند تفنگی و در آن چند فشنگی و رسیدند شتابان ز خیابان به بیابان و صحاری، ز پی صید و شکاری، که به یک باره، یکی گرگ ستمکاره و خونخواره نمایان شد و غران شد و چون خواست که بر آن دو شود حمله ور احمد به سر دست در آورد تفنگی و بینداخت فشنگی. ولی افسوس که تیرش به خطا رفت و از این واقعه آن گرگ بترسید و نهان شد به پس سنگ بزرگی که کند حفظ در آن جا تن و جان و سر و پا را.

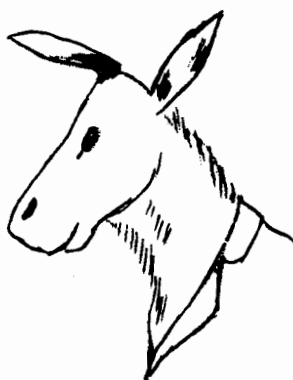
بحر طویل‌های هدهدمیرزا

احمد آهسته بر آورد سر و گفت به اصغر که: «برو پیش و بین گرگ کجا رفته، مگر زنده بگیریمش و زین جا ببریمش به سوی شهر.» چو اصغر بشنید این سخنان، گفت: «نه من گرگ بگیرم نه توئی گرگ بزنی. بهر خدا دست بداریم از این صید.» ولی احمد بی کله نشد منصور و بین دو تن کشمکش گشت و سرانجام شد احمد طرف گرگ روان. چون که سرش را به پس سنگ فروبرد، همان گرگ سرش کند و فروخورد. فتاد احمد بیچاره توی خاک و رفیقش پی او هر چه معطل شد و هر چند نظر کرد بدید آن که ز احمد اثری نیست. به ناچار فتاد از پی او تا به سرلاشهی او آمد و افکند نگاهی و بسی کرد تعجب که: «رفیقم زچه



رو کله ندارد؟ چه شده کله اش آخر؟ به گمانم که نهاده است توی خانهای خود کله‌ی خود را. بروم از زن آن مرد بپرسم که سر او چه شده؟ بلکه زنش حل بکند مشکل ما را!»

رفت در خانهای او درزد و از درچو زنش سر به در آورد و نظر کرد به اصغر خبر از شوهر خود خواست. بدو گفت که: «اول تو بگو شوهرت آن دم که به همراه من آمد، سر او روی تنش بود و یا خیر؟» زن احمد از این حرف شد آشفته و مبهوت و سر آسیمه پرسید که: «آیا چه شده؟» اصغر بی عقل برایش همهی واقعه را کرد بیان. آن زن بدبخت، از این واقعه شد سخت پریشان و کشید از ته دل آه و بدان آدم گمراه بگفتا که: «بلی، شوهر من، بود همان بی مخ و بی کله، از آن رو که اگر داشت خود از روز ازل کله و در کله‌ی او مغز به جا بود، نمی گشت رفیق تو و امثال تو و پیشه نمی کرد از آغاز بسی کار خطا را.»



کریه زبان نفهم

مردکی ابله و بی عقل و خرد، صبح روان شد طرف خانه و شد وارد کاشانه در آن حال که يك کیسه‌ی پرداخت به دست خود و چون دید زن وی شده سرگرم به جارو زدن آن کیسه در انداخت به يك گوشه و فریاد بر آورد و به زن گفت: «در این کیسه برنج است. چو فارغ شدی از کار، برش دار از این گوشه و بگذار در انبار و برای شب ما شام بپز!» این سخنان گفت و روان گشت پی کار خود و شب طرف خانه چو برگشت، زنش گفت: «تو گفتی که در این کیسه برنج است. ولی عصر که من خواستم آماده کنم شام، چو برخاستم از جای که بردارم از آن کیسه برنج و بپزم شام، به کل کیسه تهی بود و در آن هیچ ندیدم که بدان قوت و غذائی کنم آماده ندانم چه کنم؟ مانده‌ام اکنون متحیر که به شب شام برای تو چه آرم؟»

گفت در پاسخش آن مرد که: «ای زن، به خداوند تبارک و تعالی که در این کیسه من از بهر غذای سرشب گوشت گرفتم.» چو زنش گشت از این کار خبردار، بر آشفت و به وی گفت: «چرا پس به من امروز نگفتی که در این کیسه بود گوشت که بردارم و در جای درستی کنم حفظ که آنرا نبرد گربه در آن وقت که من بود سرم گرم به کارم؟»

گفت: «آخر چو شدم داخل این منزل و دیدم که دم باغچه يك گربه‌ی باهوش دهد حرف مرا گوش، به دل گفتم اگر پی برد این گربه که در کیسه بود گوشت، به يك چشم زدن جمله‌ی آن را ببرد. در پی این فکر زدم نعره و گفتم که در این کیسه برنج است که با این سخن آن گربه‌ی بدجنس جلب را بزنم گول و کلاهی به سر او بگذارم!»



تشیان کردن کلفت

بود در دورهی پیشین بکی از مردم بغداد دل آشفته و خونین جگر از درد سر گربه‌ی بد ذاتی و ازدزدی اوسخت به تنگ آمده بود آنچه که کوشید که راحت شود از دست وی و دزدی وی کوشش او بی‌اثر افتاد. شبی با زن خود گفت که: «ازدزدی این گربه دگر هیچ در انبار نمانده است. کنون از دهمین بار فزون است که هر صبح من از خانه برون بردم و انداختمش دور و شبانگاه چو باز آمدم از راه، بدیدم که دگر باره فراز آمده و بانگ معویش ز سر بام به گوش آید و القصه دگر چاره نداریم به جز این که بگیریمش و يك تخته بیاریم و بر آن تخته ببندیم دوتا دست و دوتا پایش و با تخته، چو آن کس که نشسته است به کشتی، ببریمش به لب دجله و بر آب سپاریم و در آن رود گذاریم که تا آب به هر سوی که یابد جریان، همراه خود در برد این گربه‌ی بی‌شرم و حیا را.»

گربه را زود گرفتند و ببستند به يك تخته و در دجله فکندند و شد آن گربه بر آن تخته روان در وسط آب و چو قدری جلو آمد، ز قضا حاکم بغداد، نگاهش به وی افتاد و بزد داد که: «فی الفور بگیرید و ببینید که این چیست که بر آب روان است.» به زودی دوشناگرو وسط آب فتادند و بدان گربه رسیدند و گرفتندش و بردند به نزدیکی آن حاکم و گفتند بدو قصه‌ی این گربه چنین است و چنان است. چو حاکم بشنید این سخنان، سخت بر آن گربه دلش سوخت. لذا گفت نوشتند

پشتیبان گردن کلفت

یکی حکم که: «این گربه به امریه‌ی حاکم شده آزاد و هر آنکس که بدو بازرسند



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

ضرری، سخت مجازات شود کزچه رعایت نکند حرمت امریه‌ی ما را!»

حکم امضا شد و بر گردن آن گربه بیفتاد و شد آزاد و دگرباره روان شد طرف خانه‌ی آن آدم بیچاره و آن مرد دگرباره زفریاد معویش به عذاب آمد و برداشت چماقی که بکوبد به سر گربه، ولی چشم چوانداخت بدان حکم که بر گردن او بود، بلرزید وزن خویش صدا کرد و بدو گفت: «در آن وقت که برگردن این گربه نبود از طرف حاکم بغداد چنین دست خطی، يك نفس از دست وی آسوده نبودیم. در این وقت که با حاکم بغداد هم او رابطه‌ای سخت صمیمانه رسانده است به هم، چاره جز این نیست که خود هرچه که داریم، در این جابگذاریم و در خانه ببندیم و کلیدش بسپاریم به این گربه و خود نیز از این جا بگریزیم، مبادا که دهد در دسر بیش‌تری ما ضعیفارا!»



شهر حرف شو

شوهری، صبح، پس از خوردن صبحانه، چومی خواست که بیرون رود از خانه، زن خویش صدا کرد و بدو گفت که: «ناهار چه داریم؟» زنش رفت در اندیشه و در پاسخ وی گفت که: «چندی است نخوردیم کلم. خیز و برو سوی خیابان و بخریک کلم وزود بیاور که خوراک کلمی بهر تو امروز مهیا بکنم.» شوهرش این فکر پسندید و پرسید: «کلم را به چه اندازه برایت بخرم؟» زن سرخود داد تکانی و بگفتا: «به هر اندازه که شد!» گفت: «هر اندازه که شد، حرف نشد. به که به اندازه‌ی لازم بخرم تا که نه کم باشد و نه بیش که اسراف شود.» خانم کم حوصله‌اش گفت که: «آخر چه بگویم به چه اندازه؟ به اندازه‌ی آن کله‌ی پوکی که تو داری!»

مرد، از خانه بیرون رفت و سر راه، به ناگاه، مصادف به یکی از رفقا گشت و پس از پرسش احوال وی آن دوست بدو کرد تعارف که: «بیا خانه‌ی ما تا بنشینیم. من چند به پیش هم و گردیم خبردار ز حال دل هم.» گفت: «مرا کار زیاد است. زنم گفته که الآن بخرم یک کلم وزود برایش ببرم.» گفت که: «در خانه‌ی من هست یکی مزرعه‌ی کوچک و مقدار کمی نیز کلم کاشته‌ام. به که در آن جای بیائی، بخوری یک دو سه چائی، کلمی نیز بچینی و به منزل ببری.» مرد به یاد کلم مفت به وجد

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

آمد و بشکفت وازاو کرد تشکر که روا داشته درباره‌اش آن موهبت و مرحمت و
نیک‌ی وباری.



شوهر حرف شنو

همره او به دَرِخانه وی رفت وچو در داخل منزل بنهادند قدم، مرد زن خویش فراخواند وبدو گفت که: «آقا یکی از جمله رفیقان صمیمی و قدیمی است. بکن راهنمایی به سوی مزرعه‌اش تا که بچیند کلمی.» همسرش افتاد جلو، مرد هم اندر عقبش رفت. پس از مدت يك ربع، زن از مزرعه باز آمد و باشوهر خود گفت: «گمانم مخ این مرد به کلی شده معیوب، از آن روی که در مزرعه بنشسته و بگرفته کلاه از سر و هر لحظه گذارد کله خود به سر هر کلم انگار کلم نیز چنان کله‌ی اشخاص بُود تا که به رویش بگذارند کلاهی! به گمانم غرضش چیدن يك دانه کلم نیست، فقط مسخره بازی است. تو، این بی‌سروپاها چه کسانی‌اند که در خانه‌ات آری؟»



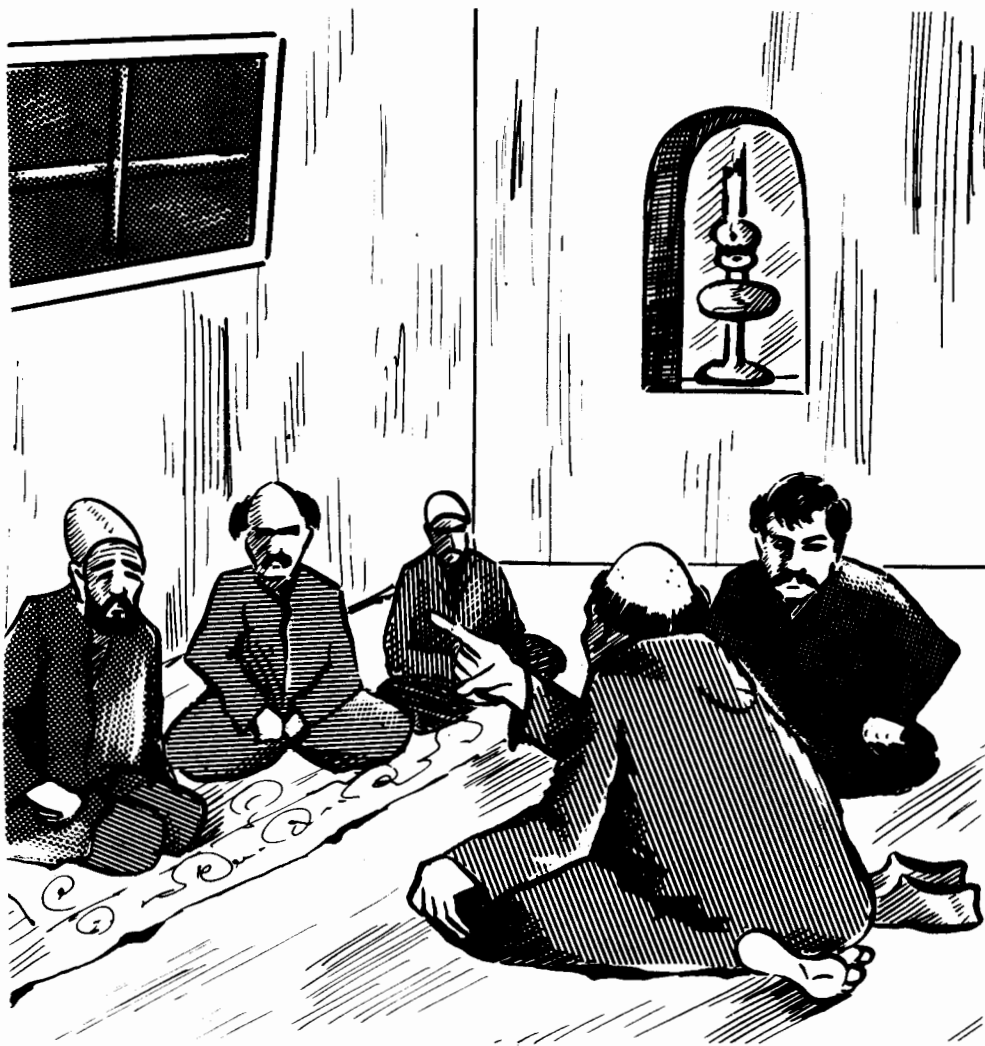
ماه صد روزه

اندر ایام کهن کاین همه تقویم چو امروز به هر شکل و به هر فرم و به هر قطع نمی شد همه جا منتشر و ز آن همه کس بهره نمی برد، هر آن مرد که می خواست بداند که چه روزی است، یکی جعبه به کاشانه ی خود داشت که از اول هر ماه به هر روز یکی ریگ می انداخت در آن تا که به هروقت که می خواست بداند مثلاً چندم ماه است، رود بر سر آن جعبه و ز آن ریگ برون آرد و بشمارد و القصه نگه دارد از این راه حساب مه و سال و شب و روز و روش دور زمان را.

مرد کی دخترک کو چک و بی تجربه ای داشت. به یک روز، سحر، دختر او دید که باباش چو از خوردن صبحانه پرداخت، یکی ریگ در انداخت به یک جعبه و گردید پی کار خود از خانه برون، دختر او نیز به تقلید پدر ریخت پس از رفتن او ریگ در آن جعبه و روز دگر و روز دگر هم به همین نحو عمل کرد. ولی با پدر خویش از آن هیچ نمی گفت و نمی کرد عیان در برش آن راز نهان را.

مرد بیچاره نبود از عمل دخترش آگاه و شنیدم دهم ماه، به ناگاه، بر او چند تن از راه رسیدند و به هر گوشه لمیدند و بگفتند و شفتند و در آن ضمن یکی گفت: «ندانم که کنون چندم ماه است؟» چون آن مرد شنید این سخن از جای بجنبید و بخندید و بگفتا که: «کمی صبر نمائید که فی الفور معین کنم آن را.»

رفت شادان به سر جعبه و بشمرد هر آن دانه‌ی ریگی که در آن بود، ولی دید



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

که صد دانه درست است. به خود گفت: «عجیب است و غریب است. چه ماهی است که صد روز تمام است؟ یقیناً اگر الحال بگوییم: صدم ماه بود؛ مسخره و ملعبه سازند مرا.» از پی این فکر برفت او وسط جمع و چنین گفت که: «پنجاهم ماه است!» رفیقان پوشیدند چنین پاسخ مضحك، همه با قهقهه و لهله و ولوله، کردند چنان مسخره او را که خجالت زده شد مردك بدبخت و در افتاد دلش سخت به تشویش؛ توگفتی که بریدند از او امن و امان را.

مرد جا خورد از آن خنده و شد یکسره شرمنده و گردید از آن حرف‌پشیمان و پس از رفتن یاران، به برهمسر خود رفت و به‌وی گفت که: «امروز من اندر بر این قوم شدم سخت خجل، چون یکی از بنده پرسید: کنون چندم ماه است؟ و من ابله خراسان نگفتم: صدم ماه بود. زین جهت آنان همه یکباره مرا مسخره کردند. کنون سخت سرافکنده و شرمنده‌ام از این که در آن جا به دروغ از چه سبب ساختم آلوده زبان را!»



دواحق

ابلهی بود به دیوانگی و جهل و سفاهت شده مشهور، زتدبیر و خرد دور، بسی بهر گک و بیغور، بسی چشم دلش کور، سفیه دگری قصه‌ی او را چو شنید آمد و در خانه‌ی او رفت و بدو گفت: «شنیدم که نداری به سفاهت تو نظیری و قرینی و چنانی و چنینی و از آن جای که من نیز هم آوازه و هم مسلک و هم طینت و هم کار توام، آمده‌ام تا که ببینم که تهی مغزی ات آخر به چه حد است و چه پایه است و چه مایه است!» غرض، هردو نشستند و بگفتند حکایات و شنفقتند روایات ز جهل خود و چون شام شد آن مرد سفیه آمد و از خانه برون رفت که شامی و طعامی کند آماده و اندر بر مهمان گرامی فکند سفره‌ی سوری.

رفت اول پی‌نان در بر نانو و بدو مردك نانواى زبان باز بگفتا، به توانایی دهم آلآن که مقوی تر و جان بخش تر از روغن اعلاست.» زنانوا چوشنید این سخن آن مرد، به دل گفت: «یقین روغن اعلاست زنان به تر و بالاتر و والاتر.» از این روی شد از دیکه خباز روان در بر رزاز که روغن بخرد، در بر مهمان ببرد. مردك رزاز دولب کرد زهم باز و بدو گفت: «دهم روغن خوبی که از آب است درخشان تر و شفاف تر و پاک تر و صاف تر و به تر و برتر!» چوشنید این سخن آن مرد، گمان

بحر طویل‌های هدهد میرزا

کرد که آب است به از روغن و خندید و به دل گفت که: «من پول خودم را ز چه رو دور بریزم؟ چه به از این که یکی کاسه‌ی پر آب نهم در برمهمان که کند نوش و نشاند عطش خویش و بدو دست دهد و جد و سروری.»

رفت در خانه‌ی خویش و قدحی کرد پر از آب و ببردش به سرخوان و نهادش برمهمان و بدو کرد تعارف که غذا را بکند صرف! شنید این سخن آن مرد و نظر کرد در آن کاسه و چون دید که جز آب در آن نیست، بگفت: «این چه غذائی است که آورده‌ای اندر بر ما؟» مرد بدو علت آن امر بیان کرد. چو مهمان بشنید این سخنان گفت که: «الحق به جهالت به جهان نیست نظیر تو که مفهوم سخن‌های کسان را نکنی درك و از این روست که ناچار، به پیشت کنم اقرار که در ابله‌ی و حمق تو برتر زمن ابله بی‌فهم و شعوری!»



احمق تر از احمق

پیش از آن وقت که ماه رمضان پای نهد پیش، یکی مردك درویش، به درد سر و تشویش، زپول و پله‌ی خویش بیاورد به کاشانه پنیر و کره و روغن و يك کیسه پر از بنشن و بسپرد به دست زن و گفت: «این همه بنشن که چنین است و چنان است برای رمضان است.» زن او که نفهم و خرف و کودن و بی عقل و خرد بود، گمان کرد مراد از «رمضان» نام رفیقی ز رفیقان قدیمی و صمیمی است. از این روی، در اندیشه نیفتاد که آن توشه کند حفظ به يك گوشه و شد منتظر این که در آید رمضان از در و، او آن لبنیات و حبوبات بدو بازدهد. روز دگر دزد در آمد به سر بام و نظر کرد در آن خانه و دید آن زن دیوانه سرش گرم به کار است و نباید دهد از دست چنین فرصت خوبی که نصیبش شده، این بود که چون شیر، شد از پله سرازیر و در آورد سر از توی اتاقی و در این فکر که ناگه بپرد، چیزی از آن جا ببرد، چشم زن افتاد بدان مرد و بر آورد فغان از دل پر درد و بدان دزد بگفتا که: «چه هستی و که هستی و چه نام است تو را؟» دزد بر آن شد که فریش بدهد تا زن بدبخت رم از او نکند، داد و هیاهو نکند. زین سبب آورد تبسم به لب و گفت که: «نامم رمضان است و از آن جای که با شوهرتان یارم و غمخوار و مددگار، کنون آمده‌ام تا که زیارت بکنم نيك ز نزدیک شما را.»

زن کم عقل به دل گفت: «رفیقی که به نام رمضان است همین است و یقین است که اکنون زپی بنشن و بار و بنه خویش در این خانه نهاده است قدم.» از پی

بحر طویل های هدهد میرزا

این فکر زجا جست و به شوق آنهمه بار وبنه را دربر آن دزد در آورد وبدو گفت که: «این جمله تعلق به شما دارد وباید که از این جا بیریدش.» چوشنید این سخنان دزد از او، شاد شد وبنشن وبار وبنه بنهاد به دوش خود وزو کرد خدا حافظی و رفت برون. ظهر، که شد شوهر وی از پی ناهار، در آن خانه پدیدار، به وی گفت که: «امروز یکی آمد وچون گفت که نامش رمضان است وچنین است و چنان است، من آن بنشن وباری که تو بگذاشته بودی زبرای رمضان، جمله بدو دادم و او نیز بسی شاد شد و کرد دعا جمله ی ما را!



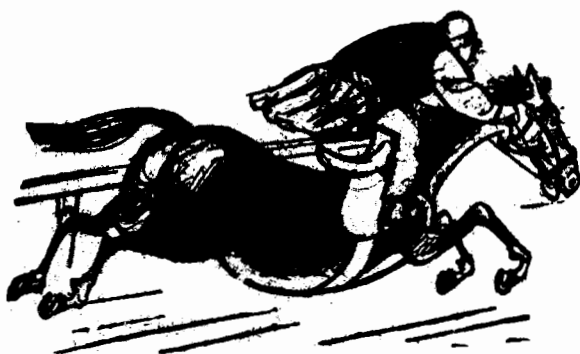
احمق تر از احمق

مرد از جهل زن خود چو شد آگاه، کشید از ته دل آه و غضب کرد به ناگاه و به وی گفت که: «من می‌روم و تا ز تو کم عقل‌تری گیر نیارم، نگذارم دگر این جا قدمی.» گشت شتابان به خیابان و سپس زد به بیابان و غضبناک روان بود. به ناگاه، سرراه، زنی دید که پیش آمد و پرسید: «که هستی و در این جا ز کجا آمده‌ای؟» مرد، که ازدست زنش برزخ و مغموم و پکر بود، بدو گفت که: «از عالم برزخ!» زن بیچاره گمان کرد ز دنیای دگر آمده. این بود که شد شاد و به وی گفت: «خداوند، الهی که تو را حفظ کند! گر که ز دنیای دگر آمده‌ای، بچه‌ی دل‌بند من امروز سه روز است که مرده است. بگو حال وی آن جای چه طور است؟» چو بشنید از او این سخن آن مرد، یقین کرد که او عقل ندارد به سر و خواست کند مسخره‌اش، گفت: «در آن جا پسر توی بهشت است خوش و شاد و زانده و غم آزاد. ولی حیف که او پاک برهنه است بدان گونه که کوئی تن او هیچ ندیده است به خود رنگ‌قبا را.»

این خبر، آن زن بیچاره چو بشنید، روان شد به سوی خانه و یک دست لباس نو و پاکیزه بیاورد و بدو گفت: «از این جا چو کنی باز سفر جانب دنیای دگر، خواهشم این است که این را دهی از راه گرم برپسرم تا که ازین حیث شود خاطر من آسوده.» چو آن مرد چنین دید، بخندید به عقل زن و بگرفت لباس از وی و، شد پای پیاده خوش و خندان، به سوی شهر روان، در وسط راه چو شد خسته، لباسی که به کف داشت، در افکند سرسنگی و خود نیز به رویش بنشست. از طرفی شوهر زن وارد منزل شد و چون گشت خبردار ز بی‌عقلی زن، سخت به خشم آمد و برخاست ز جای خود و با اسب روان گشت به صحرا که مگر دست بیابد به حریفش. همه جا تند به ره تاخت چنان باد که ناگاه بیفتاد نگاهش وسط سبزه به مردی که نشسته است سر سنگ. جلو رفت و پرسید از او: «ره‌گذاری را تو ندیدی که لباسی به

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

کفش باشد و زین جا برود؟ اوست دغل‌باز خیثی که بریده است به مشتی سخن پرت و پلاگوش زن ساده و بی‌عقل مرا.» گفت: چنین آدمی الساعه زپیش نظرم کرد گذر. لیک، تو با اسب اگر از پی او تاخت کنی، می‌شنود بانگ سم اسب تو را دزد دغا پیشه و فی‌الفور در این بیشه شود مخفی و هرگز به مرادت نرسی.» مرد به وی گفت که: من حرف تو تصدیق کنم. پس تو نگه‌دار دمی اسب مرا، تا بروم زین طرف اندر پی آن بی‌شرف البته که چون باز بیایم بدهم حق تو را.» مرد گرفت اسب و چو شد صاحب او دور، سوارش شد و از راه دگررفت سوی خانه‌ی خود. گفت که: «ای زن، ز تو کم عقل‌تری یافتم و سوی تو بشتافتم آن به که کنی شکر، خدا را.»



دزد خمره

داشت در عهد کهن پاك دلی ساده و افتاده و کم تجربه در گوشه‌ی کاشانه‌ی خود مکتب و می‌داد به اطفال محل درس. شبی شد ز قضا ناخوش و بیمار و دگر با تن تبادار بیفتاد توی بستر بیماری و شد صحت از او عاری و روز دگر اطفال چو دیدند ز آقای معلم خبری نیست، هوار و تشری نیست، به کلی همه بی‌ترس، دل از درس بریدند و در آن خانه دویدند و به هر سوی پریدند و به ناگاه رسیدند سر خمره‌ی بسیار بزرگی و بدیدند در آن است پراز شربت شیرین که نماید شکرین کام و دهان را.

ریختند از سر شادی به سر خمره و کردند در آن دست و دو تا مشت دو تا مشت بخوردند و از آن شربت خوش طعم‌تر از شیر، نمودند شکم سیر و گرفتند از آن چشمه‌ی نوشین همه کام دل و دادند به خوبی رمقی روح و روان را.

حال استاد چو بنهاد کمی رو به شفا، جست ز جا، کرد به پاکفش و به تن جامه و با وضع مرتب، شد از آن جا سوی مکتب، که به ناگاه، سر راه، نظر کرد بدان خمره و چون دید که يك نیمه از آن شربت شیرین به هدر رفته گمان کرد که دزدی به کمین است و همین است که از شربت او کسر شده. از پی این فکر بر آن شد که ببیند چه کسی می‌برد و می‌خورد آن را.

بحر طویل‌های هدهده میرزا

چون که آمد به سر خمره و خم گشت و نظر کرد در آن شربت شفاف درخشنده‌ی آئینه‌صفت، عکس سروریش و رخ خویش در آن دید و بخندید و نفهمید که آن عکس خود اوست. گمان کرد که تصویر همان دزد تبه‌کار مهیب است، از آن حال، بسی شاد و خوش احوال، روان شد به بر جمله‌ی اطفال کز آن واقعه آگاه نماید همگان را

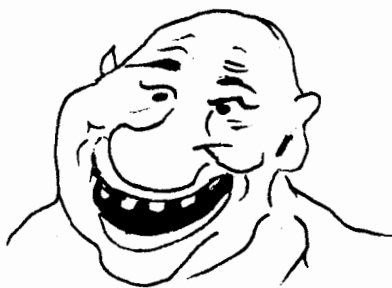
رفت در مکتب و رو کرد به اطفال و چنین گفت که: «دزدی است در این خانه و از شربت من دزد و باید که بگیریمش و فی‌الوقت به کیفر برسانیم. بیائید و نمائید در این کار کمک»، جمله‌ی اطفال پریدند و دویدند سوی خمره و استاد کمی کرد به خود باد و چنین گفت به فریاد که: «آن دزد در این خمره نهان است و کنون چاره همان است که الساعة روم درتوی این خمره و با دزد کنم جنگ، چو شد عرصه



دزد در خمره

بدو تنگ و از این جای برون جست ، شما تند بریزید و به سختی بستیزید و
زپیشش مگریزید و زهرسو همه با چوب بکوبید سر و دستش و زوسلب کنید امن
وامان را!»

کودکان یکسره گشتند برای کمک آماده و استاد زتن رخت در آورد و در آن
خمره فرو رفت و به هر گوشه که زد دست، ندید او اثر از دزد و به نو میدی بسیار
از آن کار بشد منصرف و جست برون. جمله‌ی اطفال که بودند به دور و بر او منتظر
دزد، بدیدند که ناگاه، یکی آدم گمراه، سر و صورت او زرد و سیاه از اثر شربت
و آلوده و آغشته و ژولیده از آن خمره برون آمده . این هیکل بی ریخت چو
دیدند بگفتند که: «آن دزد همین است و یقین است که این است.» از این روی،
بجستند و گرفتند و ببستند و شکستند سر و پیکر آن مردک بی تاب و توان را!



اتاق جادو

آن شنیدم که یکی مرد دهاتی هوس دیدن تهران سرش افتاد و پس از مدت بسیار مدیدی و تقلای شدیدی به کف آورد زر و سیمی و رو کرد به تهران، خوش و خندان و غزالخوان ز سرشوق و شعف گرم تماشای عمارات شد و کرد به هر کوی گذرها و به هرسوی نظرها و به تحسین و تعجب نگران گشت به هر کوچه بازار و خیابان و دکانی.

در خیابان به بنائی که بسی مرتفع و عالی و زیبا و نکو بود و مجلل، نظر افکند و شد از دیدن آن خرم و خرسند و بزد يك دوسه لبخند و جلو آمد و مشغول تماشا شد و يك مرتبه افتاد دو چشمش به آسانسور، ولی البته نبود آدم دل ساده خبردار که آن چیست؟ برای چه شده ساخته، یا بهر چه کار است؟ فقط کرد به سوییچ نظر و چشم بدان دوخت زمانی.

ناگهان دید زنی پیر جلو آمد و آورد بر آن دگمه‌ی پهلوی آسانسور به سر انگشت فشاری و به يك باره چراغی بدرخشید و دری وا شد و پیدا شد از آن پشت اتاقی و زن پیر و زبون داخل آن گشت و درش نیز فرو بست. دهاتی که همان طور بدان صحنه‌ی جالب نگران بود، زنو دید دگر باره همان در به همان جای زهم و اشد و این مرتبه يك خانم زیبا و پری چهره برون آمد از آن، مردك



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بیچاره به يك باره گرفتار تعجب شد و حیرت چو به رخسار زن تازه جوان خیره شد و دید که در چهره‌اش از پیری وزشتی ابدأ نیست نشانی.

پیش‌خود گفت که: «ما در توی ده این همه افسانه‌ی جادوگری و سحر شنیدیم، ولی هیچ ندیدیم به چشم خودمان همچو فسون‌کاری و جادو که در این شهر نمایند و بدین سان به سهولت سر يك ربع زنی پیرمیدل به زن تازه جوانی شود افسوس کزین پیش، نبودم من درویش، از این کار، خبردار، که آرم زن فرتوت و سیه چرده خود نیز به همراه درین جا که شود باز جوان آن زن بیچاره و من هم سر پیری برم ازدیدن وی لذت و، با او به ده خویش چو برگردم و زین واقعه یابند خبر اهل ده ما، همه ده را بگذارند، که در شهر بیارند زن خویش چو دانند به شهر است اتاقی که درونش چو رود پیر زنی زشت، برون آید از آن خانم زیبای جوانی!»



طبايت شكى

گرتوئى عاقل و فرزانه و هشيار، بر آن باش كه زنهار به هر كس نشوى يار،
كه اين نيست سزاوار، زمن بشنو و مسپار، به هر بى خردى كار، كه بارت نشود بار
و كند كار تو را زار و رساند به تو آزار، و ز آن موزى مكار، خورى لطمه بى بسيار
و شوى منفعل و خوار و پشيمان كه چرا خواسته اى يارى و غمخوارى و دلدارى هر
بى سرو پا را.

در دهى بود يكي مردك دهقان سيه بخت پريشان و دل افسرده ي نالان كه
همى خورد لبي نان، به غم و رنج فراوان، ز قضا واقعه اى مؤلمه رخ داد كه رنج
و غم او كرد فزون، مردك مسكين و زبون، داشت زن نوش لبي، آن زن گلچهره
شبي، گشت گرفتار تبي، ديد ملال و تعبى، يافت تن ملتهبى، سوخت به وضع عجيبى
آتش جانكاه تب آن سيمبر ماه لقا را

زن در افتاد به يك مرتبه در بستر بيمارى و شد شوهرش از صبر و سكون عارى
و برخاست پى يارى و شد گرم پرستارى و مى كرد بسى زارى و مى گفت: «زنم، آه
زنم! دلبر سيمين بدنم گر نشود به چه كنم؟ تا كه بود جان به تنم، دست پى چاره زنم، كوشم
و طرحى فكنم تا مگر آزاد كنم زين تعب و درد و غم آن دلبر با مهر و وفا را

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

چون رسید آن شب تاریک به پایان و سحر گشت نمایان، زسرا مردك دهقان پكر وخسته و نالان، زپی دارو و درمان؛ به سر کوچه شتابان شد و درهر نفسی از پی فریاد رسی بود و به دنبال کسی بود که از مشکل او بلکه نماید گرهی باز و طبابت کند آغاز و چو عیسی کند اعجاز و بدان دلبر طناز مگر جان بدهد باز و کند دور ازو درد و بلا را

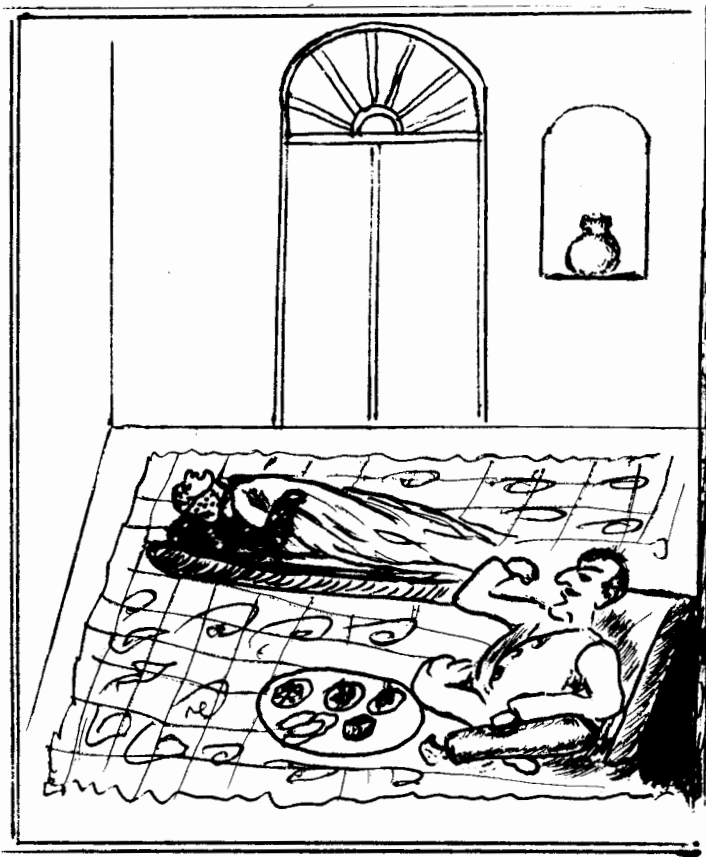
اندر آن راه، به ناگاه، یکی آدم شیاد، چو انبانهای پر باد، بیامد به برش، دید چو آن سان پكرش، خواست نهد سر به سرش، گول زد و کرد خرش، گفت: «منم یکه طبییی که نظیرم نبود درهمه آفاق و دراین فن شده ام طاق و نمایم همه را چاق.» دهاتی چوشنید این سخنان، سخت به شور و هیجان آمد و او را به سوی کلبه‌ی خود برد که بیند مگر از همت وی زوجه‌ی او روی شفا را

مرد بیکاره که بیچاره بسی بود شکمباره به دل گفت: «چه خوب است که الحال درین خانه به یک حیل و تدبیر، زشهد و شکر و شیر، نمایم شکمی سیر!» از این روی، به دهقان تهی مغز، بسی گرم و بسی نفز بگفتا که: «بیاور کره و نان و مربا و عسل، بعد مرا راحت و تنها بگذار و برو اندر عقب کار خودت تا که مداوا بکنم با دل آسوده من این ناخوش بی برگ و نوا را.»

آن دهاتی به دوصد ذوق و دوصد شوق بیاورد برایش کره و نان و مربا و عسل. مفت خور سوری بیعار و دیوری پی هم لقمه‌ی جانانه زد و خورد و چوشد معده‌ی او یکسره معمور، بسی خوشدل و مسرور و زهر غصه و غم دور، به یک سوی بیفتاد و دل آسوده بخوابید و بغلتید زهر گوشه و پر کرد ز زیر و بم خرناس فضا را

طیبات شکمی

عصر، بیچاره دهاتی به صد امید روان شد طرف خانه که از دلبر جانانه خبر گیرد و چون وارد کاشانه‌ی خود گشت، بدید آن که طبیب از طرفی غرقه به خواب است و مریضش شده بر رحمت حق واصل و در خواب ابد رفته! از این وضع اسفناک، فرو ریخت به سرخاک و بزد سینه‌ی خود چاک و بر آن آدم ناپاک بزد بانک



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

که: «ای مردك نامرد، تو كز فن طبابت خبرت نیست، ندانم سبیش چیست که چون غول مرا پاك زدی گول و ربودی ز کفم عاقبت آن گوهر برقدر و بهارا!»

مرد خودخواه چو گردید به ناگاه، از این واقعه آگاه، بر آورد زدل آه و بدو گفت: «من این گونه طبابت که نمودم، اگر از بهرتو بی سود همی بود، برای خود من داشت بسی سود، که گر معده‌ی من سیر نمی شد خود من نیز همی مُردم و از دار جهان رخت همی بردم و چنگال اجل جان مرا نیز همی کرد زتن دور، چو بینی که به جای دو نفر رفته فقط يك نفر از دار جهان، به که شوی شاد و کنی شکر، خدا را!»



تقلید احمقانه

قصه‌ای نغز و دل انگیز و فرح بیز و طرب خیز و مسرت اثر از لودگی و شوخی
ملانصرالدین زبیرای توکنم نقل که از مال جهان داشت یکی گاو، بسی چاق، بسی
گنده و دیلاق که می‌داد بدوشیر، کز آن هر چه دلش خواست، بگیرد کره و ماست،
و ز آن اندکی از رزق زن و بچه‌ی خود را کند آماده و ز آن رزق خدا داده برد
زندگی ساده‌ی خود را به سر و شکر کند لطف خداوند جهان را.

روزی از دست طلبکار به جان آمد و در آه و فغان آمد و ناچار بدان گاوزد
افسار و کشاندش سوی بازار و به همراهی دلالِ فسون‌کار به دنبال خریدار روان
گشت که آن را بفروشد به وی و قیمت آن را به طلبکار پردازد و راحت شود از
رنج بدهکاری و از دوش فرود افکند این بارگران را

مرد دلالِ فسون ساز دغل باز چو دید آن که کسی طالب آن نیست، خریدار
کلان نیست، به خود گفت: «دگر چاره جز آن نیست که بابت هم اندازی و تدبیر
و فسون سازی و تزویر و دغل بازی بسیار، کشم نقشه‌ی بس جالب و سازم همه را
طالب و این را بکنم قالب.» و القصه سرانجام دروغی گل هم کرد که: «این گاو بود
حامله و منتظر قابله و منفعت حاصله‌اش عاید آن کس شود آخر که زمن می‌خورد
آن را.»

زین سخن هر کسی اندر طمع افتاد و به فریاد همی خواست که از مشتریان دگر آن را برباید. غرض آن حرف چنان شور در افکند که آن گاو بسی زود بدل گشت به سیم وزر و ملا که ز دلال چنین دید، بهخندید و بسی خرم و شنگول، ببدان جیب پر از پول، روان شد طرف خانه و می گفت دلیرانه که: «يك حيله‌ی جانانه ز دلال محل یاد گرفتم که پس از این همه جا باز به کارش بپریم تا که کنم چاره‌ی هر گونه زبان را.»

چون که در خانه‌ی خود رفت، بدید آن که زنی آمده و بازن او گرم گرفته است و نماید سخن از دختر ملا و بر آن است که گر ز آن که میسر شود او را بکند عقد برای پسر خویش. به کنج دگری دختر او نیز بسی خرم و سرمست، نهجیمانه نشسته است و به طرزی خوش و ممتاز، به صد عشوه و صد ناز، نموده سخن آغاز که شاید زن مهمان بپسندد ز وی آن زلف و سرو صورت و آن حسن بیان را.

خواست ملا که غنیمت شمرد فرصت و ز آن بهره برد، کرد سلامی و علیکی و به دل گفت: «کنون موقع کار است و بهین وقت که از حق‌ه‌ی آن مردك دلال برم سود و رسم زود به مقصود.» لذا جانب مهمان نظر افکند و به لبخند بگفتا که: «بُود دختر من خوش‌شکل و سیمین بر و نیکو گهر و با ادب و با هنر و شوخ و چو بلبل همه جا نغمه زنان است و چو گل خنده کنان است و چنین است و چنان است و در آن جا که عیان است چه حاجت به بیان است؟ خصوصاً دوسه ماه است که این شوخ بُود حامله و منفعتی می‌برد آن کس که گزیند ز پی همسری خویشتن این سرو روان را!»

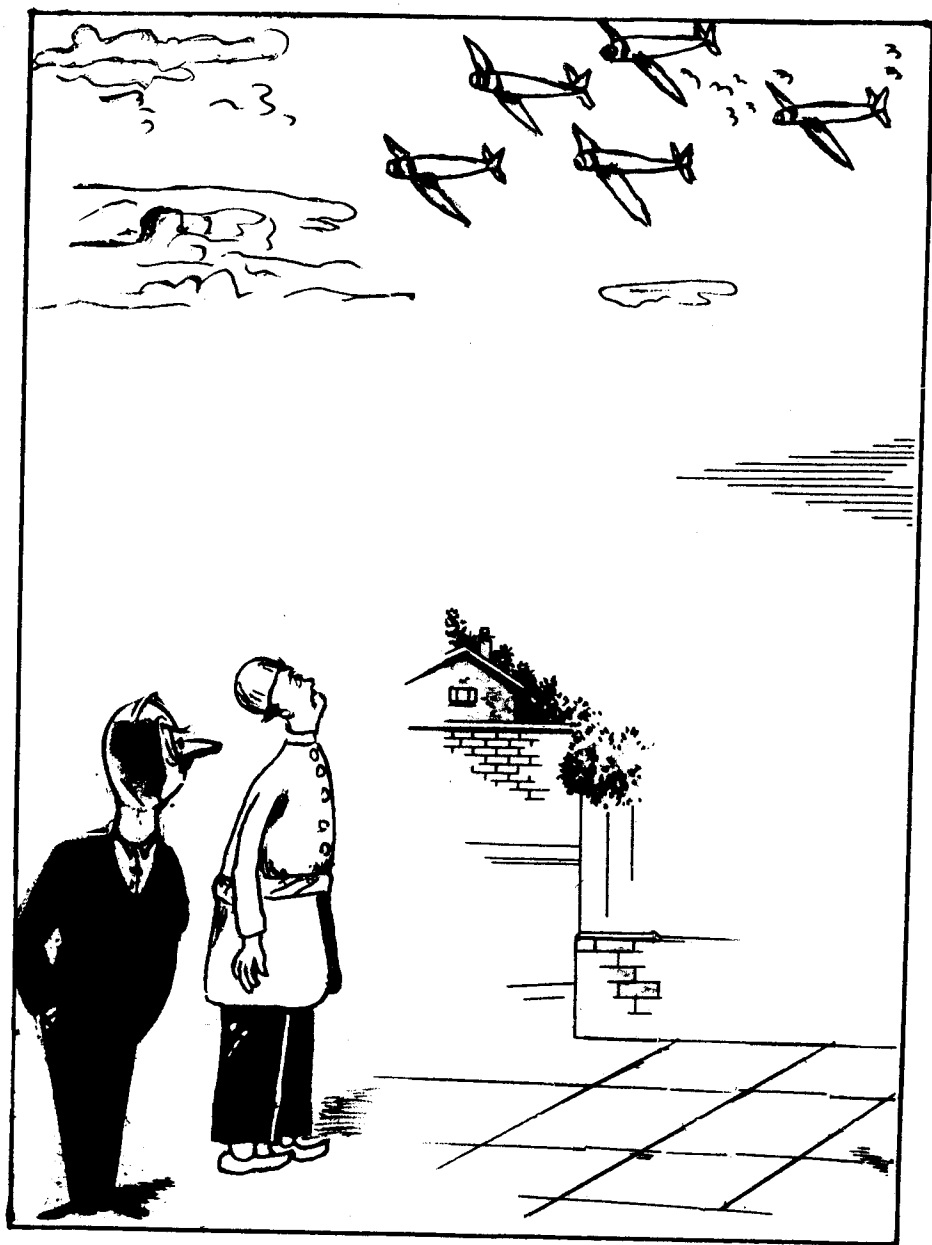


لهياره شماری

يك دهاتی كه بسی ساده دل و بیخبر از مكر كسان بود، زده جانب شهر آمد و ز آن زندگی ساده و بی دغدغه شد دور و گرفتار به جنگال و شر و شور و هیاهو شد و هر صبح به هر سوشد و هر شام به هر جاشد و مشغول تماشا شد و مبهوت زغوغا شد و يك روز كه بس خرم و خوش بود و شتابان به خیابان و به هر سوی همی تاخت، به ناگاه به بالا نظر انداخت كه طیاره ی چندی به هوا بود. شد از دیدن طیاره به يك باره بسی شاد و بدین فكر در افتاد كه آیا شود این قسمت او نیز كه روزی بچشد مزه ی طیاره سواری

بود سرگرم بدین فكر و همان طور سرش سوی هوا بود و به طیاره نظر داشت كه چشمان یكی آدم شاید بیفتاد به سوی وی و زد تند سرش داد و بدو گفت به فریاد كه: «بدبخت، به طیاره ی دولت نظر انداخته ای تا همه اش را بشماری و بدانی كه چقدر است؟ مگر هیچ نبودی تو خبر داد كه این ها همه طیاره ی جت باشد و يك دسته ز طیاره ی جت چون كه به پرواز در آید به هوا هر كه فتد در پی این فكر كه بشماردش از روی زمین، مرتكب جرم بزرگی شده باید كه مجازات شود؟ حال، تو باید پی هر جت كه شمردی، بدهی بیست تومن تا كه نیفتی دگر اندر پی طیاره شماری!»

آدم ساده ی مسكین دهاتی كه چنین دید، بترسید و بلرزید چنان بید و بگفتا



که: «فقط بنده یکی زین همه طیاره شمردم که شما زود رسیدید. بگیریید همین بیست تومن را و ببخشید مرا.» مرد، بدین حقه وبامبول، درآورد از او پول و به يك سوي روان گشت و زانظارنهان گشت. دهاتی چو پس از مدت يك ماه دگر رفت به ده باز، شبی با رفقا قصه‌ی این واقعه را شرح همی داد و همی کرد به خود باد و همی گفت بسی شاد که: «اورا چه قدر خوب زدم گول! از آن رو که سه طیاره شمردم من و اندر عوض آن که دهم شصت تومن، بیست تومن دادم و گفتم که فقط بنده یکی را بشمردم. به همین حرف خرش کردم و با بیست تومن برسر او شیره بمالیدم و گشتم زبرش زود فراری!»



قدری

آدمی جاهل و بی عقل و خرد، کرد به بازار، خریداری بسیار، زقند و شکر و چای، برنج و نخود و ماش، برای پلو و آش و نمود آن همه را بار به یک گونی و شد منتظر باربری تا نهد آن بار به دوش وی و آن را به سوی خانه برد. هرچه که شد منتظر باربر معتبری، همچو کسی را نتوانست که پیدا بکند. عاقبت الامر صدا کرد یکی ارقه‌ی ولگرد و از او خواست که آن بار به منزل برساند.

بار خود را بنهاد او به سر دوش وی و گفت: «بروسوی فلان کوچه و این بار بنه توی فلان خانه و از همسر من اجرت خود گیر.» پس ازدادن دستور، بسی خرم و مسرور روان شد پی کار خود و، از سوی دگر، باربر بیرگ و لگرد، چو دریافت که آن مرد به قدری است تهی مغز که نادیده و نشناخته آن بار سپرده است به وی، بنشن و بار و بنه بر پشت چو بنهاد، روان گشت بسی شاد و زهر بند غم آزاد. سپس برد و به کلی همه را خورد. زسوی دیگری چون که شب آمد به سردست، دل آسوده و سرمست، بشد صاحب آن بار روانه به سوی خانه و چون دید زیار و بنه اصلاً خبری نیست، وز آن هم اثری نیست، نه غم خورد و نه افسرد و نه پژمرد و نه افتاد بدین فکر که اندر پی آن مال، رود از پی حمال و کنند جهد که پیدا کندش گر بتواند.



قلدری

روز دیگر که سرکار همی رفت، قضا را وسط راه، به ناگاه، بدان ارقه‌ی گمراه بیفتاد دوچشم وی وایله عوض این که بگیرد مچ وی را و کشاند به سوی محکمه، خود تند دوان گشت و به يك گوشه نهان شد که مبادا نظر دزد بیفتد به رخس! چند تنی از رفقایش که خبردار از این واقعه بودند بدو خنده کنان، طعنه‌زنان، خرده گرفتند که: «ای مرد حسابی، عوض این که روی در عقب دزد و سزایش دهی و حق خود از او بستانی، ز برای چه از او چهره نهان می کنی و داری از او بیم؟ ندانیم که پرهیز تو از او به چه ماند!»

گفت در پاسخ آنان: «رفقا، علت پرهیز من از بار بر این بود که چون چشم به رخساره و اندام وی افکندم و سنجیدم و دیدم که چه پرزور و شرور است، به دل گفتم از این قلدر بی شرم و حیا هیچ عجب نیست که گر بینم این جا، یخه‌ام گیرد و بازور زمن اجرت آن باربری هم بستاند!»



منطق زور

گوسفند و شتر و گاو به يك روز كه بودند بسی خرم و خوش حال ، نهادند شتابان زخیابان، قدمی سوی بیابان و در ودشت وپی گشت زهرسوی روان گشته و بودند بسی خرم و دل شاد و زقید تعب آزاد كه در راه به ناگاه رسیدند به يك مشت علف، جمله بدو حمله نمودند كه آن را ز سرشوق ببلعند، ولی چون كه علف بود كم آنها همه گشتند ازین مسئله ناراضی و گفتند: «يكی گر شكمش سیر شود، بهتر از آن است كه ما هر سه نفر گرسنه مانیم. بیائید كنون هر سه ز تساریخ ولادت سخن آغاز نمائیم و هر آن كس كه مُسِن تر به نظرمی رسد و پیرتر این مشت علف را بخورد، كز همه ی ماست گرامی تر و نامی تر و بالاتر و والاتر و بایست كه قائل شدن از بهر وی این فخر و شرف را.»

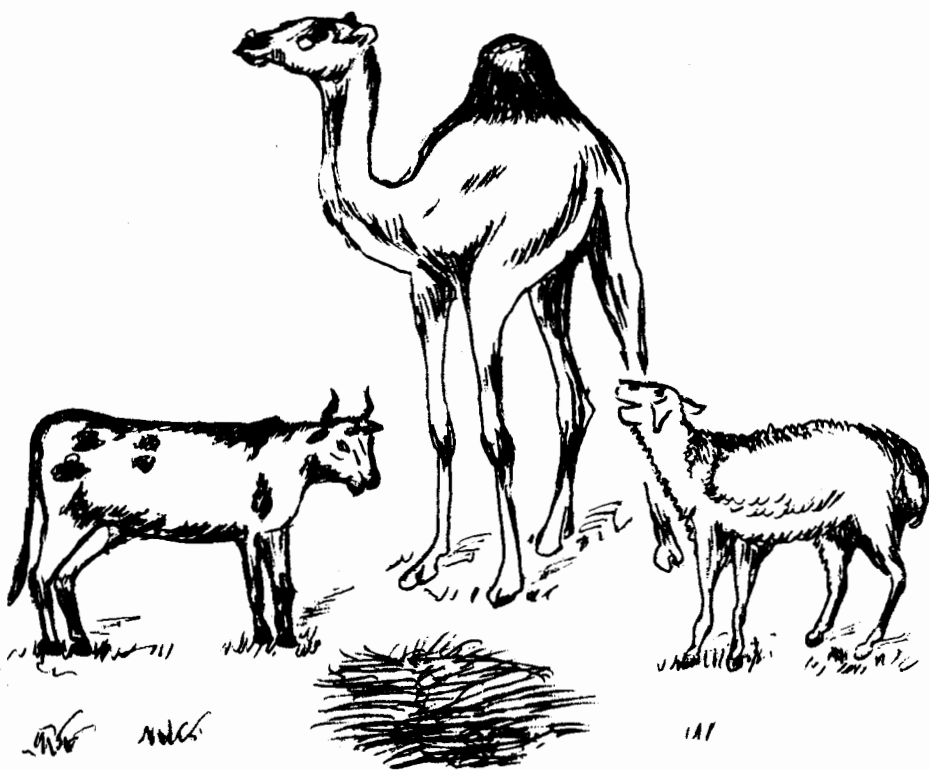
گاو، اول به سخن آمد و پس گفت كه: « آن گاو كه ایزد ز بهشت از پی آدم بفرستاد، در آن وقت زمن بود كمی خردتر و من دوسه سالی هم از آن گاو فزون داشتم. البته كه چاكِر ز شما پیرترم. باز گذارید علف را به من پیر و نمائید مراسیر و نگیرید زمن این خوشی و شور و شعف را.»

گوسفند این سخن از گاو چو بشنید، بخندید و چنین گفت كه: «تساریخ مرا

منطق زور

گوش نمائید: در آن روز که جبریل زدرگاه خداوند یکی بره بیاورد که قربان کند آن را زسر صدق خلیل الله و در راه خداوند دهد، بنده ز مادر متولد شدم و پسای درین دارمکافات نهادم. رفقا، حال بیائید و کمی فکر نمائید و ببینید که من پیرترم یا که شما. از ره انصاف، و یا از سر الطاف ببخشید به من، جمله ی این مشتمت علف را!»

چون شتر گوش بدین گفته فرا داد، فرو رفت در اندیشه، ولی هر چه که در



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خاطر خود جست، بدید آن‌که زتاریخ ندارد خبری. زین جهة اندر دل خود گفت که: «با این‌گل و گردن، من اگر مفت بیازم، به حماقت شده‌ام شهره و اندر بر آن قوم که با زور توانند سخن گفت، دگر حجت و برهان همه حرف است. در این فکر بیامد جلو و کرد علف را چپو و گفت که: «تاریخ کنون در نظرم نیست. ولی همیکل من شاهد خوبی است که سنم ز شما بیش‌تر است و خِرد و بینش و اندیشه‌ی من نیز فزون‌تر است ز دانائی و تدبیر شما، روی همین اصل سرم‌گرم به خوردن شده چون یافته‌ام زودتر از جمله هدف را!»



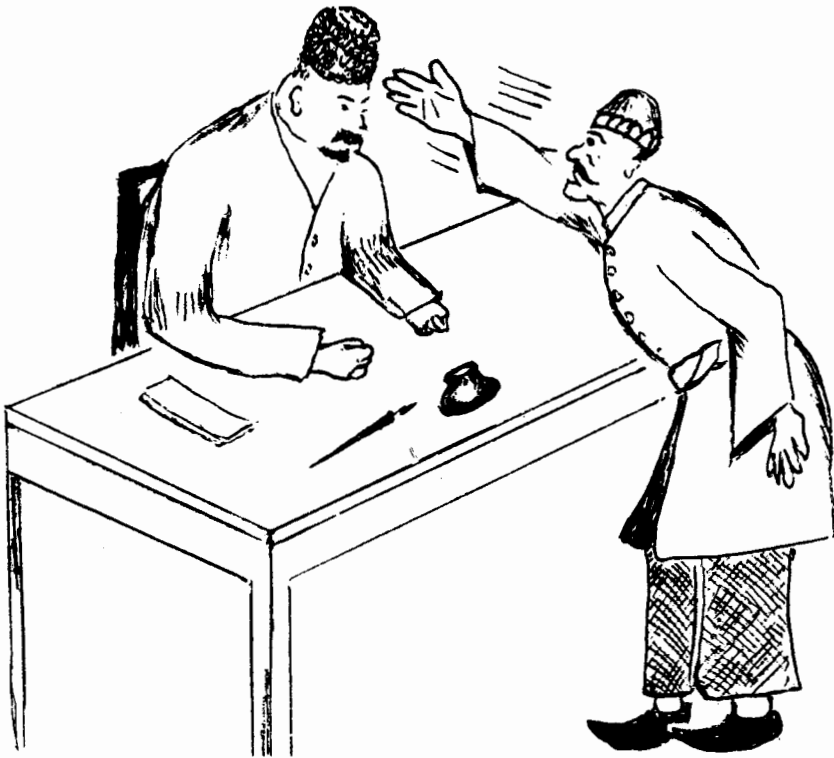
حرمه سیلی

ای پسر جان من ای بچه‌ی با هوش، بده گوش به این قصه که ملا نصرالدین سحر از خانه سرخویش به در کرد و نظر کرد چو در کوچه‌ی خود، دید فروریخته همسایه‌ی پفیوز و نخاله به درخانه زباله. شد از این کار غضبناک و روان شد به در خانه‌ی همسایه و با او جدل و چون و چرا کرد و هیاهوی به پا کرد بدان گونه که همسایه‌ی بسیار فرومایه به خشم آمد و جنبید و بچسبید گریانش وزد چاک به دامنش و انداخت به زیر لگد و سیلی و اردنگی و چک صورت و دست و سر او را به چنان شدت و حدّت که تو گفتی پی آن است که در جسم نحیفش اثر از جان نگذارد.

دید ملا که دگر کار بدان جای کشیده است که بایست کتک هم بخورد، کرد بسی داد و بسی ناله و فریاد و سرانجام، به اصرار و به ابرام، سوی داد سرا بردش و قاضی چوشنید از دو طرف قصه‌ی آن جنگ و جدل، گفت: «هر آن مرد که در حمله به جان دگری پیش قدم گشته و سیلی به رخ وی زده، باید دوقران جریم چنین کار بدو باز دهد تا ز عقوبت برهد.» مرد چودر کیسه‌ی خود برد و فرو دست و بدید آن که ندارد دوقران همره خود، کرد ز قاضی طلب رخصت و گفتا که: «کنون نیست به جیب و بغلم پول. اجازت بدهیدم که روم خانه و پول آورم و این دوقران را بدهم.» قاضی بی جربزه شد راضی و این خواهش از آن مرد پذیرفت و بدو داد اجازت که رود خانه و آن پول بیارد.

رفت آن مرد بدین حقه و بامبول، بسی خرم و شنگول، پی پول و پس از

رفتن او هرچه که ملا بنشست و سرخود کرد به افکار و خیالات دگرگرم، از آن آدم بی‌شرم نیامد خبری، عاقبت الامر چو دید آن که ز دیر آمدنش حوصله سررفته، زتن تاب به در رفته و طاقت ز کمر رفته، از آن قاضی و آن حکم به خشم و به غضب آمد و در رنج و تعب آمد و برجست و چکی زد به رخ قاضی و گفتا که: «اگر کیفر سیلی دوقران است، به هروقت که آمد طرف بنده و آورد برایم دوقران پول، شمابابت این سیلی جانانه که خوردید زمن، آن دوقران را بستانید و بدانید که این قاضی و این گونه قضاوت به جهان لنگه ندارد!»



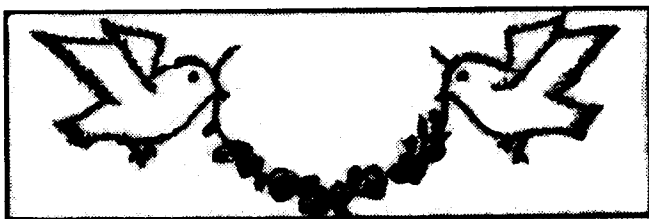
کرم

بشنو ای دوست که بهر تو روایت کنم این قصه که در دوره‌ی سابق سربك مسئله بین دونفر آدم کر کشمکشی داد رخ وقال ومقالی شد وجنگی وجدالی شد و اسباب ملالی شد از آن روی، که هر حرف که می گفت یکی، چون طرفش بسود بکلی کر از آن هیچ نمی گشت خبردار، لذا سوء تفاهم پی هم گشت پدیدار، بدان سان که دگر کار بدل گشت به پیکار و برفتند به ناچار سوی محکمه‌ی حضرت قاضی که بدوقصه‌ی خود باز بگویند و از او چاره بجویند و بخواهند که او مسئله را حل کند و فیصله‌ای بخشد و پایان دهد آن جنگ وجدل را.

از قضا قاضی آن محکمه هم بود به کلی کر و بر آن دونفر چون نظر انداخت، در اندیشه فرو رفت و پس آن گه به یکی ز آن دونفر کرد اشارت که دهد واقعه را شرح. کر اولی آغاز سخن کرد در آن محضر و فریاد بر آورد که: «این مرد به من تهمت ناحق زده و گفته که من یکصد و پنجاه تومن پول به بامبول از او خورده‌ام. ای حضرت قاضی به خداوند تبارك و تعالی که دروغ است چنین حرفی و من آدم دین دار و نکوکارم و در مدت عمرم نشدم مرتکب این سوء عمل را.»

یافت این صحبت و این همه چون خاتمه، قاضی نظر انداخت به رخسار کر دومی و خواست که اوهم بگشاید لب و از خویش دفاعی بکند. مرد، کشید از دل پردرد خودش آهی و زد داد و به فریاد بگفتا که: «خورم بنده دراین محکمه سوگند به اجلال خداوند که این مرد دنی، هر سخنی گفت دراین جا به شما، جمله دروغ است. سگ من به خدا يك سگ آرام و مطیع است و تمام دروهمسایه گواهند که پای زن او را نگرفته است سگم گاز. چرا بر سگ ممتاز من این مرد زبان باز چنین تهمت بیجا زند؟ ای حضرت قاضی به خداوند که در دامن صحرای قیامت نکشم دست زدامان تو گرز آن که هم اکنون نستانی تو از اوداد من و داد سگم را و معین نکنی حد مجازات چنین رند سیه کار دغل را.»

چون که گردید خموش و زسخن بست دهن، قاضی کر سخت بر آشفت و به بانك خشنی گفت که: «یعنی چه؟ زد و خورد شماها دو نفر احمق خسر چیست؟ مگر هیچ نباشید خبردار که اوقات یکی قاضی پرکار چومن، سخت عزیز است و شریف است؟ چرا پای نهادید در این جا که نمائید تلف وقت مرا بر سر این بحث که: مرد کچل از روز ازل بوده کچل یا که در ایام بزرگی زده در روی سرش جوش و کچل گشته؟ خجالت بکشید و بروید از پی کار خودتان. من چه خبر از کچلی داشته‌ام؟ بهر چه آرید در این جا سر من صحبت سرهای کچل را؟!»



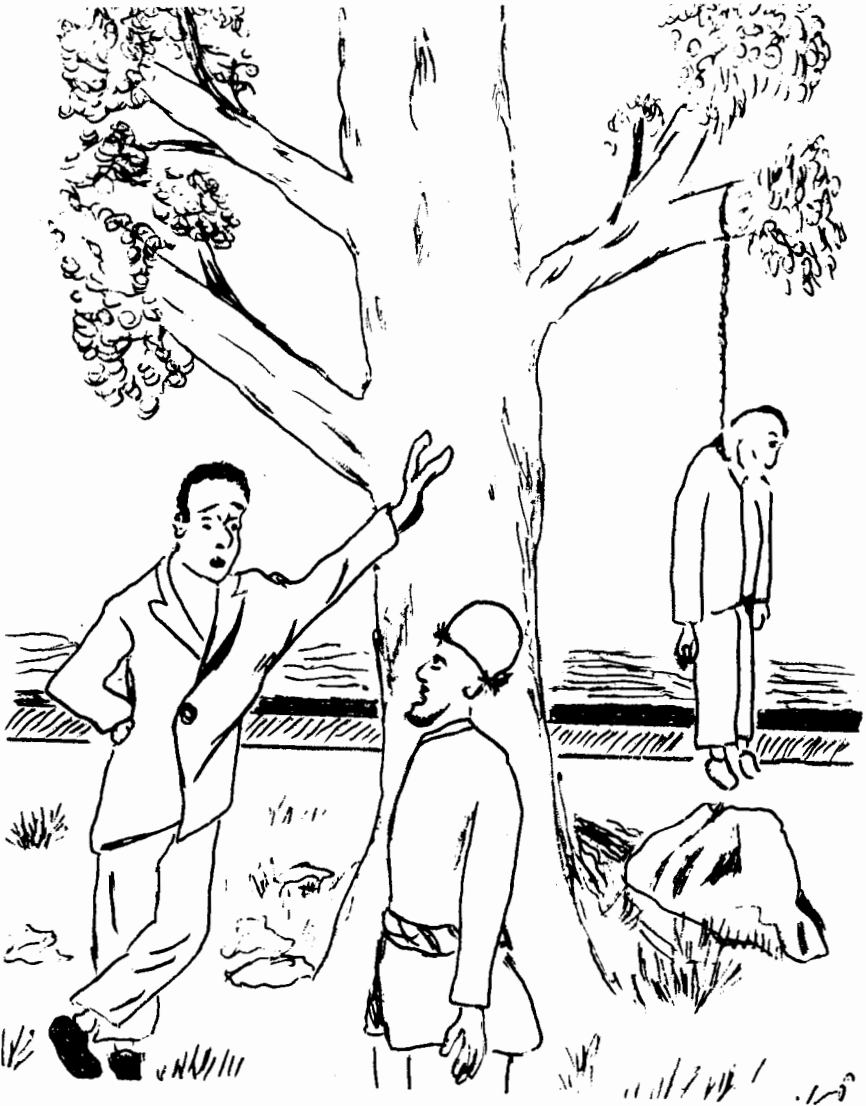


ساده لوح

مفلسی بیکس و بی دادرس و از همه جا رانده و درمانده و آواره و بیچاره و از هستی خود سیر، دل افسرده و دلگیر، روان شد به لب رود که خود را وسط آب کند غرق. بدین عزم چو زد غوطه در آن آب و در افتاد به غرقاب، یکی مرد دهاتی به لب رود عیان گشت و چو او را وسط آب روان دید، بجنبید و زتن جامه در آورد و در آن آب شنا کرد و به نیروی دو بازوی خود او را سوی ساحل بکشانید و زمردن برهانید و شد از راه گرم یاور و یارش

مرد بیچاره که می خواست به يك باره از آن زندگی سخت شود راحت و آسوده، چو این واقعه را دید و بدانست اگر باز رود در وسط آب دهاتی نگذارد که شود غرق، به فکر گرفتاد و بیاورد طنابی و گره کرد سرش را به گل شاخ درختی و سردیگر آن را به گلو بست و بدین طرز خودش را به گل دار بیاویخت. دهاتی عجب این جاست که این بار بدین کار نظر کرد ولی هیچ نجنبید زجا تا که زچنگ ملك الموت دهد باز فرارش.

مرد بدبخت پس از مدت يك ربع رخس زرد و تنش سرد شد و مرد. در این وقت، یکی آمد و آن حادثه‌ی مؤلمه را دید و بپرسید زهالوی دهاتی که: «چو این مرد، چنین کرد، چرا مانع کارش نشدی؟» گفت: «من او را به دوصد زحمت از این رود در آوردم و چون رفت و خودش را ز سر شاخ بیاویخت گمان کردم از این کار کار فقط قصد وی آن است که رخت تر خود را بکند خشک. از این رو، نشدم مانع کارش.»



خوشحی گاو

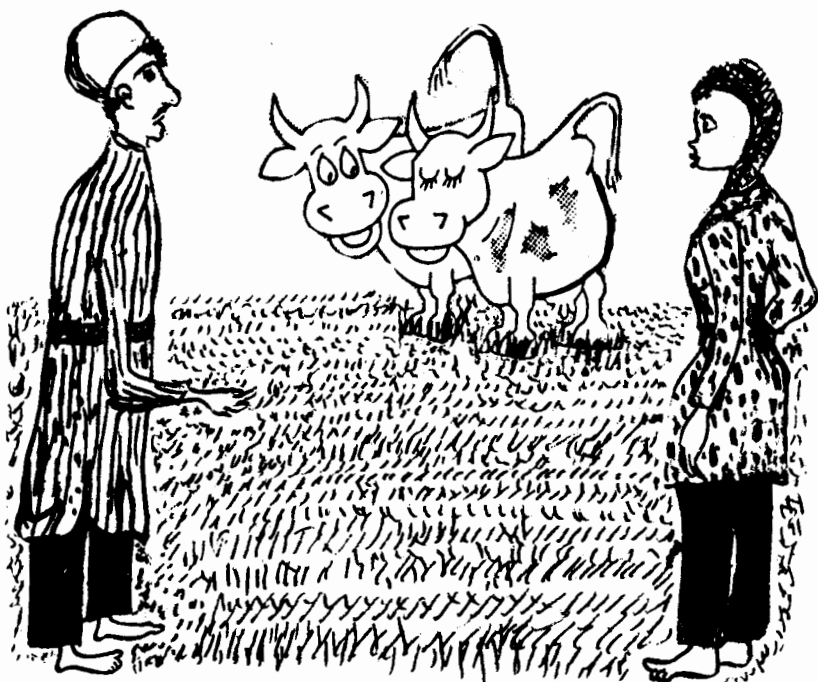
در دهی تازه جوانی که به تن داشت توانی و بسی بود قوی بنیه و پرزور،
دل آسوده و مسرور، به ره وجد کنان، بود روان سوی ده خویش، بدون غم و
تشویش، که ناگاه، بدید او وسط راه، یکی دختر چون ماه، بسی دلبر و دلخواه و
دلاویز، سبک روح و سبک خیز، قشنگ و هوس انگیز، که با لعل شکر ریز، به
وضعی طرب آمیز، کند آتش دل تیز و به وجد آرد و شادی تن و جان و سرو رورا

رفت و نزدیک بدان دختر زیبای دهاتی شد و خندید و بدو کرد سلامی و
به وی گفت کلامی و چو آن دختر زیبای دهاتی به جوان خوش و رعنا نظر انداخت،
از آن قامت و اندام و از آن چهره ی گل فام، خوشش آمد و خندید و از او هر چه
که بشنید به وی داد جوابی و بدو کرد خطابی و چنان گرم سخن گفت که آن تازه
جوان، از دل و جان، شیفته گردید و گرفتار شد آن سلسله مورا

هر چه می خواست که رو جانب آن دلبر طناز کند، عشق خود ابراز کند،
راه نمیرد به جائی که چه سان باز دهند باز کند، حرف خود آغاز کند. در پی حل
کردن این عقده ی مشکل نگران بود که آن راه به پایان شد و یک مزرعه ی سبز
نمایان شد و در گوشه ی این مزرعه آن تازه جوان داشت دوتا گاو نر و ماده و او
دید که آن گاو نرافتاده پی ماده و دل داده و هسی روی کند سویش و هر لحظه کند
بویش و لیسد پک و پهلویش و از دیدن این منظره بگرفت سرانجام از آن گاو نر
الهام که اندر بر آن یار گل اندام چه سان طرح کند مسئله ی عشق و ربایید دل آن

یار نکو را.

گفت با دخترک ساده‌ی رعنا‌ی دهاتی که : «بدین گاونر و ماده نظر کن که ببینی که چه سان گاونر از شوق و شعف لیس زند بر تن آن ماده و این حال عجب حال خوشی باشد و، من سخت بدین عشق که آن گاونر ابراز بدین ماده کند، رشک برم. کاش که اقبال چنان گاونری داشتم!» آن دختر زیبا چو شنید این سخنان، خنده زنان گفت که: «آخر مگر این گاو خودت نیست، دگر غصه‌ات از چیست؟ اگر آنچه کند گاونرت، در نظرت کار نکوئی است، برو گاو نرت را به کناری بکش آن گاه خودت لیس بزنی ماده‌ی او را!»



ارزش الایع

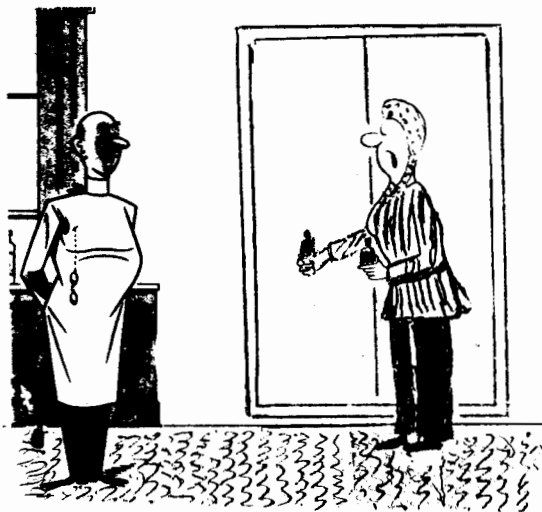
داشت يك مرد دهاتی زن بسیار خسیسی که نمی خورد زاموال خود و بود مدام از پی اندوختن پول و هر آن قدر که در مزرعه شیر و کره و ماست همی کرد مهیا، همه را یکسره تبدیل به پول و پله میکرد و همی ساخت به يك گوشه نهان . هیچیک از جمله زنان ده اوصاحب آن جر بزه و عرضه نبودند که آن گونه نمایند پس انداز چنان سیم وزری را.

از قضا واقعه ای مؤلمه رخ داد که هم شوهر او هم خراو، یا که دو نان آور او، هر دو گرفتار مرض گشته و از پای فتادند، یکی کنج اتافی وسط بستر نرم و دگری کنج طویله وسط بستری از گاه و بهن، هر دو فرو مانده دگر هم زخور و خواب و هم از کار، بيك مرتبه زن دید که گراین دو چنان بیخود و بیکار بمانند، نه شوهر بکند کار و نه آن خر ببرد بار، به ناچار بیاید که تحمل کند از جانب آنان ضرری را.

زین جهة تند زجا جست و دوان گشت و روان شد به بر دکتّر آن دهکده و قصه ی بیماری آن شوهر محنت زده و آن خربیبچاره بیان کرد و از او خواست دوا. دکتّر دانای مجرب دو دوا کرد مهیا: یکی از بهر علاج مرض شوهر و آن دیگری از بهر خر و این دو دوا را به دوتا شیشه فرو ریخته و داد به زن، گفت که: «این هاست دو داروی شفا بخش و امید است که هم از خرتو، هم ز سر شوهر تو دور کند هر خطری را.»

ارزش الاغ

زن دوتا شیشه دوا را بگرفت و شد از او دور، ولی باز پس از مدت يك ربع دگر آمد و بنشست به پهلوی حکیمباشی و گفتا که: «منم يك زن بی دانش و من نیز چنان شوهر خود عاجزم از خواندن این خط که روی شیشه نوشته است. شما لطف کن و بر روی آن شیشه که باید بخور انم به خرم، عکس خری را بکش و بر روی آن نیز که بایست به شوهر بدهم صورت يك مرد بکش تا که دگر من عوضی مال یکی را ندهم بردگری چون که دواى عوضی گر که بدانها دهم و هر دو بمیرند، به توی ده ما مرد زیاد است که مفتی بشود شوهر من، لیک دگر مفت به من کس ندهد همچو خری را!»



الهه اراب

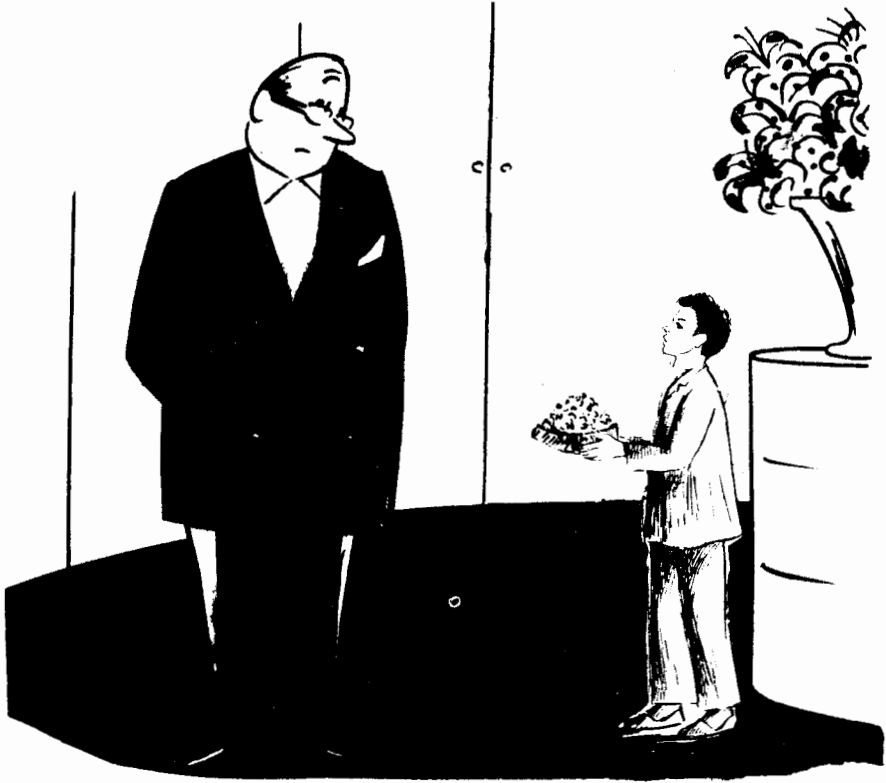
در دهی مشدی حسن داشت یکی باغ پر از میوه که از میوه همه رنگ و همه جور، خصوصاً به وانگور، در آن بود. به يك مرتبه آمشدی حسن خواست که يك تحفه جانانه در خانه‌ی ارباب خودش باز فرستد. پی این فکر بیاورد يك سوسبیدی گنده و پر کرد زانگور و سرش را به هم آورد و پس آن گاه صدا کرد در آن جا پسر خویش و بخواندش به برخویش. پسر چون که بیامد، سبد میوه بدوداد و به وی گفت که: «بردار سبد را و ببر دربر ارباب و به تعظیم و به تکریم بنه پیش وی و شرط ادب نیز به جای آر که ارباب تشکر بکند از تو چو يك حبه زانگور بدین خوش مزگی را به دهان برد و زبان زد.»

پسر مشدی حسن جست و بغل زد سبد میوه و خندان و خوش و شاد، چنان باد، روان شد به در خانه‌ی اربابش و چون فاصله کم بود، بسی زود به مقصود رسید و در آن خانه زد و وارد منزل شد و، از حسن تصادف، خود ارباب، که مهمان عزیزی به برش بود، چو چشمش به وی افتاد بخواندش به برخود. پسر مشدی حسن رفت جلو با سبد میوه و بگذاشت سبد را وسط و گفت که: «این را پدرم بهر شما تحفه فرستاد.» از این حرف بشد خاطر ارباب خوش و گفت که: «دست نکند درد، چو رفتی توبه پیش پدرت از طرف بنده تشکر کن از ایشان.» پسر مشدی حسن گفت که:

اظہار ادب

«قربان سرت، يك سبد انگور، دگرارزش اين حرف ندارد. همه شب در وسط باغ شغال آید وانگور خورد. آنچه به شب قسمت يك مشتمل شغال است، رسیده است كنون يك سبدش هم به شما. بالاخره فرق ندارد، چه شغال و چه شما!» زین سخن ارباب شد اندر بر مهمان خجل و گشت بدان گونه غضبناك كه گفتی مگر اورا پسر ك آتش از این حرف به جان زد.

کرد فریاد وبدو گفت: «بروزود بیاور پدرت را بَرِمن تا كه نشانش بدهم



تربیت بچه چه گونه است.» پسر رفت و پس از مدت يك ربع به همراه پدر وارد منزل شد و چون دیده‌ی ارباب به مشدی حسن افتاد، بزد داد و به فریاد به وی گفت که: «آمشدی حسن، چشم تورو شن! پسر ت بس که ادب دارد و اخلاق، مراساخته هم قدرشغالی!» چوشنید این سخنان مشدی حسن، سرخ شد از خجلت و کوبید به فرق پسر خویش و بدو گفت که: «ای احمق بدجنس پدر سوخته، صد دفعه نگفتم به تو هر حرف به هر خرن‌توان زد؟!»



ارزش گاو

داشت يك مرد كشاورز نكوسيرت و آزاده و خوش طينت و افتاده و از رنگ ریا ساده، دوتا گاو نروماده، توی مزرعه آماده و آن گاونر از صبح سحر تا سرشب بود بی این که زمین را بزند شخم ، که ریزند در آن تخم و بکارند جو و گندم و ماش و عدس و لپه و آماده شود بهر سرسفره‌ی مخلوق خدا قوت و غذائی.

روزی از بخت بد آن گاونر از پای در افتاد و مرض کرد بدو روی و چنان جان وی افسرد که شب ماند و سحر مرد دل از رنج به در برد. دهاتی دلش آزرده و ازین واقعه افسرد ، زبس غصه و غم خورد، به يك باره بیژمرد. از این باب ، مکدر شد و بی تاب ، روان شد به رخس آب ، تو گفتی که یکی گوهر نایاب ز کف داده که این گونه پکر گشته چنان آدم بی برگ و نوائی.

الغرض مدت شش ماه ، از آن رنج روان کاه ، سحرگاه و شبانگاه ، به فریاد و فغان بود، گهی ناله کنان بود ، گهی نعره زنان بود، کز آن رنج و ضرر، داشت دلی پر ز ضرر، تنگ دل و خون به جگر ، همچو یکی عاشق بیمار ، که گرید زغم یار، به هر کس که رسیدی ، به رخس اشك دویدی ، ز جگر آه کشیدی که چرا دور فلک قسمت او کرده چنان ماتم و اندوه و عزائی.

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اهل ده چون که بدیدند عزاداری آن مرد کشیده است بسی طول ، نشستند



وبگفتند و شنفتند که خوب است بیائیم و دهیم از سرتدبیر، بدان غمزده‌ی پیر، تسلی و چنان رنج و غمی را زدل او به‌در آریم و از این پس نگذاریم که او غصه‌ی بیهوده خورد. لاجرم از زمره‌ی آن قوم یکی گشت روان در بر آن مرد دهاتی و بدو گفت که: «ای مرد، روانیست که آدم شب و روز از غم يك گاو زند توی سرخویش و گند موی سر و ریش و در آرد پدر خویش، مخور غصه از این بیش و مشو غرقه‌ی تشویش و بیندیش که از غصه شوی ناخوش و بیمار و نبینی سرپیری تود گر روی شفائی.

سال پیشین که زنت مرد، تو این قدر به خود رنج و محن راه ندادی و به زاری نفتادی و به غم رونهادی، ز چه باید که کنون به‌ریکی گاو دل خویش کنی خون و شوی مضطر و محزون و کشی نعره چو مجنون و کنی اخم چو میمون و خودت را به چنین حال در آری و کشی ذلت و خواری و کنی ناله وزاری و چنان آه بر آری ز دل خسته که هم خاطر خود زار کنی هم دل ما؟ اهل ده از بابت وضع تو به سختی نگرانند و بر آنند که گردست ازین گریه و زاری نکشی عاقبت آری به سرخویش بلائی.»

آن دهاتی سخن مرد چو بشنفت، بر آشفت و بدو گفت که: «حق دارم اگر گریه کنم. سال گذشته که زنم گشت تلف، اهل ده ما به شعف دور مرا جمله گرفتند ز دلسوزی و دادند مرا يك زن دیگر، ولی امسال که گاو نرم از دست برفته‌است، کسی نیست که آید به‌برم تا ز ره لطف و کرم گاو دگر باز دهد بر من مسکین و به‌جای آورد از روی صفا شرط وفا و کند آماده‌ی پی‌چاره‌ی این درد دوائی!»

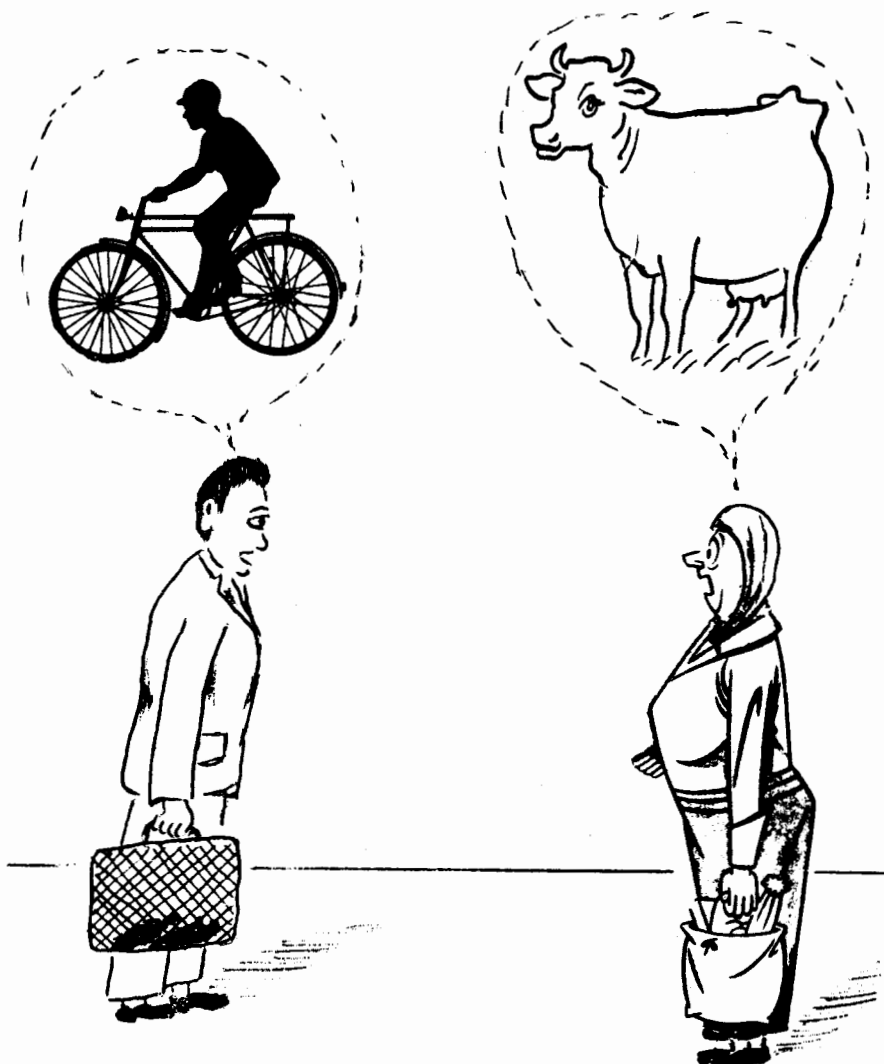
دو طرحه سرده

بود دكان بزرگ لبنیات فروشی به سر كوجهی بسیار شلوغی و به هر صبح بسی مشتری از بهر خریداری شیرو كره می كرد بدان روی ، زهرسوی و زهر كوی و در آن جای ز جمعیت بسیار دگر غلغه می گشت. زن و مرد ، همه بادیه و شیشه و زنبیل به كف ، مانده به صف ، تا كه رسد نوبت هر فردی و هر كس كه در آن جاست ، زهر چیز دلش خواست ، پنیر و كره و ماست ، كند بهر خود آماده. بدین نحو ، نمی داشت كس آن جا به جز این چاره كه يك چند معطل شود و داد و هیا هو كند و هی ز تلف گشتن وقتش عصبانی شود و خسته و ناراحت و جوشی.

صبح روزی كه شلوغی به دكان لبنیات فروشی ز همه روز فزون بود ، زهر سو گله و شكوهی آن مشتریانی كه معطل شده بودند ، به گوش آمد و هر كس به فروش آمد و چون آب به جوش آمد و فریاد بر آورد كه : « این وضع چه وضعی است ؟ چرا ما همه باید كه به هر صبح سحر بهر كمی شیر درین جای معطل شده ، بیهوده ز صد كار دگر باز بمانیم ؟ » درین حین پسری تازه جوان گفت كه : « هر صبح سحر ، شیر خریدن ز چنین شیر فروشی ، سبب وقت تلف كردن من گشته ، شنیدم كه دكان دگری هست كز این جاست كمی دور ، ولی در عوض آن جاست كمی خلوت و كس هیچ

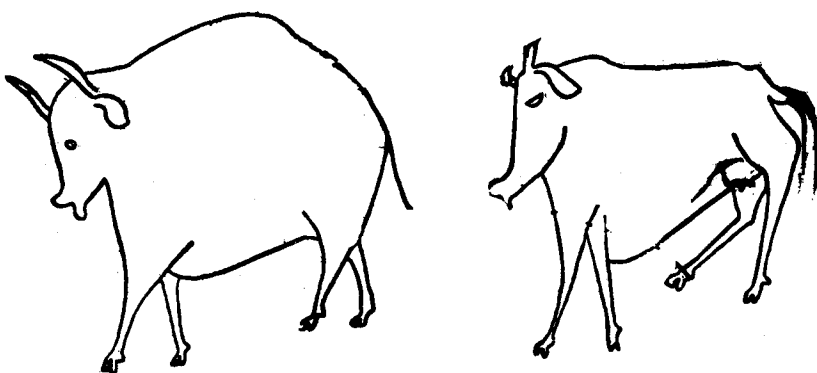
دو چرخه شیرده

معطل نشود، بنده اگر زآنکه به دستم برسد پول و دو چرخه بخرم، هیچ دگر شیر



نمی‌گیرم ازین شیرفروشی.»

يك زن پیر که می‌داد به حرف پسر تازه جوان گوش، ولی هیچ نبود او متوجه که پسر بهرچه در فکر دوچرخه است، به‌وی گفت: «ولی درصدم من که کنم کاری ازین بهتر و يك پول به‌دست آرم و گاوی بخرم.» تازه جوان خنده زنان گفت: «ولی بهرچنین خانم بسیار مسن، مشکل و دشوار بود این که نشیند سرپیری به‌روی گاو خود و سوی دکان لبنیات فروشی ز پی شیر رود.» پیرزن این حرف چو بشنید، بخندید و به‌وی گفت: «ولی سخت‌تر از کار شما نیست که خواهی بدهی پول و دوچرخه بخری تا که از آن شیر بدوشی!»



خوشاوندان لاغ

داشت يك برزگر عاقل وبا تجربه درمزرعه‌ی خویش، زحديش، خروگاو و بز و میش. از آن جمله، الاغی که درایام جوانی و توانائی خود خدمت بسیار همی کرد. سپس پیرشد و زار و زمینگیر شد آن گونه که از پای درافتاد. دگرکار نمی کرد و دگر بار نمی برد. همی خفت و همی خورد، شبی هم ز قضا مرد! دوتن لات و لنگار، چو گشتند خبردار ز مرگ خر او، خنده کنان دربر او رفته و گفتند که: «ما چون که شنیدیم خز پیر شما مرده و هستید دل افسرده و پژمرده، رسیدیم به خدمت که بگوئیم در این واقعه‌ی مؤلمه همدرد شمائیم و بپرسیم شب هفت چه وقت است و شب چله چه وقت است که آئیم پی تسلیت و از دل و جان تسلیتی عرض نمائیم و بخواهیم ز درگاه خداوند که سازد سبك این بارگران را!»

گشت این مسخره بازی سبب خنده‌ی آن جمع که درمزرعه بودند به دور و بر آن برزگر و گشت دل برزگر از آن سخنان رنجه و چون دید به يك شوخی زشت دونفر پست رود عزتش از دست، بر آن شد که دهد پاسخ دندان شکن آن زخم زبان را

يك نفر را به برخویش فراخواند و به وی گفت: «برو سوی طویلله. در آن را بگشا. این دونفر را ببر آن جا و پذیرائی از ایشان بنما. این دو، ز اقوام الاغند و کنون آمده خواهند که در ماتم او گریه و زاری بکنند و ز برایش طلب مغفرتی هم بنمایند. گر آن خر ز جهان رفته در آن هفته، الهی که در این سوگ غم انگیز خدا صبر و شکیبائی بسیار عنایت کند اقوام عزا دیده‌ی آن شادروان را!»



رعایت انصاف

روز آدینه گروهی ز جوانان قدم از شهر پی گشت نهادند به هامون و در و دشت و فتادند از این کوه به آن کوه و از این دره به آن دره و کم کم وسط روز، که خورشید دل افروز چنان آتش جان سوز شد از شدت گرما عرق از پیکرشان گشت سرازیر و فتادند به تاب و تب و شد طاقتشان طاق، همه خسته و فرسوده، سرپا عرق آلوده، نه جائی خنک و سایه که قدری بنشینند مگر آتش گرما بنشانند و عرق از سرو گردن بفشانند، نه پائی که ز نو راه بپویند و به يك دهکده خود را برسانند و در آن جای بمانند مگر خستگی از تن رود و حال مساعد شود و غصه دهد جای به شادی

همه در پیچ و خم کوه، به چنگ غم و اندوه فرو مانده به حیرت که در این بین یکی مرد دهاتی که به دنبال خران بود روان، گشت از آن دور عیان. دیده‌ی آن کوه نوردان جوان چون به خران شد نگران، درد لشان پرتو امید درخشید. لذا، جمله پریدند و دویدند و بدان مرد رسیدند. جوانی که پی لودگی و مسخرگی بود، جلو رفت و بدو گفت به شوخی که: «چه قدرت بدهم تا که سوار یکی از این رفقایتم بشوم، ای که رفیقان تو هستند بدین پاك نهادی؟»

هیچ از این متلك خاطر آن مرد نشد رنجه و خندید و به خون سردی بسیار به وی گفت: «غلام تو اگر میوه کند بار خورش، اجرت هر بار سه تومان طلبد، ليك

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اگر پشگل ولای ولجن و کود کند بارخران، اجرت حملش دو تومان است. شما هم دو تومن لطف نمائید که اجحاف نباشد به شما. مردم ده نیز نگویند که بی‌قاعده رفته است و گرفته است زیادی!»



حرلوتر

جمعی از تازه جوانان قدم از شهرپی گشت، سوی دشت نهادند و پی عیش فتادند و در شادی و عشرت بگشادند و زهر باب بسی نکته بگفتند و شنفتنند و بسی خنده نمودند و دل از هم بر بودند و برای خوشی و وجد و طرب واسطه کردند همان خرمی سبزه و پاکیزگی آب و گرانسنگی کهسار و دل انگیزی دشت و دمن و لطف و صفای لب جو را

ضمن تفریح و مزاح و خوشی و خنده به ناگاه از آن دوریکی برزگر خوش دل و مسرور عیان گشت که افسار خری داشت به دست خود و می کرد به زیر لب خود زمزمه و بود زغم فارغ و آزاد و خوش و شاد، روانه به ره خویش، بری از غم و تشویش، چو یک چند قدم پیش تر آمدیکی از جمله ی آن چند جوان در هوس افتاد که بهر خوشی خاطر باران دگر، دست بیندازد و گیرد ز پی ملعبه آن مرد نکورا

رفت در پیش دهاتی و بدو کرد سلامی و به وی گفت که: «حال تو چه طور است؟» بگفتا: «بد کی نیست!» پس از آن به خرش کردن گاهی و بگفتا که: «عمو جان، ز سر و روی تو پیدا است که بسیار شریفی و نجیبی تو ولی در عجب من که برای چه کسی را که بود همدم و هم نوع تو، بیهوده به زنجیر کشیدی که به هر سو بکشانیش؟ دریغ است کزین یش، کنی خاطر اوریش، بکش از سر هم نوع خود افسار و نجاتش ده از این بند، از آن روی که دارید تو واو به مثل حکم دوبار دو غلورا!»

مردك زیرك و هشیار، از این حرف به يك مرتبه گردید خبردار که مقصود

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

جوان خنده و شوخی و مزاح است و بر آن است که او را به خوشی دست بیندازد. ازین روی سرخویش بجنباند و بهوی گفت: «گر از کله‌اش افسار برون آرم و زین‌بند به یک مرتبه او را کنم آزاد، به هر سو که دلش خواست روان گردد و در بین شما آید و با جمع شما پاك شود قاتی و دیگر نتوانم من بدبخت که پیدا کنم او را!»



خوارک منقحورما

دوستی گفت شبی بهرمن این قصه که در دوره‌ی چنگیز، یکی لشکر خون-ریز، چو آتش شرانگیز و بلاخیز روان گشت بهر شهر و روان ساخت دوصدنهر زخون دل هر مرد و زن و بچه و از هر طرفی تاخت، بسی خانه که با خاک یکی ساخت، هر آن کس که برافراخت سراندر برشان از پی گردن کشی و خیره‌سری، عاقبت الامر درین راه فداگشت و گرفتار بلاگشت و به‌شمشیر جدا شد سرش از تن

جور و بیداد و جفاکاری و اجحاف و دلازاری و بیرحمی و خون‌خواری آن قوم سبب گشت که رعب عجیبی در دل هر مرد و زن افتاد و به هر گوشه که يك قلدر لات مغول ارقه‌ی بی‌عاطفه می‌کرد دهن باز، از آغاز سرجمله به‌پیشش پی-تعظیم فرود آمده و گفته‌ی او مورد تصدیق کسان بود، که هر کس پی آن بود که تصدیق کند حرفش و گردن بنهد حکمش و خود را به‌برش جلوه دهد خاضع و فرمان‌بر و آرام و فروتن

يك سپاهی طرف عصر بسی شاد، پراز فیس و پراز بساد، سواره به یکی دهکده شد وارد و راهش به‌سر مزرعه‌ای خرم و سرسبز درافتاد. جلو رفت و بدان مزرعه نزدیک شد و زد دوسه شلاق به‌اسب خود و در مزرعه داخل شد و هی

بحر طویل های هدهدمیرزا

کشته‌ی دهقان مصیبت زده را کرد لگدمال به‌زیر سم اسب خود و چون جانب آن مردك دهقان نظر انداخت، بخندید به‌وی از سرتحقیر و تمسخر چو همان خنده که يك عاقل هشیار نماید به‌یکی جاهل کودن

بعد از آن گفت که: «هر چیز تو در مزرعات کاشته باشی، به‌گمانم پسی آن



خوراك مفت خورها

کاشته باشی که شود سبز و به حاصل رسد آن گاه خوراکی شود از بهرمن و سایر افراد قشون.» برزگر پیر ز روی ادب و ترس قد خویش دو تا کرد به یک باره و وا کرد لب خویش و بگفتا: «بله، قربان سرت! نیست شك و شبهه که ما هر چه بکاریم تعلق به شما دارد و کس نیست سزاوارتر از شخص شما تا بخورد حاصل ما!» مرد سپاهی شد از این حرف به خود غره و بادی به گلوی خودش افکند و بپرسید که: «الحال بگو تا چه در آن کاشته ای؟» باز دهاتی به ادب کرد قد خویش خم و گفت که: «قربان سرت. یونجه در آن کاشته ام من!»



حرب و فقر

باغبانی که به تدبیر و عمل، بین همه اهل محل، بود مثل، رفت به بستان خود و وارد آن باغ شد و دید که يك سید و يك صوفی و يك عامی از آن باغ بسی میوه فروچیده و گرمند به خوردن. شد از این مفت خوری سخت غضبناك و بسی چابك و چالاک كمربست كز آن باغ دفاعی بکند، جنگ و نزاعی بکند. ليك در اندیشه فرورفت و به خود گفت: «بخواهم من اگر يك نفری با سه نفر جنگ کنم، هیچ توانائی این کار ندارم. چه کنم؟» عاقبت الامر به یادش روش «تفرقه انداز و حکومت بکن.» افتاد و دلش گشت بسی شاد کزین راه تواند به مجازات رساند سه نفر مفت خور و مفت بر و دفع کند دردسر و دفع کند رنج و ضرر را

رفت اول به برعامی و گفت: «این دو نفر گر که از این باغ دو تا میوه بچینند، بزرگند و ستر کنند، یکی سید والاست، یکی صوفی دانا است. غرض، هر دو شریفند و متین، هر دو عزیزند و امین، اهل دل و اهل یقین، هر دو چنانند و چنین، ليك تو آخر به چه حق داخل این باغ شدی؟» سید و صوفی چو شنیدند از او این سخنان، هر دو هواداری از او کرده و گفتند: «صحيح است و درست است.» سه تائی بدو بدند و به عامی بپریدند و به ضرب لگد و سیلی و اردنگ از او پوست بکنند و از آن

حربه تنفرقه

باغ برونش بفرکنند. چو او رفت برون، صاحب باغ آمد و رو کرد بدان صوفی



و با خشم و غضب گفت که: «ای صوفی ناصاف، که دور است سرشت تو از انصاف و قرین است به اجحاف، رفیق تو که يك سيد ذوالقدر و جلیل است، از این باغ اگر میوه خورد، در عوض خمس خورد؛ حق خود اوست، تو دیگر به چه حق دست زدی میوه‌ی باغ من محنت‌زده‌ی خون به جگر را؟»

سيد این حرف چو بشنید، بخندید و بتوپید بدان صوفی و گفتا که: «صحیح است و درست است. خود این حرف حسابی است.» پس از گفتن این حرف فتانند دوتائی به سر صوفی بدبخت و زدنش کتکی سخت و فکندنش از آن باغ برون. صوفی افسرده و پژمرده، کتک خورده برون رفت و فقط سيد بیچاره به جا ماند که آمد به برش صاحب آن باغ و بگفتا که: «کنون نوبت تنبیه تو گشته است. تو، ای مرد حسابی، به چه جرئت قدم اندر توی این باغ نهادی؟ مگر این باغ از آن پدرت بود؟ تو آخر به چه حق می‌خوری از میوه‌ی باغی که بود حاصل خون جگر من؟ تو که باید به همه درس درستی و امانت بدهی، خود ز برای چه نهی در ره اجحاف و ستم‌پای؟» پس از این سخنان، جست و بچسبید گریانش و او را هم از آن باغ برون کرد. غرض، عاقبت الامر، بدین دوز و کلك، یکنفری راند ز باغ آن سه نفر را



تخم ربان

بود يك زارع بی تجربه وخام و ستمدیده و ناکام، ز بی مهری ایام، خمیده
قد و اندام، خری داشت بسی چابك و چالاك، بهر مرحله بی باك، که می برد بسی
بار و بدان مرد گرفتار، كمك بود و مددگار، از آن یاری بسیار، که می کرد به هر کار
کشاورز دل افسرده ی بی تاب و توان را

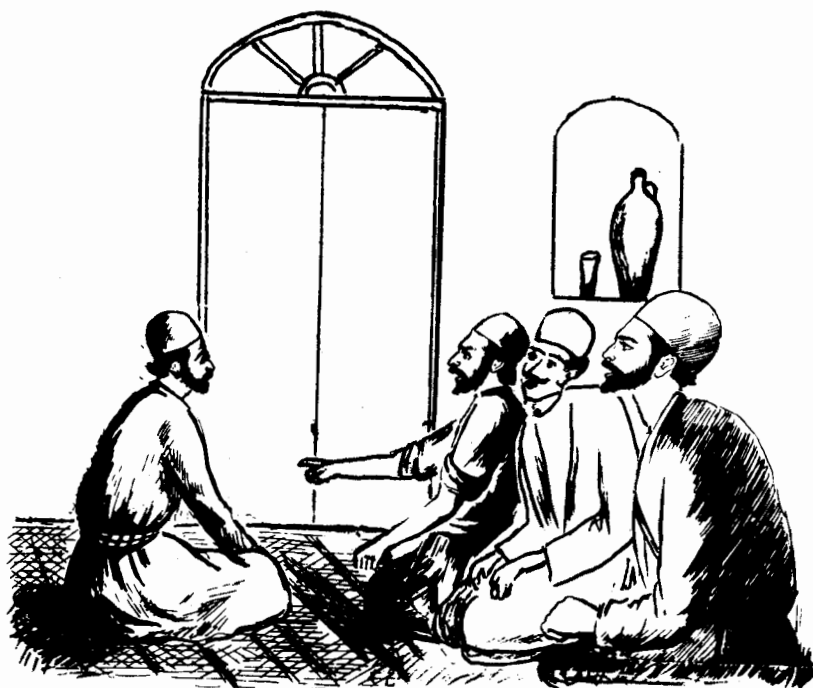
روزی آن مرد شد از زحمت خود خسته و آسوده و وارسته به کنجی شد
و آهسته بیفتاد و بسی فارغ و آزاد بخوابید و رخ از کار بتابید و ز هر سوی بغلتید
و، ز بس خسته و بی حال و کسل بود، بسی زود، فرورفت به خواب خوش و سرداد
به دنیای فراموشی و بیهوشی و غفلت تن و جان را

بود آن مرد به خواب خوش و می خورد خر او به چراگاه، علف جای جو و
گاه، که ناگاه، یکی رهزن گمراه، به مکاری روباه، از آن مزرعه ی سبز گذر کرد و
بدان صحنه نظر کرد و نگه جانب خر کرد و بدید آن که الاغ از طرفی ول شده
و صاحب آن نیز به خواب است، ازین روی، زجا تند بجنبید و بدزدید خر زیرك
آن مردك فرسوده روان را

مرد گردید چسو بیدار، شد از قصه خبردار، رخس زرد شد و زار، بسی

گشت دل‌افکار، بسی آه و فغان کرد و به رخ اشک روان کرد، چنین کرد و چنان کرد و به پیش رفقا رفت پریشان و بدیشان غم دل‌گفت که شاید ز ره لطف در آیند و ز کارش بگشایند گره یا که نمایند بهیاری سبک آن بارگران را

چون که گشتند رفیقانش از آن واقعه آگاه، یکی گفت که: «تقصیر خودت بود که افسار خرت را به یکی گوشه نبستی و دل آسوده نشستی.» دیگری گفت: «گناه تو همین بس که برفتی وسط روز به یک گوشه بخفتی و نگفتی که مبادا خرمن گم



زخم زبان

بشود.» شخص دگر گفت: «خرت را تو چرا توی طویله نهاده‌ی؟ گنه از تست که در موقع خفتن شدی از حال خرت فارغ و آزاد و بهیاد تو نیفتاد که شاید دوسه تا دزد بیایند و ربایند ز چنگال تو آن را.»

آن دهاتی چو چنین دید، بخندید و چنین گفت به یاران که: «ز الطاف و عنایات شما شاگرد و ممنونم از آن رو که قدم رنجه نمودید و نشستید به پیش من و کردید به انواع دلائل به من غمزده معلوم که در واقعیه دزدی خر جمله‌ی تقصیر ز من بوده و یک ذره ندارد گنه آن دزد که خر را زده و برده و وارد به من آورده چنین رنج و زیان را!»



سرای نك شسته

داشت در شهر دكان كاسب خوش طينت و با معرفتى، پاك دل و نيك، كه يك مرد دهاتى طرف صحبت و داد و ستدش بود. دهاتى ز سر شوق، بهر ماه و بهر سال، به هر وقت و بهر حال، بسى شاد و خوش از دهكده‌ى خود طرف شهر روان مى‌شد و در خانه‌ى آن كاسب با عاطفه مى‌ماند دو روزى و چو مى‌خواست كه برگردد و از نو برود جانب آن دهكده، مى‌کرد تعارف كه «شما نيز بياييد زمانى بده ما و زن و بچه‌ى خود نيز بياريد و از اين راه سرافراز نماييد زن و بچه‌ى ما را كه من از بس كه سخن در برشان گفته‌ام از كار شما، وز ره و رفتار شما، خاطر جمله است بهر ديدار شما ماييل و مشتاق و پي‌ديدن رخسار شما در دلشان هيچ نمانده است قرارى و شكيبى.»

مرد مى‌گفت كه: «مى‌آيم و در پيش تو مى‌مانم.» و چندان كه دهاتى طرف دهكده مى‌گشت روان، هيچ دگر ياد نمى‌کرد از او، تا كه به يك بار به عزم سرافراز شهر برون رفت و به ناگاه شب تاريك در آن جاده‌ى باريك، زانديشه‌ى دزدان تهكار گرفتار به وحشت شد و در فكر فرو رفت كه كارى كند و راه به جائي ببرد. بود در اين فكر كه يك مرتبه هم خانه و هم وعده‌ى آن مرد دهاتى نظرش آمد و رو كرد



بدان دهکده‌کان‌جا گذراند شب و تا صبح بیاساید و در خانه‌ی آن یار وفادار ز
آسایش بسیار برد حظ و نصیبی

آن دهاتی دَم در آمد و چشمش چو به‌رخسار وی افتاد، بر آشفته و بدو
گفت: «که هستی و چه هستی که من اندر همه‌ی عمر کسی همچو تو رایاد ندارم
به جهان!» کاسب محنت‌زده هر چند که کوشید که خود را بشناساند و آن نیکی بسیار
که در باره‌ی وی کرده به یاد آوردش، مرد به کل منکر آن دوستی و عهد محبت شد
و گفتا: «فقط امشب به تو جا می‌دهم البته به شرطی که سحر رخت ببندی و از این
جا بروی، زحمت خویش از سر من رفع کنی. کلبه‌ی من نیز بسی کوچک و تنگ
است. اتاقی نتوان یافت درین جا زپی خواب. تو باید وسط باغ بخوابی که ز
اشجار و ز آنهار ز شب تا به سحر کیف کنی!» مرد پذیرفت و در آن بساغ فرو
خفت و، دمی چند چو بگذشت، دهاتی به برش آمد و گفتا: «تو در این خانه روا
نیست که بیکار بمانی!» پس از این حرف به‌وی داد تفنگی که در آن بود فشنگی و
بگفتا که: «بگیر این و ز شب تا به سحر خواب مکن. باش مواظب که اگر گرگ
و شغالی زلب بام، و یا از سردیوار، در این باغ در آید، بزنی تیرش و هرگز
نگذاری که به یک میش و یا بره‌ی ما حمله کند جانور وحشی خونخوار مهیبی!»

مرد شهری که به چنگال دهاتی شده بود از بدی بخت گرفتار، به ناچار،
شد آماده‌ی این کار و گرفت او به شب تار تفنگ و به یکی گوشه بزد چنک و
چون نیمه‌ی شب گشت، دهاتی به توی فکر فرو رفت و به خود گفت که: «این
مرد، مبادا که به کنجی ببرد خوابش و گرگی رسد از راه و خورد بره‌ی ما!» در
پی این فکر روان شد به سوی باغ که تحقیق قضایا بکند. بود شبی تار و چو آن

سزای نمك شناسی

آدم بیدار بدید آن که صدا از طرف باغ بلند است، گمان کرد که پیدا شده حیوانی و باید که به تیرش بزند. جست و بزد دست و رها کرد یکی تیر و بیفکند به خاک سیه آن مرد دنی را که به حق بود سزاوار چنین کیفر سختی و چنین مرگ عجیبی!



همان نواز

«میهمان گرچه عزیز است، ولی چون نفَس آخرخفه میسازد اگر آید و بیرون نرود.» این سخن از کیست؟ مرا هیچ خبر نیست، ولی دانم و دانید که مهمان به بر جملہ عزیز است و گرامی است. دو این باره حکایات و روایات زیاد است و مرا نیز به یاد است یکی طرفه حکایت که روایت کنم اکنون ز برایت که در ایام کهن، یافت خبر حاکم شهری که گروهی به فلان ناحیه از سختی اوضاع به تنگ آمده و دست به شورش زده اند این سخنان حاکم با جریره و قاهر و تردست و زبردست چسوبشید، چنان شیر بغرید و چنان رعد بتوید و چنان باد بجنبید و فرستاد سپاهی همه جرّار و قوی پنجه و قهار و جفا پیشه و خون خوار به سر کوبی آن قوم گنه کار که رفتند و گرفتند و گسستند و شکستند و بیستند و به ضرب دم شمشیر و به گرز و سپر و تیر، کشیدند به زنجیر و کشاندند به خواری پی خود چل نفر از شورشیان را وسط بارگه حاکم و دادند گناه همه را شرح. چنان حاکم جبار بدان قوم گنه کار غضب کرد به یک بار، که جلاد شد احضار که خون همه را پاک بریزد که شود کیفر یاغی شدن و عاقبت شورش آن شورشیان مایه ی عبرت به زمانه

چون که جلاد به پیش آمد و شمشیر کشید از پی قتل اسرا، یک نفر از بین همان جمع گنه کار برون آمد و از حاکم شهر اذن و امان خواست که حرفی بزند. اذن چو دادند به وی، گفت که: «ای حاکم دیندار و نکوکار، روا نیست که ما با شکم گرسنه و تشنه سر خویش ببازیم.» چو حاکم بشنید این سخنان، گفت که آن طایفه را زود به مطبخ برسانند و به انواع پلوها و خورش های لذیذ و خوش و مطبوع پذیرائی شایسته و بایسته نمایند از آن جمع که با معده ی خالی ز جهان رخت نبندند و از این دار جهان، جانب دنیای دگر، کس نشود گرسنه و تشنه روانه

مهمان نوازی

چون که آن چند گرسنه همه گشتند زهر گونه غذا سیر و زنو میرغضب با دم شمشیر در آمد زپی کشتنشان، باز همان مرد جهان دیده و فهمیده پرید از وسط جمع و از آن حاکم با عقل و خرد خواست اجازت که زند حرف. پس از دادن رخصت به سخن آمد و بگشود لب و گفت که: «ای حاکم خوش گوهر و نیک اختر و با حشمت و با شوکت و فر، ما همه مهمان تو بودیم و روا نیست که مهمان تو را از دم شمشیر دودم در گذرانند و از او جان بستانند.» چو حاکم بشنید این سخن از وی، متنبه شد و یکباره ببخشید گناه همه را تا نرود حرمت مهمانی و مهمان زمینه



سرو جان فدای شکم

آدمی گنده و دیلاق و شکم خواره و بی کاره شبی رفت به يك مجلس مهمانی بسیار مجلل که بساط خوشی و عیش به پا بود، همه چیز به جا بود، غرض سورا بود. چو در معر که سر کرد، نظر کرد و بر آورد به لب خنده و گفت: «آن چه دلم خواست، درین خانه مهیاست، پلوه‌ها و چلوهاست، خورش‌های گواراست که چیده ز چپ و راست، اگر شربت و حلواست، و گرنقل و مرباست، و گرن ترشی اعلاست، و گرن کشك و اگر ماست، همه باب دل ماست، همین جاست که بایست به اندازهی صد روز غذا در شکم خویش کنم پرا!»

هر طرف دید خوراکی، همه را تند کشید او به جلو، کرد چپو، هم ز پلو، هم ز چلو تا که چنان بادکنک معده‌ی او گشت پر از باد و شکم کرد ورم، باز هم او خسته نمی‌شد ز غذا خوردن و القصه زبس در پی هم خورد، به ناگه ترکید آخر و چون صاحب منزل شد از این واقعه آگاه، بیفتاد به فریاد و بزد داد سر سوراچران-ها و فغان کرد که: «ای مردم پر خواره، یکی از رفقا شد شکمش پاره. هر آن کس که به من يك نخ و سوزن بدهد تا که بدوزم شکمش، می‌دهمش جایزه يك قاپ پلو تا بخورد با خورش آن آدم پر خورا!»

سروجان فدای شکم

همه این حرف شنیدند و زحیرت به لب انگشت گزیدند، چو دیدند همان مرد شکم خواره‌ی مسکین شکم پاره زجا خاست به يك باره وبی چاره در آن حال كه يك دست به روی شکم پاره‌ی خود داشت، به حرف آمد و گفت: «نخ و سوزن خود من دارم و تقدیم شما می‌کنم الساعة كه آن قاب پلو را به خود بنده ببخشید و زالطاف و عنایات شما مخلص درویش، كند بیش تراز بیش تشكرا!»



رحمت ریادی

آن شنیدم که شبی، تاجر عشرت طلبی، رفت به يك مجلس مهمانی و بنشست سرسور و خوش و خرم و مسرور، به شوق و شغف و شور، زهر رنگ و زهر جور غذا خورد و سر ساعت ده چون که از آن خانه برون آمد و برگشت به منزلگه و شلوار و کت از تن بدر آورد و هوس کرد که سیگار کشد، هر چه پی قوطی سیگار خودش گشت، بدید آن که ز قوطی اثری نیست. گمان کرد که آن قوطی سیگار سر میز غذا مانده و باید برود زود به دست آورد آن قوطی پرقدرو بها را.

قلم و کاغذی آورد و یکی نامه رقم کرد بدان دوست که: «من قوطی سیگار طلایم به سرمیز غذا مانده و دارم ز تو خواهش که به دارندهی این نامه کنی مرحمت آن قوطی سیگار طلا را.»

نامه را چون که به اتمام رسانید، به يك مرتبه آن قوطی سیگار هویدا شد و آن گمشده پیدا شد و چشمش چو بدان قوطی سیگار در افتاد، دل وی زغم آزاد شد و شاد شد و زیر همان نامه رقم کرد که: «آن قوطی سیگار همین لحظه سرطاقچه پیدا شده و حاجت آن نیست که دیگر بدهم زحمت بیهوده شما را.»

زحمت زیادى



علاقه‌به‌اشپزی

در یکی مجلس مهمانی بسیار مجلل چو به شب شام مفصل به میان آمد و حضار در آن محفل پر شور سرسور نشستند، ز طبّاحی و طبّاخ سخن رفت و درین باب بسی نکته که گفتند و شنفتند. از آن جمله، یکی گفت که : «آری، رفقا، مادرم آن قدر به طبّاحی خود بود مقید که دم مرگ هم از پخت و پز خویش نشد غافل و گر قصه‌ی پرغصه‌ی او را کنم از بهر شما نقل، یقیناً متعجب کند این قصه شما را.

«مادرم در سفری همراه من بود و چو رفتیم به کشتی بنشستیم، هوا گشت به يك مرتبه طوفانی و شد کشتی ما غرق و، پس از مدتی آوارگی و در بدری پای نهادیم به يك جنگل انبوه و چو يك چند برفتیم از این راه و از آن راه، شدیم از بدی بخت اسیر دوسه تن بومی آدمخور و ما را بگرفتند و ببرند به درگاه شهنشاه سیاهان که برای شب و شامش بنمایند به صد و لوله و لهله بریان تن ما را

«مادر بنده، خداوند الهی که بیامرزدش! از بس که تنش چاق و گت و گنده و دیلاق و یوقور بود، سیاهان همه اول طرف او متمایل شده، وی را بگرفتند و به يك دیگ فکندند که او را بپزند و بخورند آن زن بی برگ و نوا را.

علاقه به آشپزی

«مادرم، موقع پختن، سرخود را زتوی دیگک در آورد به يك باره و فریاد بر آورد و به طبّاخ چنین گفت که: «ای خاك به سر، بی نمك و فلفل و بی ادویه آخر چه کسی پخته غذا را؟!»



قهرمان پرخوری

آدمی بود گت و گنده و دیلاق، کلفت و دکل و چاق و شکمخواره به حدی که فقط در پی پر کردن انبان شکم بود و اگر هیچ غمش بود، برای شکمش بود. سه من نان و دو من گوشت کمش بود و دمی معده‌ی بی‌پیر، نمی‌شد ز غذا سیر. شبی رفت از این آدم پرخور سخنی، در وسط انجمنی، یک نفر از جمله‌ی حضار، از آن مرد شکمخوار بدین گونه بیان کرد که: «این مرد، خودش یک نفری قاتل ده قاب پلو باشد و در پرخوری از جمله جلو باشد.» ... القصه بسی گفت ز پر خوردن آن مرد شکمخواره و در باره‌ی آن خیک پر از باد، زبس داد سخن داد، یکی در صدد افتاد که او با دوسه پر خوارد گرا به شبی شام کند دعوت و سوری دهد و بهر کسی کز همه در پرخوری افتاد جلو جایزه‌ای هم بگذارد!

آمد آن مرد شکم خوار، به شور و شعف و شادی بسیار، سرسره و یکباره سوی بره‌ی پروار بشد حمله کنان و تروچسبان کلکش کند و پس از آن دوسه تا مرغ به پشت سر هم خورد و سپس حمله سوی قاب پلو برد و به رویش دوسه تا کاسه خورش را دمر و کرد و تماماً هپرو کرد و پس از آن سوی قاب دگری جست و بیاورد دم دست و، غرض، کرد سه تا قاب پلو نیز، بسی تیز، توی معده‌ی بی‌پیر سرازیر و سپس تندتر از باد، پی خوردن سالاد در افتاد و چو شد فارغ و آزاد از آن،

قهрман پرخوری

کرد کمر راست، برای کره و ماست، سپس يك دوسه تا لقمه‌ی جانانه هم از نان و پنیر و تره و مرزه و ریحان به دهن برد و فرو خورد. سپس يك دوسه بشقاب حلوا



و مر با به کف آورد و توی معده روان کرد و به کلی اثر از اطعمه و اشربه نگذاشت در آن سفره و آنها همه در حفره‌ی خود کرد. در آن جا همه از پر خوری او متعجب شده گفتند که: «این معده نمی‌باشد و ما هیچ ندانیم که آقا عوض معده چه دارد!»

بعد تحسین فراوان همگی جایزه تقدیم به او کرده و تبریک بگفتند به‌وی. مرد شکم خوار، پس از یافتن جایزه، برخاست ز جای خود و از جمله‌ی آنان متشکر شد و پس گفت که: «يك خواهش كوچك ز شما دارم و آن خواهش من این است كه امشب ندهد كس به زن من خبری با تلفن، تا كه به پیروزی من پی نبرد. ورنه، گر آگاه شود زین كه من امشب زده‌ام سور، برای من بیچاره دگر شام نیارد!»



مشرقی پرویاقرص

مرد کی مفلس و بیچیز که چون کله‌ی مجنون زخرد، جیب وی از پول تهی بود و زبی پولی بسیار به ناچار نمی‌خورد به ناهار به جز نان کپک خورده و شب باشکم گرسنه می‌خفت، نبودش هوسی جز هوس این که به همراهی بخت از طرفی سور شود جور و خورد سیر غذا تا که در آرد شکم خود زعزا . بود به درگاه خدا گرم به تسبیح و دعا هر شب و هر روز که : «یارب ، برسان دعوت سوری زبرایم.»

روزی آن مرد تهی دست فقیر از در دکان کبابی گذری کرد و بدان جا نظری کرد و از آن بوی دل‌انگیز و روان پرور و عالی به چنان معده‌ی خالی دلش از دست شد و بیخود و سرمست شد و هر چه که کوشید کز آن جا برود، دید که از بهر کبابش دل وی سخت کباب است و تنش در تب و تاب است . به دل گفت : «خدا یا چه کنم؟ آه که هم کیسه‌ی من پاک تهی مانده و هم معده‌ی من . هیچ مرا نیست نه پائی که از این جای شوم دور و نه پولی که در این جا بزنم سور. گرفتار دو مشکل شده‌ام سخت، ندانم من بدبخت که این عقده‌ی مشکل به چه طرزی بگشایم!»

عاقبت پاک دل خویش به دریا زد و خندان قدم آن جا زد و شد توی دکان وارد و بنشست پس میزی و دستور غذا داد و کباب از پی هم خورد و چو شد سیرز جا جست

وروان شد به بر صاحب دکان و بدو گفت : « اگر آدم بی پول در آید به دکان تسو و هر قدر که خواهد بخورد، وقت برون رفتن از این جای ، چو دیدی که تهی دست و فقیر است، تو با او چه کنی؟ » صاحب دکان که بدین حرف زبی پولی اویافت خبر، دید گذشته است دگر کاروی از کار و علاجی نتوان کرد . به ناچار بر آشفت و به وی گفت که : « از بابت هر سیخ کبابی دوسه اردنگ خورد! » گفت : « من آن مشتری مفلس و مفلوکم و بی پول که اکنون به دکان تو غذا خورده ام و هیچ به جیب و بغلم پول ندارم که به پیش تو گذارم . » پس از این حرف معطل نشد و پشت به وی کرد و بزد دامن سرداری خود را به عقب . گفت : « بیا پیش و بدون غم و تشویش ، به چاکر بزن اردنگی رو قبله ای خویش ، که این است سزایم ! »

چون شنید این سخن آقای کبابی ، عصبی گشت حسابی و زجا جست و بدو يك دوسه اردنگی جانانه زدو کرد زدکان بدرش . مرد ز اردنگ کبابی عوض این که پکر گردد و رنجور، از آن جای نشد دور و بسی خرم و مسرور، به صدشوق و به صدشور، ز نو کرد عقب گرد و چنین گفت بدان مرد که : « هر روز اگر هست کبابت به همین قیمت امروز ، منم يك نفر از مشتریان پروپا قرص و دهم قول که هر روز سراغ تو بیایم ! »





آخرین آرزو

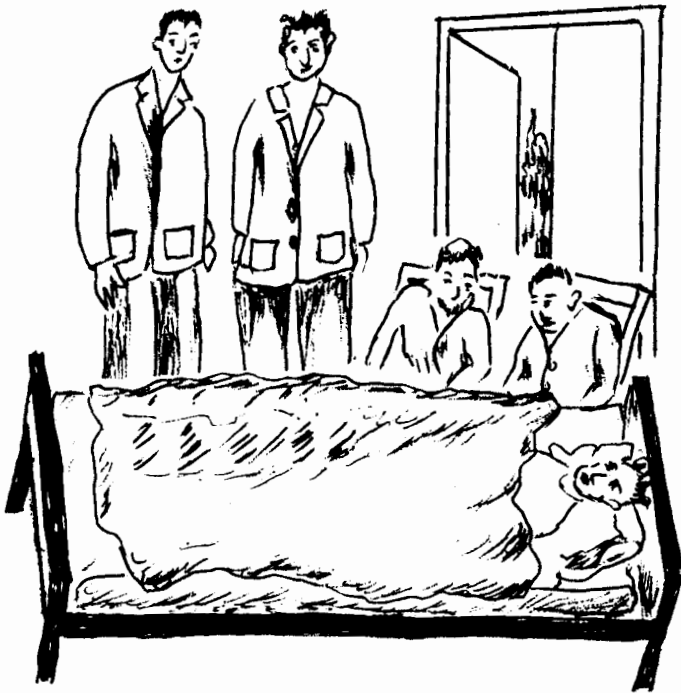
مردك پر خور و بی عقل و تمیزی که فزون از همه چیزی هوس خوردن ماهی به سرش بود ، سحر زود روان گشت به بازار و در آن جا، به دلی شاد، یکی ماهی آزاد خرید و به سوی خانه دوید و به زنش داد که آن را بکند سرخ ، زن از وی بگرفت و سوی مطبخ زیبی طبخ روان گشت . پس از مدتی آن ماهی آزاد چو شد پخته ، بیاورد و نهادش به بر شوهر خود . مرد ، نظر کرد بدان . دید که از کله‌ی ماهی خبری نیست . به زن گفت : «بگو کله‌ی ماهی چه شده ؟ ماهی پانصد تومنی کله‌ی آن صد تومنی قدر و بهادارد و البته نباید تلفش کرد . مبادا که به دورش فکنی ، مال من آتش بزنی ، ای که بجان تو فتد آتش سوزنده الهی !»

همسر زیرك و فهمیده‌ی او گفت : «سبب چیست که چشمت عقب کله‌ی ماهی است ؟ مزین حرص و برو آنچه که اکنون شده آماده بخور . گر شکمت سیرنشد ، باقی آن را بطلب .» مرد ، روان شد به سر ماهی و بی همه خود آن همه را خورد و پی بدرقه‌اش نیز به عنوان دسر چند خیار و همه با پوست فرو خورد و شد از خوردن بسیار گرفتار به قولنج و در افتاد به صدرنج و چنان مار بیچید و چنان بید بلرزید و زهر سوی بغلتید و رخس زرد و تنش سرد شد و نعره بر آورد و فغان کرد ز دل درد و ز بیحالی و ادبار و تباهی .

زن او چون که چنین دید ، بجنبید و بیاورد یکی دکتر و آن دکتر دانا چو

آخرین آرزو

به بالین مریض آمد و تشخیص مرض داد، بر آشفت و به فریاد چنین گفت که: «دیگر نبود هیچ امیدی که شفایابی و از چنگک مرض باز رهی . چاره جز این نیست که الحال وصیت بکنی!» مردك بیمار چو گردید خبردار که پیمانه‌ی عمرش شده لبریز به لحنی اسف انگیز ، به خویشان و کسان گفت که : «اکنون که من از دار جهان رفتنی‌ام ، هیچ مرانیست وصیت ، به جز این خواهش و نیت که همان کله‌ی ماهی به برم زود بیارید و در این آخر عمری نگذارید که ماند به دلم حسرت آن کله‌ی ماهی!»



خودکشی

داشت يك مرد توانگر كه سخی بود و نوازنده و بخشنده به منزلگه خود مجلس مهمانی بسیار مفصل كه در آن سورچرانها همه بودند به دور و بر او جمع ، چو پروانه كه آید به بر شمع. زهر قوم و زهر دسته ، زهر صنف و زهر رسته ، زهر مركز و هر هسته گروهی همه بودند سر سفره ای اولقمه زنان ، حمله كنان گاه به قاب پلو و گاه به ظرف چلو و گاه طرف آتش جو و گاه به حلوا و زمانی به مربا كه به خوان بود مهیا و عیان بود در آن جا. غرض این بود هويدا كه بساطی شده بر پا، به چنان منزل زیبا كه به هر گونه غذا داشته باشد همه كس دسترسی ، از زدن سور كسی ، باز نماند نفسی ، بر سر آن سفره بسی سورچرانی كند و خوش گذرانی كند و كام دلی یابد و نیروی تن و راحت جانی

میزبان دید كه مهمان فقیری به سر خوان شده شش دانك حواسش متوجه طرف كاسه ای حلوا و پی خوردن حلوا شده بی تاب و فتاده دهنش آب ، به يك مرتبه ارباب دلش خواست در این باب كند شوخی و ، زین روی نظر كرد بدان مرد و به وی گفت كه : « حلوا به مزاج تو نمی سازد و گر ز آن بخوری ، زود شوی ناخوش و بیمار و فند قلب توا زكار و كنی سكته به يك بار و شوی راه سپر ، جانب دنیای دگر ! »

خودکشی

مردك خوش باور از این حرف بترسید و عقب جست . ولی باز کمی بعد، دلوی به تب و تاب درافتاد و به هر رنگ دلش خواست که از خوردن حلوا بکند صرف نظر، دید محال است که بیرون برد از سر هوس خوردن آن را و ببیند نظر از دیدن آن کاسه زمانی .

دید کاندرا پی آن خوردنی نادر و کمیاب ، زهر باب، دل وی شده بی تاب، لذا گفت که : «ارباب ، وصایای مرا گوش بده . هست در این دهر مرا يك زن و يك بچه که شش ساله شد امسال و من الحال تمنا ز تو دارم که پس از مردن من خوب نگه داری از آنها بکنی ، سایه رحمت فکنی بر سرشان ، ای که الهی ز سرت سایه الطاف خدا کم نشود!» این سخنان گفت و بورش بردسوی کاسه ی حلوا و از آن خورد چنان تند که یاران همه دیدند به يك چشم زدن هیچ زحلوانهاده است در آن کاسه نشانی !



تمرین پر خوری

بود در مجلس مهمانی مردی متمول همه جور اطعمه و اشربه و دست و دهان و دل یاران شکم خوار پی پر خوری و سورچرانی به تلاش و تگ و پو بود. در آن جا ز قضا حرف غذا نیز به پیش آمد و رندان شکم خوار و هوس پیشه و عیار رسیدند بدان جا که ببینند چه کس بیش تر از جمله غذا می خورد و نابغه ی سورچرانی است بیک مرتبه شخصی متمول همه را ساخت کمی ساکت و گفتا : « ز شما هر که توانست که ده قاب پلورا بخورد، نقد ، دوتا اسکن پانصد تومنی می دهمش ، هر که در این جا ز پی خوردن این قدر غذا جربزه دارد، قدمی پیش گذارد، ز سر و جان گذرد ، دست بدین کار برد تا بستاند زمن این پول کلان را ! »

همه دیدند که این کار ، بود مشکل و دشوار و در آن آفت بسیار نهفته است . از این روی ، کسی در سرش اندیشه ی این کار نیفتاد . فقط تازه جوانی که بسی لاغر و باریک و نزار و قلمی بود برون رفت ز جمعیت و شد خارج از آن جا و پس از مدت يك ساعت دیگر وسط جمع دگر باز نمودار شد و گفت به مرد متمول که : « منم حاضر و آماده که ده قاب پلورا بخورم، جایزه اش را ببرم ! » مرد پذیرفت و بیگفتا که بیارند غذا . نو کر او تند روان جانب مطبخ شد و ده قاب پلو چید سر میز و

تمرین پر خوری

جوان نیز ، به يك خيز جلو آمد و مشغول به خوردن شد و در مدت يك ساعت و يك ربع پلوها همه را خورد. دوتا اسكن پانصد تومنی برد و در انداخت به حیرت زچنین پر خوری پر خطری پیر و جوان را!



داد آن آدم پولدار بدو پول به‌اکراه و پس آن‌گاه ، از آن سوری گمراه ،
بپرسید : «برادر، تو که این قدر پی پرخوری آماده‌ای از بهرچه‌اول ننهاده‌ی پی این
کار قدم پیش وبه تشویش فتادی ؟ زچه از خانه برون رفتی وبرگشتی و آن‌گاه‌شدی
داوطلب ؟» گفت که : «من مردم و چون قول دهم از پی کاری ، دل من می‌کندم سخت
موظف که در آن کار موفق بشوم . دفعه‌ی اول که شما صحبت از این جایزه کردید ،
به‌شک ماندم وگفتم که مبادا نتوانم ببرم جایزه را . به‌که نخست از پی تمرین بروم .
زین جهة از خانه برون رفتم وده قاب پلو جای دگر خوردم و چون گشت یقینم که
من از عهده‌ی این کار به‌خوبی بدرآیم ، به‌دلی فارغ و آسوده ز تشویش به نزدیک
شما آمده این کار پذیرفتم و آخر عملی ساختم آن‌را !»



شاهد صادق

شوهر ساده دل پاك سرشتی که مبری زدغل بازی و دستان و فسون بود، ولی پیش زن خویش زبون بود ، چو نوروز دل افروز فراز آمد و گردید شب عید ، به وجد و طرب و شوق و شمع کرد یکی ماهی پروار ز بازار خریداری و دادش به زن و گفت که : « عید است و شب سال جدید است . من این ماهی پروار خریدم که تو فردا بکنی سرخش و سبزی پلوی چرب هم آماده نمائی و سر ظهر غذائی که لذیذ است و بسی گرم و بسی نرم ، گذاری به برم تا که من آن را بخورم، لذت کافی ببرم، و ز هنر عالی طباطبائی تو خرم و خندان شوم و خوش دل و بشاش و به پاداش ببوسم لب شکر شکنت را . »

زن او روز دگر وقت سحر رفت سوی مطبخ و مشغول به پختن شد و تاظهر غذا پخت . سرظهر که ناگاه ، شد از راه عیان شوهر و گردید زدر وارد و بنشست و غذا کرد طلب ، همسروی خواست مزاحی بکند باوی و در و سوسه اندازدش این بود که رو کرد بدان مرد و به وی گفت که : « الحال بدان گونه که بایست ، پلسو دم نکشیده است، همان به که کمی صبر کنی. یا که اگر خسته و بی حوصله ای، رخت در آرزو تن و یک چرت بکن خواب که تا خستگی ات در برود.» مرد، بدین گفته عمل کرد و بیفتاد و بخوابید و زهر سوی بغلتید و به خرناس درافتاد. چو خوب از همه سو خواب بدو گشت مسلط، زن او رفت و بیاورد کمی روغن از آن ماهی و

بحر طویل‌های هدهد میرزا

مالید به دست و دهن و ریش و سیل وی و بیچاره چوبیدار شد از خواب و غذا خواست، زنش گفت: «مگر نیست به یادت که غذا خورده‌ای الحال؟ دگر باره غذا می‌طلبی؟ شوهر من! خیز و برو از بر من، دست بدار از سر من، در سخنم شبهه اگر داری و شك، نيك بين چربی و آلودگی ریش و سیل خود و دست و دهن را!»

مرد مسکین که یقین داشت غذا هیچ نخورده است، به زن گفت که: «برهان و دلیل تو به ظاهر همه خوب است و درست است و حسابی است. سیل من و ریش من و دست و دهن بنده که چرب است، در این جاست بهین شاهد و، گفتار تو تصدیق کند. لیک، زسوی دگری هر چه تو رشتی همگی پنبه شود. چون شکم خالی من یکسره تکذیب نماید سخنت را!»



آدم را سنگو

ای پسر جان من این نکته بکن گوش و ممکن هیچ فراموش که هر کس زپی ملعبه و مسخره برخیزد و دوز و کلک آمیزد و هی حيله برانگیزد و هی نقشه بریزد که به شوخی همه کس را بکند آلت دست خود و بیجا همه کس را بفریبد، چه بسا آن که خودش دستخوش چند نفر رند دگر می شود و عاقبت الامر همان گونه که کوشد به فریب همه، روزی همه او را بفریبند، چو ملانصرالدین که به عمرش همه را مسخره می کرد و یکی نیز بر آن شد که کند مسخره او را

رفت يك آدم عيار و ولنگار و هوس پرور و بیعار در خانه ی ملانصرالدین و بدو کرد سلامی و به وی گفت که: «امروز به ما لطف نمائید و بیائید به کاشانه ی ویرانه ی ما، تا به خوشی نزد شما لقمه ی نان و نمکی صرف نمائیم و غم از دل بگشائیم و بگوئیم و بخندیم.» چو ملا بشنید این سخن اندر دل خود گفت که: «لابد غرض از نان و نمک، جوجه و مرغ و بره و ماهی و کو کوست که دارد همه کس دوست.» لذا دعوت آن یار پذیرفت و به دل گفت که: «امروز منم فاتح و پیروز که در منزل این شخص زنم سوری و با اطعمه و اشربه ی خوب کنم پُر زَته معده الی بیخ گلو را!»

با دلی شاد و زغم فارغ و آزاد زجا جست و بیفتاد به دنبال همان آدم شاید
و در آن دم که رسید او به درخانه‌ی وی، دید همان طور که او گفته به وی، خانه‌ی
اوپاك چوكاشانه‌ی ویرانه‌بود. بس که در وپیکر آن خرد و خراب است، تنش درتب
و تاب است که ناگاه مبادا به سرش سقف فرود آید و جاننش بریاید. غرض اندر
پی ناهار، مکان کرد به ناچار در آن خانه و شد منتظر آن که بیاید به میان اطعمه و
اشربه‌ی خوش مزه و خوب، ولی ظهر شد و دید فقط درسر آن سفره نمکدانی و یک
پاره‌ی نانی است. بدانست که از «نان و نمك» مقصد آن مرد دغلباز از آغاز به جز
نان و نمك هیچ نبوده است. به ناچار، در آن جا عوض سور به صد زور مرتب
نمك شور به نان می‌زد و می‌خورد زناچاری و می‌کرد به نادانی خود خنده که
بیهوده پذیرفته چرا دعوت آن بیهده‌گو را

اندرین بین گدایی سمج آمد پس در، هرچه که گفتند: «برو!»، باز نمی‌رفت.
از این واقعه يك مرتبه یارو عصبانی شد و برخاست زجا، گفت: «گر این دفعه
دگر رد نشوی، می‌زنم امروز تورا می‌کشم!» ایسن حرف چو زد، خاطر ملای
ستم‌دیده، شد آشفته و برجست و بدان مرد گدا گفت که: «ای آدم بیچاره، بکن رحم
به جان خود و زین جای برو. چون که به غیر از سخن راست ز آقا نشنیده است
کسی. این بود آن شخص که امروز به من گفت: بیا خانه‌ی ویرانه‌ی ما نان و نمك
صرف نمائیم. کنون آمده بینم که بود خانه‌ی او خانه‌ی ویرانه و جز نان و نمك
چیز دگر نیست سر سفره. اگر گفته‌ی من درك کنی، تند کنون تترك کنی خانه‌ی
این عربده‌جور!»

آدم راست گو



همان بار

مردکی مفلس و بیچاره و بیکاره و محنت زده در خانه‌ی يك تاجر دون طبع
فرود آمد و بگشود لب و گفت به ناچار ازو مدحت بسیار که آن آدم پولدار،
پی خوردن ناهار، نگه داردش آن جا و غذاهای گوارا کند از لطف مهیا و ز مرغ
وبره و ماهی و کوکو کند آماده زهر سوی بدان گونه که از رنگ خوش و بسوی
فرحزای خورش‌ها و چلوهای مزعفر، کند الوان و معطر، به خوشی خانه و خوان را

ليك افسوس که آن تاجر منحوس کسی بود که در باره‌ی او حرف بسی
بود. خسیس و کنسی بود، کم از خار و خسی بود. زنش هم به لثامت، چو خودش
غرق شثامت، پسرش نیز به مانند پدر، کوردل و تنگ نظر، جمله پی کیسه فرود و ختن
و سیم و زراند و ختن و خست و امساك، شب و روز، به رنج و تعب و سوز فکنده تن
و جان را

چون بدیدند که مهمان سیه بخت گرفتار، بر آن است که ناهار شود بر سرشان
انگل و سوری بزنند، جمله نهانی، به همان گونه که دانی، بنمودند تبانی که به دوز
و کلکی باز کنندش ز سر و دور کنندش ز در خویش، پس از فکرت و اندیشه‌ی
بسیار چودیدند که ناچار بیایست که ناهار دهندش، همه تصمیم گرفتند که يك آش



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بسی آبکی و بی‌مزه به‌رش بپزند و بگذارند به پیش وی و خود نیز بیایند و نشینند به دور قدح آش و بسی فاش به تعریف از آن لب بگشایند، که ثابت بنمایند به مهمان مزه و سیرت و خاصیت آن آش که دارد صفت آب روان را

ظهر گردید و یکی سفره‌ی بسیار پت و پهن بیفتاد که آن مردك ناشاد، شداد دیدن آن شاد و دل خویش ز کف داد. ولی دید که غیر از قدحی آش در آن سفره‌ی غذای دگری نیست. سپس تاجر و فرزند و زنش دور قدح را بگرفتند و چنان گل بشکفتند. کمی تاجر دون طبع از آن خورد و بگفتا که: «عجب آش گوارای خوشی بود، که يك قاشق از آن خوردم و سرمست شدم!» در پی این حرف زنش نیز کمی خورد و بگفتا که: «صحیح است. چه آش خوش و خوبی است! ز بس خوش مزه و خوب و لذیذ است و نکو، من هم از آن مست شدم!» بچه‌ی آن‌ها هم از آن خورد و به حرف آمد و فریاد برآورد که: «به به به به به از این آش که من نیز از آن مست شدم!» مردك مهمان چو چنین دید قدح را به سر دست برآورد و به لب برد و به يك چشم زدن آنچه در آن بود توی معده‌ی خود کرد سرازیر و چو آن ظرف تهی گشت، به يك مرتبه آن را به سر تاجر دون طبع دنی کوفت، پس آن گاه بخندید و بگفتا: «عجب این آش گواراست! چنان خوب و لذیذ است که از آن همه سرمست شدید و من محنت زده هم هار شدم چون که چشیدم دوسه تاجرعه از آن را!»



پذیرائی کرم

در شبی سرد، یکی مرد، که از غصه و غم داشت رخی زرد، بلرزید و فغان کرد
ز سرما و بر آن شد که پی برگ و نوائی، ببرد راه به جائی، طلبد قوت و غذائی و
در این فکر به يك مرتبه افتاد به یادش که فلان شخص که از جمله یاران قدیمی و
رفیقان صمیمی است گراز حال وی آگاه شود، بستر گرمی زیرایش کند آماده و شامی
و مکانی و لباسی دهدش تا که پریشانی و بی‌نانی و سرما ننماید تلف آن آدم بی‌برگ
و نوا را.

از قضا نقشه‌ی بیچاره غلط بود، از آن روی که آن یار قدیمی و صمیمی، به
خسبسی و لیثمی به میان در و همسایه مثل بود و از آن آدم نوکیسه و از بخل زیادش،
همه کس بود به یادش مثلی، لاجرم آن مردك بیچیز چو در منزل او رفت، ز دیدار
وی آقای خسبیس و کنس افتاد به رنج و تعب و درد، زن خویش صدا کرد و به‌وی
گفت: «من از دیدن این مرد، به سختی نگران گشته‌ام و چاره جز این نیست که آن
قدر نمائیم بدو کم محلی تا که خودش دك شود و از سرما کم کند این رنج و بلارا.»

مفلس گرسنه هر چند که بنشست و نظر دوخت به در تا که مگر شام در آرند ز
در، دید که از خوردنی اصلاً خبری نیست، ز شامی و طعامی اثری نیست، در اندیشه
فرو رفت که هر طور که باشد سخن از شام بیارد به میان، در پی این فکر از آن آدم

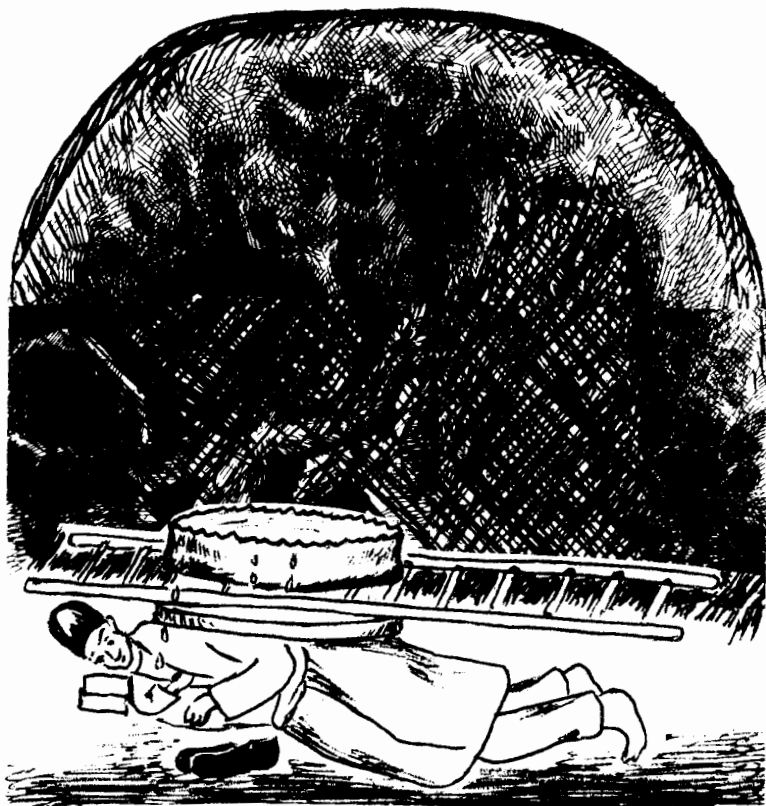
نوکیسه پرسید: «پس از شام کجا بنده بخوابم؟» به جواب سخنش گفت به وی: «ما همه شام اول شب خورده و سیریم، تو هر وقت دلت خواست بخوابی، برو آن گوشه‌ی سرداب و در آن جای بکن خواب و به جای متکانیز بنه زیرسرت کفش خودت را و اگر نیمه‌ی شب گشت هوا سرد، مرا زود خبر کن که زجا بسته و رو پوش بیارم زبرای تو که سرما نخوری بعد مذمت نکنی طرز پذیرائی مارا!»

مرد بیچاره وبی جا و مکان با شکم گرسنه برخاست زجا، رفت به سرداب که خوابی بکند، لیک، زبس بود هوا سرد، زهرسوی که غلتید، در آن جا نتوانست بخوابد. چه کند؟ عاقبت از عجز به تنگ آمد و فریاد برآورد که: «ای مرد، هوا گشته بسی سرد، ز تو خواهشم این است که روپوش بیاری زبرایم که نمیرم من بیچاره در این جای.» چونو کیسه شنید این سخنان، آمد و غربال بیارود زیک گوشه و بر روی وی انداخت. بدیهی است که غربال پتونیست که از آن تن کس گرم شود، لاجرم آن مرد، دگر باره صدا کرد که: «روپوش بیارید ویک امشب نگذارید که سرما برآزد دست من عاجز بی قوت و غذا را.»

نردبان کهنی نیز بیاورده و آن را سر غربال نهادند و بگفتند که: «حالا تو دگر خوب شوی گرم از آن روی که روپوش تو کافی است.» ولی مردك بیچاره دگر باره زسرما به فغان آمده فریاد برآورد و صدا کرد که: «روپوش بیارید.» در این مرتبه يك تشت پراز آب نهادند به روی وی و، این بار چو آن مرد زسرما به عذاب آمد و غلتید زجا، تشت پراز آب تکان خورد به يك باره و آبی که بسی سردتر از طبع هوا بود به روی تن او ریخت، در این جا دگراوتاب نیاورد و به جان آمد و فریاد زنان گفت که: «ای مرد، من از طرز پذیرائی گرم تو خجالت زده ام، بس که تو روپوش بیاورده و انداخته ای روی من از زور عرق گشته تمام تن من خیس، بیا

پذیرائی گرم

محض خدا رحم به عالم کن و روپوش بزرگی که نهادی تو به روی همه بردار،
که از گرمی بسیار، اگر تب نکنم یا که نمیرم، سحر از پیش شما می روم و می شوم
این را متعهد که در این جای دگر پاننهم، چون که پذیرائی بسیار شما، سخت خجل
کرده من بی سرو پا را!



مایه خیالت

بینوائی که زبون بود و تهیدست و گرفتار، شبی رفت سوی خانه و در کلبه‌ی
ویرانه به تشویش زن خویش صدا کرد و بدو گفت که: «امروز یکی از رفقایم ز سفر
آمده و چون که شدم ز آمدنش بنده خبردار، برفتم پی دیدار، سوی خانه‌ی آن یار
و زدم بوسه به رخسارش و آن گاه به اصرار از وقول گرفتم که پی شام خود امشب
به سوی خانه‌ی ما آید و مهمان شود او نیز، اگر چند در آغاز همی کرد بسی ناز، ولی
عاقبت الامر پذیرفت زما دعوت ما را.»

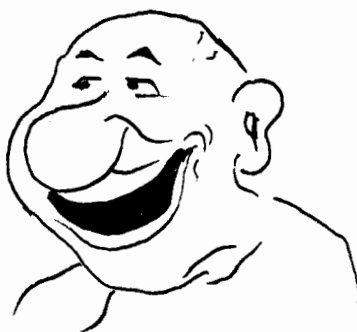
زن چو این واقعه بشنفت، بر آشفت و بدو گفت که: «ای احمق خر، خاک به
سر! هیچ مگر نیست تو را عقل به سر؟ یا که نداری خبر از این که کنون آخر برج
است و نه در کوزه بود روغن و نه سبزی و نه بنشن و از سیر و پیاز و عدس و ماش
به قدر سرخش‌خاش درین خانه نمانده است و نه بقال و نه عطار دهد نسیه نه نانوا و
نه قصاب محل، چون همه دارند زما مبلغ بسیار طلب؟ از چه سبب بی خبر از من
تو چنین کرده‌ای آخر که شوی باعث رسوائی ما در بریگان، الهی که خدا مرگ
دهد ما فقرا را!»

مرد گفتا که: «مگو قصه وزین بیش مخور غصه که من چاره‌ی این کار کنم. آنچه برنج است ته کیسه درانبار، تو بردار و پلو کن. سرشب هم زپی شام برو در وسط مطبخ و بشقاب و قدح یا که ظروف دگری را به زمین برزن و کن خرد بدان سان که صدای متلاشی شدن ظرف به گوش من و مهمان برسد. من چو صدا راشنوم، سخت سرآسیمه شوم، جانب مطبخ بدوم، برسر تو داد زنم، نعره و فریاد زنم کز چه زمین ریخته‌ای هرچه خورش بود؟ چنان نیز زنم داد که مهمان بشود باورش آن



دم که زما بشنود این چون و چرا را.»

خانم این فکر پسندید و بشد شاد و بخندید و چو شب مردك مهمان به در آمد زدر و موقع آن گشت که آماده شود شام، زجا جست و روان گشت سوی مطبخ و نگذشت زمانی که به يك مرتبه برخاست صدائی ز در افتادن بشقاب و از این واقعه بی تاب شد آن مرد و چنان برق پرید و سوی مطبخ بدوید و به سرهمسر خود داد و فغان کرد و، بدان گونه که مهمان شنود، گفت که: «ای داد! خورش ها همه را ریخته ای؟ من دگر الان به چه روئی پلو خشك نهم در بر مهمان؟» چوشنید این سخنان همسر او، گفت: «مزن حرف، که این ظرف همان ظرف پلو بود که از دست من افتاد. دگر چاره نداریم بجز این که بگوئیم به مهمان گران قدر که امشب سربى شام گذارد به زمین و پس از این نیز تقبل نکند دعوت هر بى سرو پا را!»



عمر جاویدان

بود يك مفلس آوارهی بیچارهی بیکاره بدهکار به عطار و به سمسار، به خباز و به رزاز و به بزاز. چومی خواست که بیرون رود از خانه‌ی خود، دل نگران بود و هراسان که مبادا سرراهی به طلبکار تصادف بکند، یا که چو می‌زد به در خانه‌ی او حلقه کسی، زود بسی غمزده می‌گشت و سر آسیمه می‌گفت: «ببینید، گر آقای فلان است، بگوئید: فلانی سحر از خانه به در رفته و گویا به سفر رفته و شاید که نه این هفته بیاید ز سفر باز نه آن هفته!» غرض بود پریشان و هراسان و شب و روز، در این ماتم جان سوز که با کیسه‌ی خالی چه جوابی بدهد خلق خدا را و چه سان زنگ غم از آینه‌ی دل بزداید.

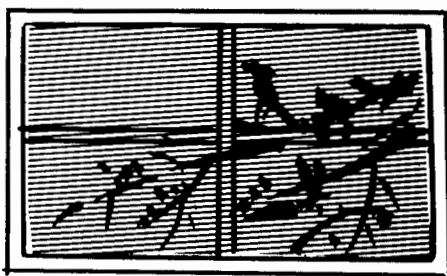
چند روزی ز قضا ناخوش و بیمار شد و زرد شد و زار شد و سخت گرفتار شد و پاك در افتاد ز پا در وسط بستر بیماری و، ناچار، به يك بار، طلبکار، ز بقال و ز عطار و ز آهنگر و نجار، به عنوان عیادت پی‌هم پای در آن خانه نهادند و به جانش بفتادند و مرتب رژه رفتند به نزدش ز پس و پیش، همه چشم به راه طلب خویش. در آن معر که بیمار، ز جاجست به يك بار و بدان جمع طلب کار چنین گفت که: «ای قوم خداخوان و خدا جوی، بیائید و دعائی بنمائید به درگاه خداوند تبارك و تعالی که

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

نمیرم من مسکین وز دنیا نروم تا ندهم قرض شما را و شما را نکتم راضی و خرسند بدان گونه که باید.»

همه کردند دعائی ز سرسوز و در آن بین یکی گفت که: «من تجربه کردم. به همه وقت دعایم به اجابت برسیده است. کنون نیز امید است اجابت بشود.» مردک بیمار، از این حرف طلبگار، بخندید و بدو گفت: «دعائی که کنون کرده‌ای ارز آنکه اجابت بشود، من ابدالدهر رخ مرک نمی‌بینم از آن روی که اندر پی پرداختن آنچه که دارید طلب، این همه پول و پله تا صبح قیامت به کف بنده نیاید!»





نشانه بی پولی

کرد يك پشت هم انداز ودغل باز وفسون ساز دودست طمع و آز دراز از بی عیاشی و کلاشی و حیلت گری و مفت خوری، هرزگی و گوش بری. خواست ز هرساده دلی قرض و در آورد به بامبول، از اوپول، به يك وعده ی کشکی که در آینده ی نزدیک نماید همه را تأدیه. اما پس از آن، بود طلب کار بلادیده و منتر شده ناچار که هر صبح سحر پاشنه ی گیوه ی خود ور کشد و بهر وصول طلب خود دود و هر چه نهد رو به در منزل آقای بدهکار، نیابد دگر از پول نشانه.

اندر این بین، یکی آدم بیچاره که بیش از همه خرگشته و بیش از همه کس بود طلب کار از او، هر شب و هر روز، در خانه ی آن مردك پفیوز سری می زد و با خاطر لبریز ز امید دری می زد و با دست تهی عاقبت الامر روان میشد از آن جای. به هر بار، که میرفت در خانه ی آن مرد بدهکار، زن او که به رفتار و به گفتار و به کردار، خشن بود به مانند سگ هار، به يك بار، به فحش و بد و لیچار، بد و حمله کنان میشد و از بعد بسی شور و شرو و لوله می گفت که: «آقای فلان، نیست به خانه!»

بعد شش ماه که بیچاره طلب کار مرتب پی اخذ طلبش رفت در آن خانه و برگشت، به يك روز چو رو کرد در آن جا، ز قضا بجهی آن مرد بدهکار کلک زن دم در بود و چو پرسید که: «الآن پدرت هست به منزل؟» به جواب سخنش گفت: «بله. توی حیاط است.» چو پرسید که: «مشغول چه کاری است؟» بگفتا: «شده با

نشانه بی پولی

مادر من گرم زد و خورد. «بدهکار سری داد تکان، گفت: «به هر حال، دوصد شکر که این مرتبه بابای تو در خانه‌ی خویش است و کند لطف و دهد پول مرا.» مرد بدهکار شنید از پس در این سخن و نعره کشید از دل و گفتا: «تو عجب ساده و خوش باوری! آخر من اگر داشتم الان به برم پول، کجا در توی این خانه‌ی ویران شده می ماندم و با همچه زنی زشت و بداخلاق ودنی، می زدم این جا چك و چانه؟!»



باسول بدبکار

وای بر حال بدهکار و به اصرار طلبکار که چیزی بتر از قرض در این دار جهان نیست، عیان است و نهان نیست که هر کس که بدهکار شود، زرد شود، زار شود، در همه جا خوار شود، چشم طلبکار دَوَد در عقبش، زجر دهد بسی سبیش، تا که بگیرد طلبش، الغرض او روز و شبش در غم و اندوه محن می گذرد، هر که بود اهل یخرد، این غم و محنت نخورد؛ بارِ مذلت نبرد، گر ز سر شام شب خود گذرد، قرض نگیرد ز کسان تا نپذیرد به خود این دردسر ورنج و بلا را

آن کسی هم که زرننگ است و جهان ندیده و هشیار و خردپیشه و بیدار، به اصرار و به ابرام، نه خر گردد و نه خام و به ناکس ندهد و ام، که از صبح الی شام، سر آسیمه و ناکام، به دنبال بدهکار روان گردد و هر سوی دوان گردد و دلخسته و فرسوده شود، عاقبت از روبرود، و ز طلب خویش کند صرف نظر. و آن که بدهکار بود، هر شب و هر روز به درگاه خداوند برد دعا تا مگر از لطف بلائی به سر مرد طلبکار فرود آرد و جاننش بستاند که بدهکار، شود راحت و آسوده و هر لحظه نبیند رخ آن آدم بی رحم دعا را

بود يك مفلس بیچاره که بس داشت طلبکار و بسی بود بدهکار به بقال و به عطار، به قصاب و به نجار، به علاف و به سمسار. شنیدم که به يك روز طلبکار لجوجی به درخانه‌ی او آمد و در زد که بگیرد طلب خویش، چو آن مردك درویش

بامبول بدشکار

به صد غصه و تشویش، سر از بام به در کرد و بدان مرد نظر کرد، زن خویش خبر کرد و بدو گفت: «طلب کار، دگر باره به سوی من بیچاره، چنان عقرب جرّاره،



بحر طویل های هدهدمیرزا

کند حمله و من نیز کنون پول ندارم که بدوباز دهم تا که ببندم دهنش را؛ تو برو پشت در آن طور که دانی، سراو گرم و دلش شاد کن و راحت و آزاد کن از زحمت این آدم بی عاطفه ما را!»

زن او رفت به پشت در و گفتا که: «کنون شوهر من نیست، ولی صبح که می‌رفت برون، درصدد تأدیه‌ی قرض شما بود و، ازین روی، مرا خواند و بسی کرد سفارش که ازین پس به در خانه نشینم که ببینم اگر افتد گذر بره، و یا میش ازین سوی وپرد از سر آن جوی که باشد وسط کوی و کند يك دوسه تا تارز پشم شکمش گیر بر آن بوته‌ی خاری که برسته است لب‌جو، همه را جمع کنم. چون که به تدریج ازین ره دوسه من پشم در افتاد به دستم، همه را پاك کنم، صاف کنم، تا که بیافیم از آن پارچه‌ی پشمی و آن را بفروشیم و ز پولش بنمائیم ادا قرض شما را.»

ناگهان مرد طلب‌کار، از آن خواب که دیده است بدهکار برایش، به چنان خنده در افتاد، که يك مرتبه از قهقهه‌اش شوهر زن در پس در گشت خبردار و برآمد ز نهانگاه و بدو گفت: «بلی. هرچه دلت خواست بزَن خنده که حق داری اگر این همه شادان شوی و خنده کنی. من هم اگر مثل تو آسان به وصول طلبم نائل و فائق شده بودم به یقین از تو فزون خنده زنان بودم و تفریح کنان. حال، برو بهر وصول طلب خویش بکن شکر خدا را!»



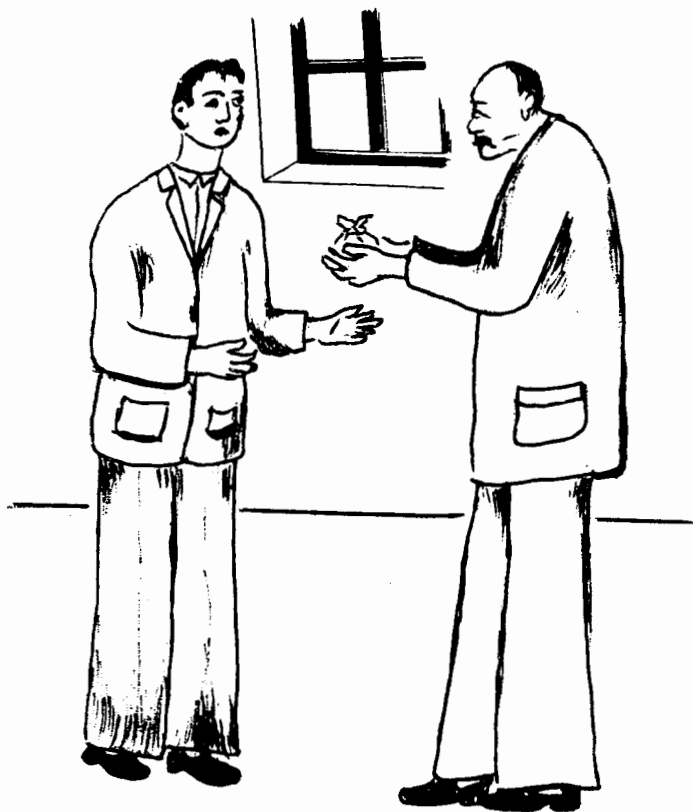
اول پيالہ و درو

بود در دورهی دیرین یکی از جمله‌ی اوباش دغاپیشه و کلاش، گهی مخفی و گه فاش پی نقشه و راهی که نهد باز کلاهی به سری، تا ز چنین رهگذری جمع کند سیم و زری. مردم و هر ثانیه و هر نفسی دردل و جانش هوسی بود که برجیب کسی یافت اگر دسترسی، پول کند چول بسی. الغرض آن غول به صد حيله و بامبول، در آورد چنان پول و چنان زد همه را گول که گشتند خبردار همه خلق، هم از خاص و هم از عام، که آن آدم بدنام، به هر صبح و به هر شام، کند هی همه را خام که گیرد ز کسان وام و خورد پاك سرانجام. به هر گوشه نهد دام پی حيله و مادام که طرز عمل اوست چنین، باید از این مرد حذر کرد و از او صرف نظر کرد که در صورت اگر همچو فرشته است به معنی است چو غولی.

آن دغاپیشه‌ی خودخواه، به ناگاه، شد آگاه که دیگر نه از این ره نه از آن راه، کسی حقه‌ی او را نخورد، حيله‌ی او را نخرد، هیچ در آن شهر حنايش ندهد رنگ، که تیر آمده برسنگ و کمیت است دگر لنگ، لذا رخت از آن شهر، به يك مرتبه بریست و به شهر دگری رفت و خبر یافت که مردی است در آن شهر، گرانمایه و دارا و توانا که به خوش خوئی و خوش روئی و نیکوئی او کس نتوان

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

یافت. به وجد آمد و بشتافت بدان سوی و بدان کوی و به اصرار خودش را برسانید به او. يك دو سه روزی به تملق عقبش رفت و به وی گرم بچسبید. شبی نیز در این فکر که شاید بتواند خر خود باز براند، به در منزل او رفت و پس از عرض سلامی و پس از شرح و پيامی به سر مطلب خود رفت و بدو گفت که: «من مفلس و بی‌پولم



اول پیاله و درد

و بدبختم و درمخمصه‌ای سختم و گشته است چنان عرصه به من تنگ که شد شام شبم لنگ. ببینید تهی دستی و افلاس چه کرده است که بایست به دامان شما دست زند تا که بگیرد ز شما قرض چنین آدم کم‌روی خجولی!

زود آن مرد در آورد یکی کیسه‌ی پر پول و بسی خوش دل و شنگول به وی گفت که: «من می‌دهمت پول، به يك شرط، که چون کار تو رو آمد و شد خوب، ز پس دادن این وام تخطی نمائی و تجاehl نکنی.» مردك روباه صفت قول بدو داد و قسم خورد. سپس دست جلو برد و بدان کیسه‌ی سربسته‌ی زر چنگ در افکند به يك باره و بی آنکه شمارش بکند یا که بداند چه قدر پول در آن است فرو برد به جیب خود و چون خواست که بیرون برود، صاحب آن خانه که فهمیده و فرزانه و با عقل و خرد بود به وی گفت که: «آن کیسه به من بازده تا که نگاهی بکنم.» کیسه چو بگرفت از او، از سر نو در کشو میز نهان کرد و بدو گفت که: «من پول زیادی که تو آن را ببری و بخوری پاك، ندارم. تو که يك کیسه پر از پول زمن گیری و آن را شماری که بدانی چه قدر پول در آن است، ز رفتار تو پیداست که اندیشه‌ی پس دادن آن هم به سرت نیست. برو از بر من، دست بکش از سر من، در گذر از کیسه‌ی سیم و زر من. چون که به پولم نرسم باز، اگر قرض دهم من به کسی مثل تو پولی!»



دستور عوصی

بود در دوره ی پیشینه و لنگار لشی، جاهل پرغل و غشی، روز و شب اندر عقب یللی و تللی و تنبلی و لاتی و تن پروری و حیلہ گسری، مفت بری، مفت خوری، گوش بری. هیچ نمی رفت پی کار و همین بود در اندیشه ی آن غول، که با حیلہ و بامبول، زند هی همه را گول و در آرد ز کسان پول. بلی، چون نرود مرد پی کار، شود تنبل و بیعار و کند خوی به سستی و کشد دست ز چستی، نرود سوی درستی و بدان جا کشدش کار که ناچار مدام از پی خرج خورش و پوشش خود، دوز و کلک ریسہ کند دایم و سر کیسه کند خلق خدا را و بگیرد ز کسان وام و شود موقع پرداختن وام خود از دست کسان پاک فراری.

روزی آن پشت هم انداز و کلک باز و فسون ساز شنید این که فلان شخص مقدس پدرش مرده و زو ثروت سرشار شده عاید وی. سخت در اندیشه فرو رفت که او را بزند تیغ و پس از فکرت بسیار روان شد به خوشی در بر آن مرد و به ظاهر ز سر درد بدو تسلیتی گفت. سپس کرد بدین سان سخن آغاز، که : «باری، پدر فاضل مرحوم شما، بود بسی عالم و دانا و بسی چست و توانا و بسی عاقل و فهمیده و بیدار و جهان ندیده و خوش مشرب و سنجیده و تادیده، ندیده است فلک لنگه ی

دستور عوضی

او را به جهان. گرچه خود از اهل جهان بود، ولی اهل جنان بود، چنین بود و
و چنان بود، چنین چرب‌زبان بود و چنان خوش‌گذران بود و همان بود که پرورده به
یمن هنرودانش و بینش پسری مثل شما عاقل و فرزانه که هستید هم آزاده و افتاده و



هم ساعی و کاری.

«شب بگذشته من از رفتن آن شادروان بادل افسرده و با خاطر پژمرده و محنت‌زده در بستر خود رفتم و باسوز درون خفتم و در خواب بدیدم پدر عالم و دانای شما بارخ پر خنده بیامد پی پرسیدن احوال من آن‌گاه پس از پرسش احوال به من گفت که : «از فقر دگر ناله مکن. چون زدل و جان پسرم عاشق جو داست و کرم. صبح برو پیشش و برگو پدرت گفته که پانصد تومن از مال مرا از ره انفاق دهد بر تو که يك چند بدان خرج معاش خود و اطفال خودت را به کف آری.»

مرد هشیار که بود اهل کیاست چو شنید این سخن از راه فراست متوجه شد و دریافت که آن چرب‌زبانی و تملق همه بیهوده نبوده است و زبان بهر تملق به چه منظور گشوده است. از این فکر بخندید و به‌وی گفت : «ولی گر پدرم داشت چنین قصد که گیرد ز کسی دست، بیایست به خواب پسرش آید و مقصود بگوید نه به خواب تو، که پیغام از آن شادروان بهر من غمزده آری!»



کفر تقرب

قصه‌ای نفز و دل‌اوز و فرح‌بیز و لطیف و طرب‌انگیز، زمن گوش کن ای مرد خردمند و از این قصه‌ی دل‌بند، که خوش‌تر بود از قند، بزَن يك دوسه لب‌خند، فراگیر از آن پند و چنان مردم خودخواه، به هر کار و به هر راه، مَكَن بهر کسی چاه و بیندیش از آن گاه که بامحنت جانکاه، خودافتی به همان چاه و بری رنج و کشی آه و پشیمان شوی از این که چرا با عمل فاسد خود باز خریدی به خود آن رنج و بلا را.

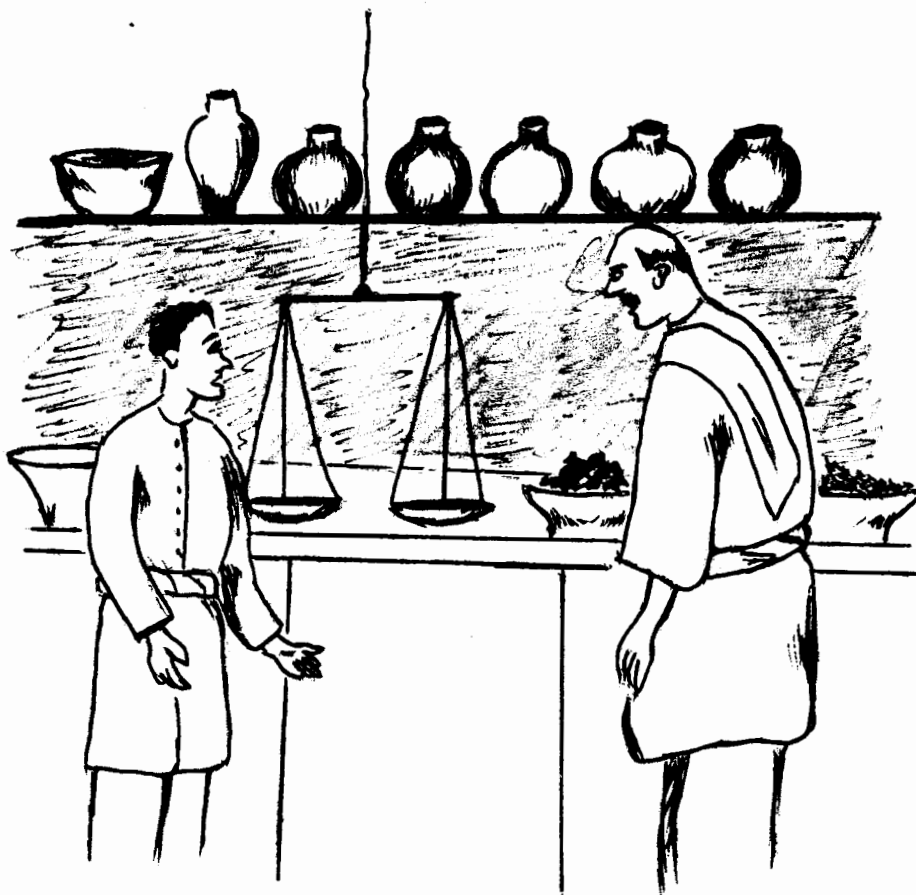
بوديك مردك بقال، بداخلاق و بداحوال، بسی موزی و محتال، به هروقت و به هر حال، به مکر و هو و جنجال، پی کسب زر و مال، در این فکر، همان گونه که دانی، چه نهانی چه عیانی، پی ناراستی و حيله‌گری بود، زانصاف بری بود، ز کس شرم نمی‌کرد و پی هم به زن و مرد کلک می‌زد و می‌داد به هر مشتری از دشمن و از دوست بسی جنس خراب و بد و پوسیده و پوکیده و ترشیده و گندیده. در این کار، دو صدمبار، در افتاد به چنگک عسس و بازرس و باز ز رفتار خود آن مرد دغل‌باز، نمی‌گشت پشیمان که مگر ترك نماید دگر آن کار خطا را

روزی آن کاسب شیاد، بسی خرم و دل‌شاد، ز خانه به راه افتاد و بیامد در دکان و بزد داد و ز شاگرد پرسید که: «آن روغن ترشیده و گندیده که دیروز در آن گوشه نهان بود، چه شد؟» گفت: «بده مژده که بفروختم امروز به مشداحمد همسایه و این آدم بی‌مایه نفهمید که آن روغن بدبوی خرابی است.» از این حرف کمی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

خاطر بقال شد آشفته، ولی هیچ نیاورد به روی خود و حرفی نزد آن لحظه، تو
گوئی که نمی‌دید صلاح این که کشد دامنه‌ی چون و چرا را

اندکی بعد، دگر بار بخندید و ز شاگرد پرسید: «برنجی که تمامش شیشک



کیفر ثقلب

داشت چه شد؟» گفت: «بده مژده که آن نیز به صد حيله وبامبول، مبدل شده بر پول وچکی، داده ام آن را به یکی!» گفت: «به کی؟» گفت: «به مشدا احمد همسایه، همان مشتری خنگ فرومایه‌ی مسکین که خریده است زما روغن گندیده‌ی ما را!»

باز بقال از این حرف شد آشفته ولیکن به زبان هیچ نیاورد و غم خویش نهان کرد و پس از لحظه‌ای آن مردد گریه ز شاگرد پرسید که: «آن لپه‌ی بی مصرف ناپز چه شده؟» گفت: «بده مژده که آن نیز به مشدا احمد همسایه‌ی بیچاره‌ی محنت زده بفروخته ام!» مردك بقال بد اقبال، علی الحال شد افسرده دل و پاك غضبناك شد و گشت دلش ریش و بزدتوی سرخویش و در افتاد به تشویش و بدو گفت: «خداوند الهی که دهد مرگ تو شاگرد بلاخورده‌ی بی شرم و حیا را!»

گشت شاگرد پریشان و از آن کار پشیمان و سر آسیمه و حیران و، نفهمید که بقال در آن حال چرا گشته غضبناك، چرا سخت به خشم آمده؟ بهر چه کشد عربده؟ ناچار بدو گفت که: «ای مرد، تو پیوسته از این حيله گری‌ها و از این سفسطه‌ها خرم و خوش می‌شدی اکنون سبیش چیست که پاداش مرا لعنت و دشنام دهی؟» مردك بقال بدو گفت که: «آخر من بدبخت به مهمانی مشدا احمد همسایه، خود امشب شده ام دعوت و ترسم که بدان اغذیه مسموم کند پاك من بی سرو پا را!»



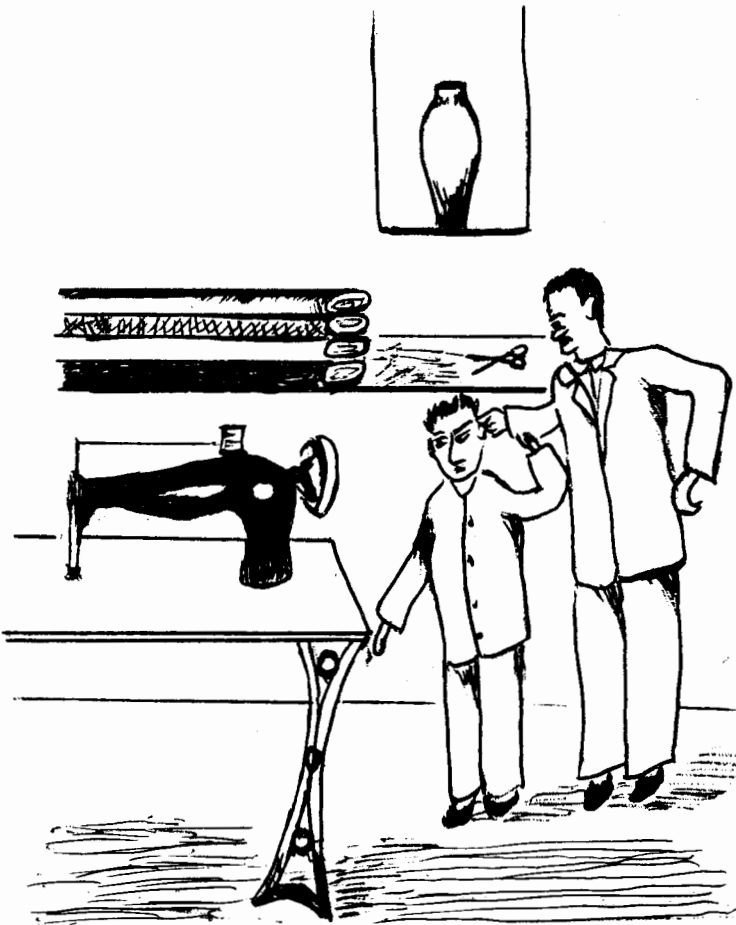
زبان دروغگوئی

بوديك مردك خياط كه شاگردش و حيله گرى داشت. شب و روز زدستش به فغان بود و به فریاد. شنیدم كه به يك روز رفیقى ز ده خویش يكى كوزه عسل بهر وی آورد، كه از او بگرفت و متشكر شد و بنهاد به پستوى دكان. بعد كه مى خواست زدكان برود، گفت به شاگرد كه: «این كوزه پراز زهر كشنده است. بدان گربزنى دست، رود جان زنت، تاب و توان از بدنت، این به تو گفتم كه مبادا فكنى گردن ما نعلش كشى را و كنى بازفزون ز حمت ما را!»

ظاهر آن پسر زيرك و باهوش، ازو كرد سخن گوش، وليكن همه را كرد فراموش و پى آن كه عسل را بكند نوش، چو خياط برون رفت، زجا جست و زدكان دو سه گز چیت بياورد و به صراف گرو داد و از آن پول روان شده در دكه بقالى و نانوائى و نان و كره اى كرد مهيا و سپس بر سر آن كوزه عسل رفت و بدین نان و كره خوب تهش را به در آورد و بلیسید و سر كوزه به هم بست. چو خياط ز بازار فراز آمد و آن كوزه تهی دید، چنان رعد بغرید و به خشم آمد و فریاد بر آورد و غضب كرد و بدو گفت: «عسل ها چه شده؟ زود بگو! ورنه بخوابانم و با چوب كنم خرد سر و دست تو بى شرم و حیا را!»

زیان دروغ گوئی

گفت شاگرد به استاد که : «ای سرورمن، دست بدار از سرمن. به کسه شوی ساکت و فرصت بدهی قدری و مهلت بدهی تا که بگویم سخنی راست، مگر بی کم و بی کاست خبردار شوی ز آن که چه رخ داده و کار از چه قرار است. چو گفتمی به من



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

این کوزه پراز زهر کشنده است، شدم سخت دل‌آشفته و این حرف فروماند توی گوشم و گردید سرم‌گرم به‌کار خود و ناگه متوجه شده دیدم که یکی دزد دنی آمده این جاوسه‌گزچیت به دربرده و دررفته. از این باب، زحدیش، شدم غرقه‌ی تشویش و به‌کُل شد جگرم ریش و زدم توی سرخویش که الساعه تومی آئی و با چوب‌کتک می‌زنی‌ام، سیلی و چک می‌زنی‌ام، یاور من کیست؟ کسی دادرسم نیست، مرا چاره جز این چیست که خود را کنم آسوده از این زندگی تلخ و ملال آور و پردرد و بلا. رفتم و تصمیم گرفتم که کنم خودکشی و کوزه‌ی زهری جلو آوردم و ز آن خوردم و بایست که می‌مردم و سر را به توی گور همی بردم و یک باره رها می‌شدم از محنت دنیای دنی، لیک عجیب است و غریب است که یک کوسه پراز زهر فروخوردم و تا حال نمردم. چه توان کرد؟ گمانم که رهائی ابداً نیست ز اندوه و بلا ما فقرا را!»



دروغ شادار

دو نفر پشت هم انداز که استاد دروغند و در این فن شریف اهل نبوغند، به يك محفل پر شور نشستند و به هم شرط ببستند که هر يك وسط جمع دروغی بکند جعل و هر آن کس که دروغش ز برای رفقاییش تر اسباب تعجب بشود، بهر دروغی

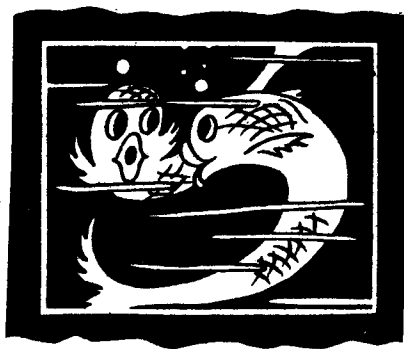


بحر طویل‌های هدهدمیرزا

که به قالب زده، يك جايزه‌ی عالی وارزنده بگیرد.

یکی از آن دونفر گفت که: «عادت، رفقا، چیز عجیبی است. من اندر وسط خانه‌ی خود ساخته‌ام حوضچه‌ای شیک و در آن حوض درانداخته‌ام ماهی قرمز که در آب از همه سو گرم شنا بود. شبی فکر غریبی به سرم زد که به هر روز دوتا چکه ز آبش بکنم کسر. همین طور عمل کردم و آن حوضچه اکنون دگر از آب تهی گشته و خشک است. ولی ماهی قرمز شده معتاد به بی‌آبی وزین‌ره ابداً لطمه ندیده است. زیانی نرسیده است بدو هرگز و، آسیب یقیناً نپذیرد!»

اولب از حرف فرو بست و حریفش که از او بود زبان بازتر از سینه برآورد فغان، گفت که: «ای دادا! از این قصه که گفتی، من اگر داشتم از پیش خبر، ماهی‌ات



دروغ شاخدار

از دست نمی‌رفت و نمی‌مرد کنون، چون طرف عصر که در پیش تو من آمده بودم، به حیاط تو نهادم قدم و ماهی زیبای تو را در وسط حوضچه دیدم که به جایی تهی از آب، زند غلت و خورد تاب و رود راه، چو از واقعه آگاه نبودم، نظرافکندم و دیدم که در آن حوضچه از آب اثری نیست، در آن، آب در انداختم اندر پی این فکر که ماهی رهد از مرگ، ولی ماهی بیچاره که معتاد به خشکی شده بود آب به خود دید و تحمل نتوانست. شد آن آب فراوان سبب این که شود ماهی مذکور، در آن غرق و بمیرد!»



جریمه شعبده بازی

صبح ناشام سر رهگذری شور و شری بود وز غوغا اثری بود. در آن جا خبری بود: لش حیلہ گری بود کہ بیکارہی بی پا و سری بود کہ میکرد بسہ هوچی گری و ولولہ و ہلہلہ اندر وسط اہل محل میر کہ بر پا کہ بہ جادوگری و شعبدہ و حیلہ و تزویر، کند پاک تھی کیسہ مردان و زنان را

داشت يك لیرہ کہ می کرد نہان از نظر مردم و می گفت : «بہ من ہر کہ یکی سکہ دہد باز، برایش کنم اعجاز، بدان گونه کہ آن پول مبدل بہ یکی لیرہ شود، چشم ہمہ خیرہ شود.» مردم غافل کہ نبودند ز تزویر وی آگاہ، در آن معرکہ بودند بہ جان گرم تماشا ی دغل بازی جادوگر بی مایہ کہ می برد بدان پایسہ دل پیر و جوان را

آدمی زیرک و دانا و توانا چو گذر کرد از آن جا و نظر کرد بہ آنها ، زفسون کاری آن مرد زبان باز، از آغاز بہ تنگ آمد و با او پی جنگ آمد و يك بارہ بر آن شد کہ چنان مشت کلك بازی اورا بکند باز، کہ آن پشت ہم انداز، دگر ہمچو

جریمه شعبده بازی

دکانی نکند باز و بدان حقه و بامبول، کسی را نزنند گول و نگیرد ز کسی پول. در این فکر جلو رفت و بدو داد یکی پنج ریالی و بگفتا: «تو گر از معجزه و سحر خبر داری و درد عوی خود شبهه نداری و شك این سکه‌ی من سکه‌ی نقره است. بگیر از من و تبدیل به يك لیره کن آن را.»

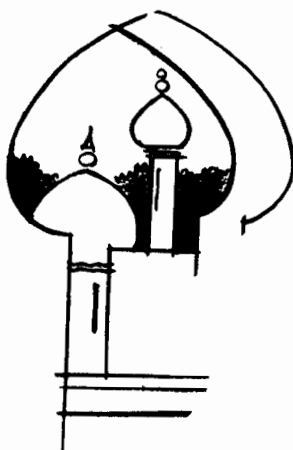
مرد بگرفت از او پول و نهادش کف دست خود و همی دست جلو برد و عقب



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

برد وبه صد عشوه واطوار لب خویش بجنباند و سرخویش تکان داد. سپس دست چو بگشود، یکی لیره در آن بود که بس خرم و خشنود بدان عده نشان داد که استادی خود بر همه اثبات کند، مات کند صاحب آن پنج قران را

مرد فهمیده ودانا و جهان‌دیده و وارسته، که میگشت پی فرصت شایسته، از آن مرد پرسید که: «این سکه‌ی من بود که بر پول طلا گشته بدل؟» گفت: «بلی.» گفت: «پس آن را بنمائید به من لطف که تا نیک، ز نزدیک، تماشا کنم.» سکه چو بگرفت بینداخت توی جیب و روان گشت وبه وی گفت که: «ممنونم از این لطف که کردید مبدل به طلا پول من زار، الهی که خداوند نگیرد ز شما این هنر عالی و، پیوسته شود مرحمتش شامل احوال شما تا که به یمن هنر خود برهانید ز افلاس و فلاکت همه‌ی خلق جهان را!»



ملوف

در زمانی که حواس همه‌ی مردم ایران متوجه به مساوات و به جمهوری و آزادی و امثال چنین مسئله‌ها بود، به يك شب دو نفر لوطی آدم‌کش چاقو‌کش قلدر که ز مشروطه نبودند چو ما حرم و حرسند، گذشتند ز يك كوچه وریدند که از پنجره ای حرف هواخواهی مشروطه به گوش آید و شد ز آن سخنان طاقتشان طاق و به خشم آمده گفتند که: «نفرین خدا باد بر این مردم مشروطه طلب!» ز آن دویکی گفت: «من اکنون روم از پله‌ی این خانه به بالا و به ضرب کتک و مشت دهان همه را خرد کنم تا که نیابند پی گفتن این گونه سخن‌ها پس از این هیچ مجالی!»

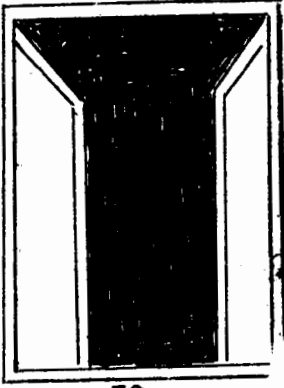
دیگری گفت که: «آنها همگی ده نفرند و توفقط يك نفری . این چه خیال است که افتاده سرت ؟ ده نفر البته بدیهی است که بی در دسر از پای در آرند تو را.» زین سخنان گشت ریفقش عصبانی و بدو گفت که : «من لوطی میدانم و خود يك تنه‌گر حمله به صدتن بکنم جمله در آیند زبا . باش همین جا و ببین . من روم الساعة به بالا و کنم جنگ و از این پنجره هر لحظه یکی را وسط كوچه در اندازم و باید تو همین جای بمانی و شمارش بکنی يك يكشان را که یقین گرددت این نیست برای چو منی ، کار محالی.»

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

رفت از پله به بالا و پس از ثانیه‌ای بانگ زردو خورد و صدای هو و جنجال به گوش آمد و يك باره هیولای درازی که به تاریکی شب بود مثال شبیح از پنجره‌ی خانه معلق شد و افتاد در آن کوچه و ازدرد بنالید . حریفی که بنا بود کسان را بشمارد وسط کوچه، چو آن يك نفر افتاد بسی شاد شد و گفت : «یکی.» آن که درین کوچه معلق شده بود آه عمیقی زدل خسته بر آورد و به وی گفت که : «بس کن که همین يك خود من بودم و صدلغن به من باد اگر يك تنه باده تن ازین پس بکنم جنگ و جدالی.»



بلوف



دوحله‌بار

دو تن از جمله اعیان و خوانین به سرچابکی و زیرکی نوکر خود بحث نمودند. یکی گفت: «چنان نوکر من چابک و با عرضه و با جربزه و زیرک و پخته است که وقتش چو رسد، گوش فلک را ببرد، مال ملک را ببرد!» آن دگری گفت: «ولی نوکر تو هرچه که با فهم و خرد باشد و با هوش و هنر، نوکر من صدره از او به تر و ورزیده تر است.» این سخنان چون که بسی رد و بدل گشت، یکی گفت: «چرا صحبت بیهوده نمائیم. بیا شرط ببندیم که روزی، دو نفر نوکرمان را بفرستیم به بازار و ببینیم کدامین یکی از آن دو جهان‌دیده تر و پخته تر و فرز تر است از دگری.» بر سر این مسئله بستند قراری و نمودند دگر ختم بر آن چون و چرا را

روز موعود، یکی نوکر خود را به برخویش فرا خواند و به وی گفت: «مرا هست خری پیر که زار است و زمین گیر. گر این را ببری جانب بازار و برایم بفروشی، به تو انعام کلانی بدهم.» و آن دگری، نوکر خود، دربر خود خواند و بدو گفت: «برو جانب بازار و خری بهرمن امروز بخر.» رفت و پس از ساعتی آورد خر پیروزمینگیری و معلوم شد آن خر که بنا بود همان نوکر اول ببرد جانب

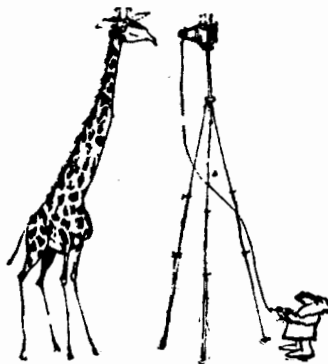
دو حيله باز



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بازار و کندآب ، ز رندی به همین داده و این نیز خریده است از او آن خر بی‌برگ و نوارا .

چون که آقا نظر انداخت به خر ، گفت که : «ای احمق خر ، این خر آقای فلان است که بی تاب و توان است و چنین است و چنان است . چرارتی و هالو شدی و این خر محنت زده را باز خریدی ؟» چوشنید این سخنان نوکر او ، گفت که : «غم نیست ، گر این خر خر پیری است ، من رند هم اندر عوض قیمت او داده‌ام اکنون به فروشنده یکی اسکن قلابی شش تکه و هر تکه‌ی آن نمره‌ی رویش عوضی بوده . یقین دان که محال است کسی شیره بمالد سر ما را !»



کلفت باهوش

خانمی ، سخت ز کم یابی کلفت به ستوه آمده بود و به فغان بود و به فریاد از آن روی که گر کلفت او تازه جوان بود ، پی یللی و تللی خویش روان بود ، و گر پیرزنی قسمت او می شد از او کار نمی آمد و چندان خرف و تنبل و وارفته و منک و شل و ول بود که خانم دلش از کارش و رفتارش و طرز عملش سخت غمین بود. به هر حال چنین بود و پس از چند صباحی که زبی کلفتی آمد به فغان ، رفت پی کلفت و آورد زن پیر زبونی که زبس کودن و بی عقل و خرف بود ، تو گفتی که مگر کارش و رفتارش و کردارش و القصه تمام حرکات و سکناتش همگی شاهد بی عقلی او بود و به آواز جلی بانك همی زد که : «ز روز ازل از عقل تهی بوده سر من !»

روزی آن خانم فهمیده و بانوی جهاندار شده دلش خواست که از خانه شود خارج و چیزی بخرد . کلفت خود را به بر خویش فراخواند و بدو گفت : «پس از رفتن من باش مواظب ، اگر امروز کسی آمد و می خواست مرا ، گوی که در خانه کنون نیست ولی اسم شما چیست که چون باز رسیدند ، بگویم بهشان.» کلفت او خوب نمود این سخنان گوش و پس از رفتن خانم ، به توی خانه فراز آمد و در را ز عقب بست و چو بنشست سرکار ، در خانه صدا کرد . زجا جست و روان شد دم در ، دید که يك مرد موقر زبی خانم او آمده . گفتا که : «در این خانه کنون نیست. ولی

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

اسم شما چیست که چون باز رسیدند، بگویم بهشان؟» گفت بدو: «من پدرش هستم و می‌آیم و می‌پرسم از او حال به هر وقت که می‌افتد از این جا گذر من.»

مرد، این گفت و روان گشت، ولی پیرزن آورد به خاطر که نپرسیده از او چیزی و این بود که تند از عقبش رفت و به‌وی گفت: «نگفتید به من اسم شما چیست» به وی گفت که: «گفتم پدرخانم» این حرف، زن پیرچو بشنید، بگفتا که: «درست است ولی اسم شما چیست؟» ز اصرار وی این مرتبه آفا عصبانی شد و زد داد سرش، گفت که: «گفتم: پدرش!» پیرزن از تندی او جا زد و ترسید و چنان بید بلرزید و بدو گفت: «مگر چیست گناه من بیچاره که یک باره به من خشم گرفتید؟ چو خانم رسد از راه و بگویم پدرش آمده بوده است پی دیدنش، آخر چه جوابی بدهم بنده چو پرسید: کدامین پدر من؟»



دورندانی

داشت يك مرد هوس پيشه‌ی زن دار به كاشانه‌ی خود كلفت زیبای ملاوسی كه جوان بود و پریچهره، بسی شوخ و بسی سنگ ، بسی خوشگل و خوش رنگ، چو غنچه دهنش تنگ ، چو آهن دل وی سنگ . غرض ، مرد قرمدنگ ز عشق رخ او داشت دلی تنگ و سری منگ . به هروقت كه می رفت برون همسرش از خانه ، نمی شد دمی از كلفت خود دور و از آن چهره‌ی چون حور و از آن نرگس مخمور و از آن ساق چوبلور نمی كند زمانی دل و می داد بدو وعده كه فرصت چو دهد دست ، به طوری كه نفهمد زنش او را بكند صیغه و ، زین راه نمودار كند جرئت خود را !

عصر يك روز چو از كار بیاسود ، بسی زود روان شد طرف خانه كز آن كلفت دردانه و آن مشعل كاشانه برد بهره‌ی جانانه . ولی كلفت طناز براو كرد چو در باز ، به صد عشوه و صد ناز بدان مرد فسونساز چنین گفت : « دمی پیش تر از پای شما ، مانتو خانم ز سر بام در افتاد به يك باره و بر باد فنا رفت . » چو آقا بشنید این سخنان ، كرد ز جان آه و فغان ، گشت ملول و نگران ، گفت : « خدا یا چه كنم ؟ خانم اگر آید و زین قصه خبردار شود ، باز به صد حقه و بامبول ، ز چاكر طلبد پول كه يك مانتو دیگر بخرد . گر كه برایش نخرم ، جان ز جفایش نبرم ، خاك بریزد

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

به سرم، خون کند اندر جگرم ، پاك در آرد پدرم ، دست ندارد ز سرم تا كه نیارد
به كف او جامه‌ی ذیقیمت خود را .»

كلفت این قصه چو بشنفت ، بخندید و به وی گفت : «اگر از جهة خانمتان



دو زندانی

دغدغه دارید ، دهم من به شما مژده که او هم وسط مانتو خود بوده و باهم وسط کوچه فتانند.» چو ارباب شنید این سخن از کلفت خود ، گشت دلش شادو وزغم فارغ و آزاد و هوس درسرش افتاد که در عقد خود آرد به خوشی کلفت مه طلعت خود را .

لیک گشت آن هوس اندیش به ناگاه زحد بیش دل آشفته ز تشویش وزغم شد جگرش ریش ، از آن روی که چون کرده صد شوق و شعف عشق خود اظهار بدان یار جفاکار ، لب غنچه وش یار چو گل یکسره بشکفت و به وی گفت که : «من هم به تو پابندم و از عشق تو خرسندم و رفته دلم از دست ، ز سودای توام مست ، ولی دل نتوان بست به عشقی که پی اش هست فراقی عجب آن هم چه فراقی که به پایان نرسد . چون که چنین قسمت ما بود کز این جا من بیچاره به زندان مکافات درافتم ، تو به زندان غم هجر . از آن رو که من از عشق تو ، بردم بزنش رشک و در افکندمش از بام در آن کوچه که آن زن که وجودش همه جا سدره عشق من و تست به کلی رود از بین ، ولی حال ، خجل دربر وجدان شده ، ز آن کار پشیمان شده ، آماده ی زندان شده ام تا بچشم میوه ی عشق هوس آلود خود و شهوت خود را .»



فرشته بی بال

بچه ای خوشگل و خوش صحبت و شیرین حرکت ، رفت ز پیش پدر خود به بر مادر و پرسید : «فرشته به که گویند و چه شکل است سرو صورت او؟» گفت که : «بر عرش برین ، پیش خداوند مبین ، هر شب و هر روز ، به صد شور و بیه صد سوز ، گریه های ملکوتی همه سرگرم رکوعند و سجودند و خداوند عطا کرده دو تا بال بدانها و فرشته به همین طایفه گویند که پیوسته کنند از دل و جان سجده خدا را .»

بچه قدری متحیر شد و پرسید که : «پس علت آن چیست که این کلفت ما بال ندارد؟ مگر او غیر فرشته است ؟ اگر غیر فرشته است ، چرا چون پدرم ز دبه رخس بوسه ، بدو گفت که : روی تو به از روی فرشته است ؟ بگو علت آن چیست که حق بال نکرده است عطا کلفت ما را ؟!»

مادر این حرف چو بشنید ، به خشم آمد و فهمید که آقا دلش اندر گرو عشق رخ کلفت شوخ است و عدوئی چو هوو بهر سیه بختی او نقشه کند طرح واگردرد صدد دفع نباشد ، دوسه روز دگر آقا که شده است از دل و جان شیفته اش ، صیغه کند بهر خود آن ماه لقا را

فرشته بی بال

زین سبب گفت بدان بچه که : «این کلفت ما نیز فرشته است . وز آنهاست که بی بال پرد سوی هوا . تا دو سه ساعت دگر از خانه‌ی ما می‌پرد و می‌رود آن گاه نشان می‌دهمت پرزدن و رفتن آن بی سروپا را . »



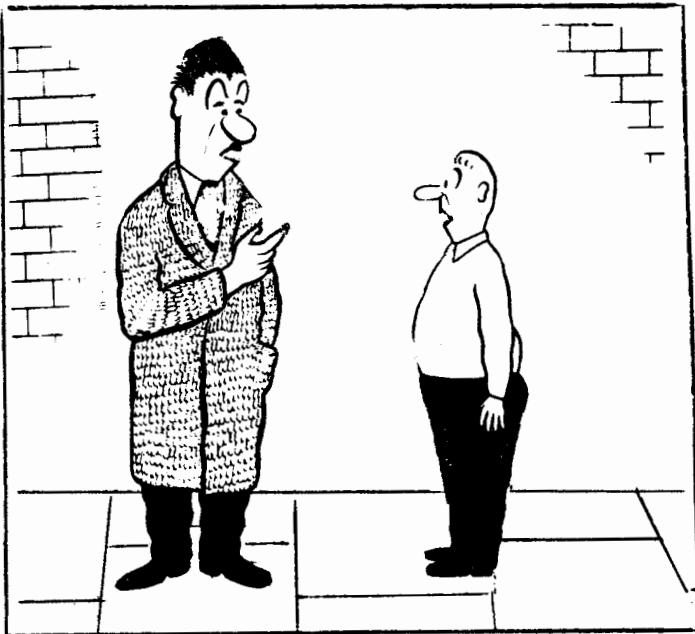
نوکر حرف شنو

بود شخصی ز پی آن که یکی نوکر با جر بزه پیدا کند و کرد کسی توصیه‌ی نوکر خوبی به وی و گفت که : « او نوکر بسیار زرنگی است، به فرزی چوپلنگی است، بسی چابک و چست است، نجیب است و درست است، صدیق است و امین است، در این باب یقین است، ولی عیب وی این است: به او هرچه بگوئی بکند، هرچه نگوئی، نکند. » گفت: «عجب حرف غریبی است! اگر این صفت اندر نظر شخص تو عیب است، به پندار من این حسن بزرگی است، نشانی است ز فرمانبری و حاکی از آن است که او حرف شنو باشد و بسیار مطیع است. از آن روی که من هرچه بگویم بکند، هرچه نگویم نکند. زود برو بهر من این نوکر شایسته و بایسته بیاور که خورد سخت به کارم. »

رفت روزی سحر از خانه برون تا دوسه کار عقب افتاده‌ی خود را مگر انجام دهد. نوکر او هم ز پی اش بود روان. ساعت نه خسته شد و خواست به جائی رود و چای خورد. هر دو نشستند به یک کافه و چون چای بخوردند و برفتند برون، مرد به ناگاه شد آگاه که کیفش به سر میز بمانده است. پریشان شد و بانو کر خود گفت: «چرا کیف مرا همراه خود باز نیامدی و در کافه نهادی؟» به جواب سخنش گفت که: «دستور ندادید که آن کیف بیارم. چه کنم؟ هیچ نگفتید در این باب به من چیزی و تقصیر ندارم.»

نوکر حرف شنو

گفت: «فی الفور بدو تند و بین کیف در آن جا سر میز است، ویا نیست؟ مبادا که ز دستم برود!» نوکر او تند روان گشت و سوی کافه دوان گشت و پس از مدت یک ربع فراز آمد و خندید و به آقای خودش گفت: «بلی. کیف شما سالم و بی عیب سر جای خودش بود.» به وی گفت که: «پس کو؟ ز برای چه نیاوردای آن را؟ چه شد آن کیف؟» بگفتا: «سر میز است. نگفتید که باز آورمش.» گفت که: «اکنون بدو و کیف مرا زود بیاور!» پی این حرف، ز نو رفت. ولی آمد و بسیار پکر، داد به ارباب خبر، گفت که: «این بار دگر کیف در آن جا به سر میز ندیدم که بیارم!»



نشانه‌کار دانی

قسمت آدم نیکو صفتی ، نوکر بی معرفتی گشت که بالکل سرش از عقل تهی بود . شبی کرد به پا مجلس مهمانی و با نوکر خود گفت که : «انگور و گلابی بخر و خربزه و سیب ، که امشب دو سه مهمان عزیزند به منزلگه ما .» نوکر کیج فهم روان شد سوی بازار ، ولی هیچ بجز سیب نیاورد ، چو ارباب بدان سیب نظر کرد ، پرسید از آن مرد : «گلابی چه شد؟ انگور چه شد ؟ خربزه کو ؟» گفت : «کنون می روم و خربزه هم می خرم.» این بار زنو رفت فقط خربزه آورد . چو آقا نظر افکند بدان ، گفت : «گلابی چه شد ؟ انگور چه شد؟» گفت : «کنون می روم اندر پی انگور .» برآشت و به وی گفت : «مگر من به تو صدبار نگفتم که چو رفتی سوی بازار ، به یک بار همه کارخودت را بده انجام که ده بار به یکره نکنی آمد و شد تا نکنی وقت تلف یا که چنین خسته نسازی تن و جان و سر و پا را ؟»

نوکر جاهل بی معرفت این توصیه بسپرد به ذهن خود و کوشید که از یاد خود آن را نبرد . تا که شد ارباب به یکبار ، گرفتار به بیماری بسیار و رخس زرد شد و زار ، چنان ناخوش و بیمار که بایکر تب دار ، در افتاد و به ناچار فرستاد همان نوکر بی عقل و خرد را ز پی دکتر شایسته و با تجربه ای تا که قدم رنجه کند بر سر بالین وی و بهر شفا دادن وی چاره بیندیشد و ، سازد ز سرش دور بلارا

نوکرش گشت روان در پی آن کار و چو برگشت به یک مرتبه ارباب هراسان شد و حیرت زده چون دید که در وا شد و نوکر به در آمد ز در و در عقب اوست

نشانه‌گردانی

پزشکی و پس از اوست دوا ساز و سپس قبر کن و قاری و غسل و کفن دوز! شد از دیدن آن عده سر آسیمه و با نوکر خود گفت: «تو رفتی که طبیبی ز برای من بیمار بیاری. دگر این ها چه کسانند؟» بگفتا که: «شما توصیه کردید که چون از پی کاری روم از خانه برون، هر چه که بایست به انجام رسانم همه را يك سره انجام دهم. بنده چو دیدم که شما سخت دچارید به بیماری و گفتید روم از پی دکتر، وسط راه در اندیشه فرو رفتم و گفتم به دل خویش که بیمار به دنبال طبیب است و دوا ساز ولی بعد شود محتضر و منتظر قبر کن و قاری و غسل و کفن دوز همان به که به يك باره بیمار همه را تا که بر آورده کنم جمله‌ی حاجات شمارا.»



رعایت اختصار

دو نفر یار صمیمی و قدیمی ز دیاری به دیار دگری روی نهادند و فتادند پی کار و پی کسب در این نقشه و اندیشه که از پیشه‌ی خود پول زیادی به در آرند و به سوی وطن خویش بیارند و به بانکی بسپارند و به تنزیل گذارند و دگر بآه ندارند و لیکن دو صد افسوس که چون طالع منحوس کند رو به کسی، در همه جا همراه او باشد و هر لحظه به شکل دگری، درد سر و شور و شری بهر وی آرد به میان. این دو نفر آدم بدبخت هم از آن همه رؤیای دل انگیز ندیدند به جز درد و محن چیزی و هر کار که کردند ضرر دیده و اندر عوض سود، کشیدند بسی بار زیان را

یکی از آن دو نفر عاقبت از کوشش و از جوشش بیهوده‌ی خود، خسته و فرسوده شد و گشت مصمم که زنو بار سفر بندد و سوی وطن خویش کند روی، در این وقت رفیق دگرش ناخوش و بیمار شد و زرد شد و زار شد و سخت گرفتار شد و یکسره از پسای در افتاد و هر آن قدر رفیقش زپی دکتر و درمان و دوا رفت و پرستاری از او کرد، شفاروی نیاورد بدو، تا که دگر خسته شد و خواست که او را بسپارد به خداوند تبارک و تعالی و خودش یکه تنها به وطن رو کند و چشم به دیدار زن خویش کند روشن و بوسد رخ آن ماه رخ تازه جوان را

رعایت اختصار

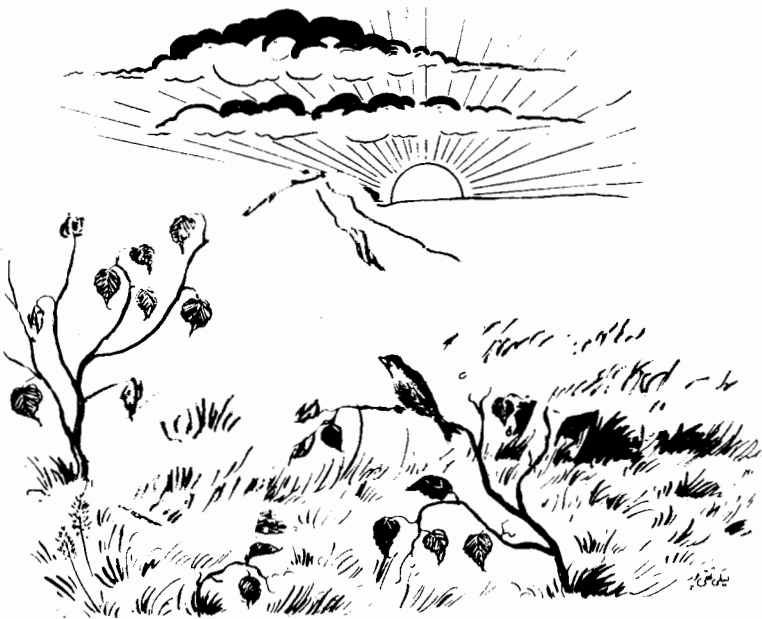
مرد بیمار به‌وی گفت که : «ای دوست، در آن‌جا چورسیدی، به زن و بچه‌ی من نیز سری برزن و از جانب این بنده سلامی برسان، بعد، زن من اگر از حال من زار پرسید، بگو : سخت به سر گیجه دچار است و گرفتار دوار است سرش، پاك خمیده کمرش، لك‌زده قدری جگرش، کرده قرین خطرش، کم شده نور بصرش ، درد کبد گشته بلائی دگرش، در زده بر جان شرش، کور کند پا که کرش، وین شکم



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بی‌هنرش، رنج دهد بیش‌ترش. الغرض این جمله مرض‌ها که تو بینی منم‌الحال گرفتار بدانها، همه را بهر زن و بچه‌ی من شرح بده يك يك و روشن بکن اندر برشان علت آن را.»

مرد برداشت سرو گفت: «رفیق، این همه دردی که تو راهست، به یاد من کم حافظه البته نمی‌ماند و از بنده نبایست بخواهی تو که نام صد و پنجاه مرض را بکنم از بر و تحویل دهم برزن و فرزند تو. من جان خودت آدم کم حوصله‌ای هستم و گر حال تو پرسند، کنم گفته‌ی خود کوتاه و گویم که به کل مرده و بدرود نموده‌است دگر دار جهان را!»



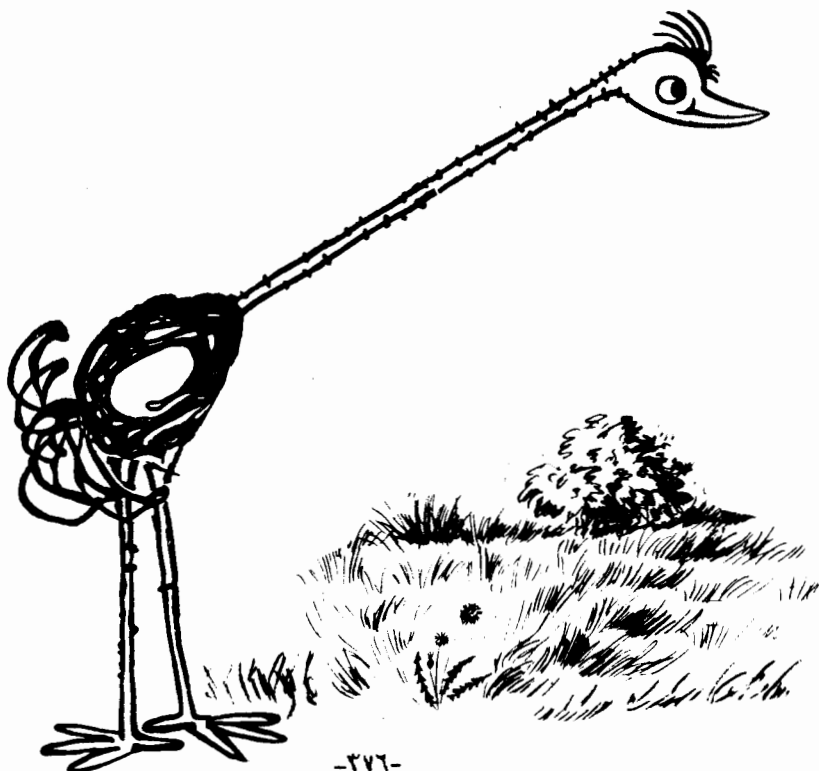
کحل جان

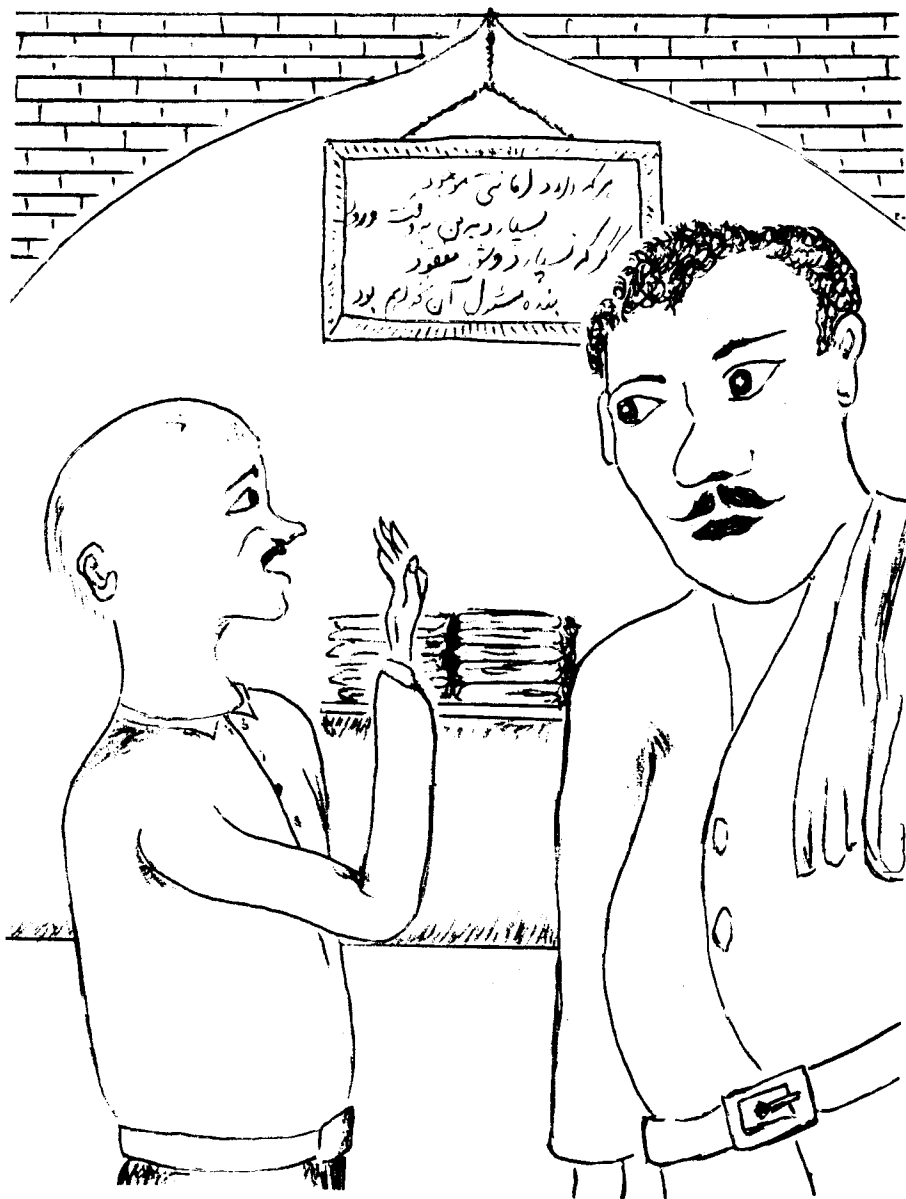
یکی از جمله اموری که ملال آور و پرهزحمت و سخت است، نگه‌داری اموال کسان است. و ز آن جمله کسانی که بدین محنت و رنجند گرفتاری یکی مردك حمامی بدبخت زیون است که باید ز سحر تا سر شب گوشه‌ی حمام زند چنك و باشد همه‌ی هوش و حواسش متوجه به لباس و کت و شلوار و قبا و کله و کفش و عصا و فکل مشتری و بر همه جا چشم بدوزد که مبادا یکی از مشتریان جیب یکی را بکند، کیف یکی را بزند، در غم و رنجش فکند، چون شده مسئول نگه‌داری آن پول و کند صاحب آن دعوی صدگونه خسارات و در آرد پدرش را

کچلی بود که يك موی به روی سراو دیده نمی‌شد. ز قضا کرد تنش خارش بسیار و دلش گشت خبردار که آن خارش بیحد شده از چرکی بسیار پدیدار و به ناچار بیاید که رود جانب حمام که دلاک تنش را بکند پاك، بدین فکر روان گشت به حمام و سربینه در آورد لباس از تن و شد برهنه و رفت به گرمابه و زد کیسه و صابون و از این راه صفائی به سرو کله‌ی خود داد و بسی خوشدل و دلشاد برون آمد و بنشست که باخاطر آسوده کند خشك سرو صورت و اندام ترش را

بحر طویل‌های هدهد میرزا

رخت خود را چوبپوشید، بدید آن که کلاهِش شده مفقود. از این روی ، به يك باره پریشان شد و جویان شد و هر چند که بنمود تجسس کلش یافت نشد. عاقبت الامر به حمامی مسکین متعرض شد و فریاد زنان گفت : «کلاه من شده مفقود و بیايد که بسی زود تو پیدا کنی آن را و به من بازدهی.» مردك حمامی از این حرف بر آشفت و به وی گفت : «از اول تو نبوده است کلاه من به سرت.» مرد کچل ، سخت از این گفته‌ی بی جا عصبانی شد و فریاد بر آورد و سوی مشتریان کرد نظر ، گفت که : «ای مردم با فهم ، بدین کله‌ی بسی موی ، نگاهی بنمائید و بگوئید که آیا شده تاحال که مرد کچلی انگه من لخت دهد جلوه در انتظار سرش را ؟»





کنه خری

بشنو این قصه دیرینه که بودند دوسمसार، چوهر کاسب سمساردگر، درصدد مفت خری، یا که پی مفت خوری، یابی خرمرده که نعلش بدر آرند. غرض، در پی اندوختن پول، بدین شیوهی معمول ز دون بازی و بامبول نبودند گریزان. ز قضا هردو گرفتار به تهمت شده رفتند به زندان که کند محکمه در باره ی نیک و بدشان داوری و کیفر شایسته دهد کار خطا را

هردو را جانب دیوان جزا برده و دادند چنین حکم که باید به سردار روند و وسط جامعه اعدام شوند. از پی این حکم به یک روز، سحرگاه، به ناگاه، دو مأمور نهادند به زندان قدم و باغل و زنجیر کشاندند به میدان جزا همره خود آن دو نفر بی سروپا را

روز اعدام، از آن دور، به صدشور، یکی آمد و گفتا که : « کمی صبر نمائید. یکی زین دوتن اکنون شده روشن که نکرده است گناهی و قرار است که بی دغدغه آزاد شود، خرم و دل شاد شود!» امروى اجرا شد و مأمور یکی را به سر دار کشید

کهنه خری



بحر طویل‌های هدهد میرزا

ودگری را به‌همان لحظه رها کرد، ولی هرچه بدان مرد نظر کرد بدید آن که وی از پیش نرفته است و همان طور ستاده است. به سختی عصبانی شد و گفتا : «مگر الساعه نگفتم که تو آزادی و هر جا که دلت خواست برو؟ بهر چه خشکت زده این جا و دهی در دسربیده مارا!»

گفت آن مردك سمسار که : «منظور من از ماندنم این جا فقط آن است که چون رفت شریکم به‌سردار و شد اعدام، اگر جامه‌ی او به‌فروش است و به يك قیمت ارزان و مناسب بفروشید، خودم حاضرم از بهر خریدش. بفروشید به من تا که دعا گوشوم از جان و دل امروز شمارا!»



قیمت پاره

دختری خوشگل و خوشروی و سمن موی و سمن بوی و پری چهره و پری وار
به پاریس به همراه پدر رفت به بازار و در دکه بزاز، به صد عشوه و صد ناز زهر
جنس که بزاز بیاورد به پیشش همه را کرد برانداز و در این بین به يك توپ کرب
ساتن گلداز نظر دوخت، و ز آن سخت خوشش آمد و پرسید از او قیمت آن جنس
گران را

بود بزاز و لنگار، نظر باز و به دیدار رخ دختر پاریسی طناز، از آغاز دلش
در تپش افتاده و چون عاشق دل داده سراپا شده آماده که با آن صنم ساده زندلاس
و شود لوس و به شیرین سخنی جلب کند خاطر آن سرو روان را

زین سبب دختر گلچهره چو از قیمت آن پارچه پرسید، بخندید و سر خویش
تکان داد و بدو گفت که : «ای ماه جبین، قیمت هر متر از این پارچه ی شیک، دو بوسه

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

است! از این خوشمزگی دختر زیبا ابداً اخم به رخساره نیاورد. فقط جدی و خون‌سرد به وی گفت: «از این پارچه‌ده متر ببرید که فوراً پدر من بدهد قیمت آن‌را!»



سرسبز چو نه

یکی از جمله‌ی یاران وفا کیش، سه‌شب پیش‌تر این قصه بیان کرد که در مصر جوانی خوش و خرسند و تنومند، «زکی» نام، به يك هنگ پی خدمت سربازی خود بود که يك روز پیامد خبر سخت و مصیبت اثری حاکی از این امر که هم خواهر و هم مادر و هم همسر زیبای زکی، هر سه به يك مرتبه در زیر اتول رفته و فوراً همگی مرده و باید که به هر نحو که دانند از این واقعه‌ی شوم خبردار نمایند زکی را و تسلی بدهندش که زاندازه فزون‌تر نخورد غصه‌ی این ضایعه. سرهنگ دلش ریش شد و غرقه‌ی تشویش شد از این خبر و برد خبر را بر سر گردی و گفتا: «من از این واقعه بسیار غمین گشته‌ام و به که تو آن را برسانی به زکی چون که منم آدم دل‌نازک و سخت است برایم که چنین واقعه‌ای را شنود از دهن من.»

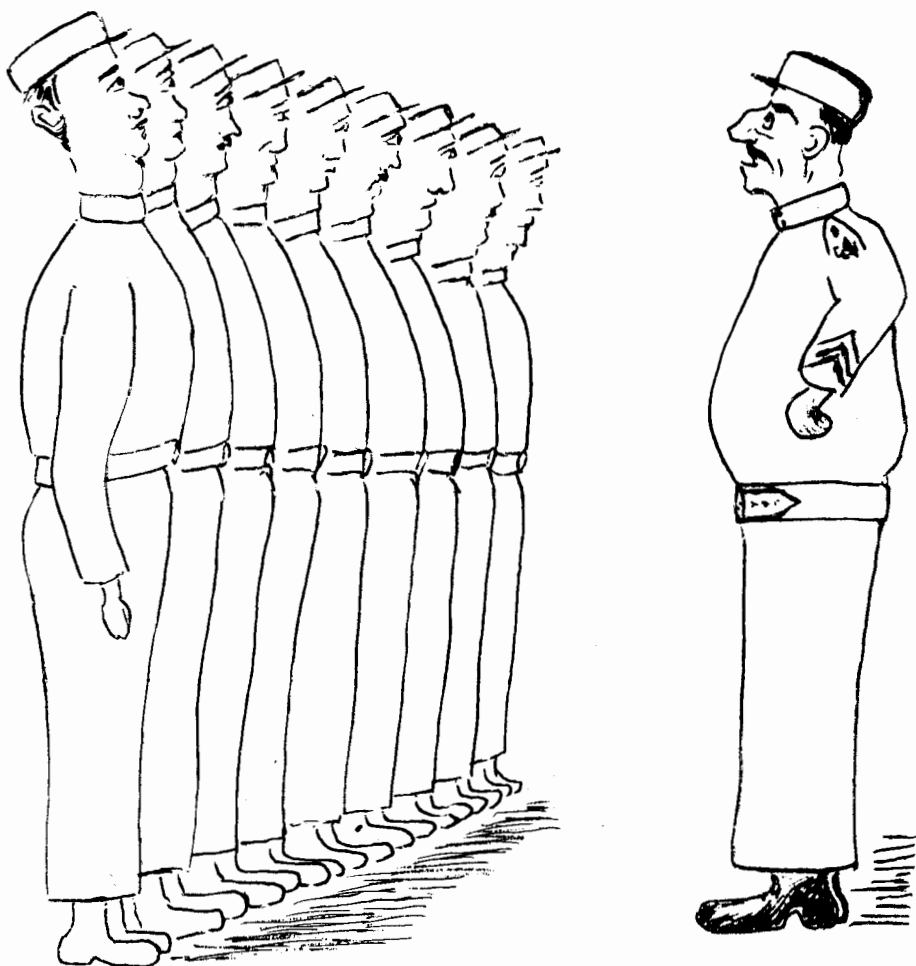
گشت سرگرد هم از این خبر آشفته دل و هر چه که کوشید در آخر نتوانست خبر را خود او باز رساند به زکی، عاقبت الامر خبر داد به سروانی و، زو خواست که آن را دهد انجام. ولی عاقبت او نیز نگردید دلش راضی و بنمود محول به یکی افسر ستوان يك و او هم متأثر شد و آخر نتوانست خبر را ببرد پیش زکی.. این خبر القصه زيك دست به دست دیگر افتاد و نشد هیچ کسی راغب این کار که آن را برساند

بحر طویل‌های هدهدمیرزا

بهزکی. تا که سپردند به سرجوخه و سرجوخه به عکس همه خوشحال شد و گفت «من این کار به خوبی دهم انجام از آن روی که این گونه امور است فن من!»

بعد از آن رفت به میدان و بزد نعره و گفتا: «همه فی الفور به صف!» جمله کشیدند به پیشش صف و، آن گاه به افراد نظر کرد و بر آورد یکی نعره‌ی جانانه که: «الحال به من گوش بدارید و بگوئید به من؛ بین شما کیست که هم خواهر و هم مادر و هم همسر او هر سه به یک مرتبه در زیر اتول رفته و مردند؟ بیاید سه قدم پیش!» بدیهی است که نگذاشت قدم هیچ کسی پیش. به یک مرتبه سرجوخه به خشم آمد و فریاد بر آورد: «ز کی پیش بیاید سه قدم!» چون که زکی رفت جلو، گفت که: «شش روز تو باید بروی حبس. از آن روی که هم خواهر و هم مادر و هم همسر تو زیر اتول رفته، ولیکن تو بدین مسئله اقرار نکردی چوشنیدی سخن من!»





تزدیک من

آدمی گنده و بدهیکل و پروار و قوی، کوهمه جای بدنش بود بسی سالم و بی عیب و فقط دیده‌ی کم نوری و ضعیف بصری داشت، شبی وارد یک کفش فروشی شد و بنشست به یک صندلی و کفش خود از پا به در آورد که آماده کند از پی پوشیدن یک کفش نو و تازه دوپارا

صاحب کفش فروشی به جلو آمد و پرسید که باب دل او کفش چه رنگی و چه فرمی است! چوشد خوب خبردار هم از رنگ و هم از فرم، دوید و دوسه تا کفش بیاورد، ولی مشتری فربه خراباً همه را کرد به پای خود و فریاد بر آورد که: «این‌ها همه تنگ است و مناسب نبود پای پت و پهن و گت و گنده‌ی ما را!»

مرد، از نمره‌ی چل کفش بیاورد، پس از آن چل و یک، چون که به اندازه‌ی آن پای نشد، رفت یکی نمره به بالا پی هم، تا چل و چار و چل و پنج و چل و شش دمبدم او کفش بیاورد که آن مرد به پا کرد و به وی گفت که: «تنگ است.» سپس کفش چل و هشت بیاورد. ولی باز هم آن مرد به وی گفت که: «این هم نکند چاره‌ی کار من بی برگ و نوا را!»

باز، شد صاحب دکان زپی آن که مگر کفش دگر آورد این بود که گردید روان درته دکان، ولی آن مرد به ناگاه صدا کرد: «بیائید، که یک کفش به اندازه‌ی پایم

نزدیک بین

شده پیدا! چو جلو رفت و نظر کرد بدو، زود ز کم نوری چشمان وی آگه شد و خندید و بگفتا که: «درست است که این است به اندازه‌ی پاهای شما، لیک بدانید که این کفش نمی‌باشد و این جعبه‌ی کفش است که اندازه شده پای شما را!»



ارزش هنر

بودنقاش هنرمند زبردستی و درکارگه عالی خود داشت بسی پرده‌ی نقاشی زیبا و بسی دورنماهای فریبا که دل از دیدنشان خرم و خوش می‌شد و مسرور، ولی بود به روی همه از هجر خریدار بسی گرد. چونقاش گرانمایه بدید آن که خلایق همه از دیدن آثارقشنگش دل خود شاد نمایند ولی هیچ کسی بهر خریداری آن‌ها ندهد پول، ازاین حیث پکرگشت و بیفتاد پی چاره و با چند نفر عزم سفر کرد و به شهردگری رفت. پس از مدت يك ماه زنش نامه‌ای از همسفر شوهر خود یافت که چون خواند بدید آن که نوشته است: «شبی شوهرتان گشت گرفتار به بیماری و درمان پزشکان نتوانست که از مرگ نجاتش بدهد، عاقبت آن مرد هنرمند دل از دار جهان کند. ازاین واقعه‌ی مؤلمه اکنون همه بسیار ملولیم. امید است که دادار جهان غرقه‌ی رحمت کند آن شادروان را.»

زن چواین ضایعه دانست، به حدی که توانست فرو ریخت بسی اشک ز چشم ترخود، موی بکند از سرخود، رخت عزا در برخود کرد و سپس در عوض شوهر خود رفت به دکان و پس از مدت شش ماه دگر، شوهر آن زن که خودش را به یکی نامه‌ی بی‌مغز و دروغین به بر مردم آن شهر به مردن زده بود آمد و گردید بسی خرم

ارزش هنر

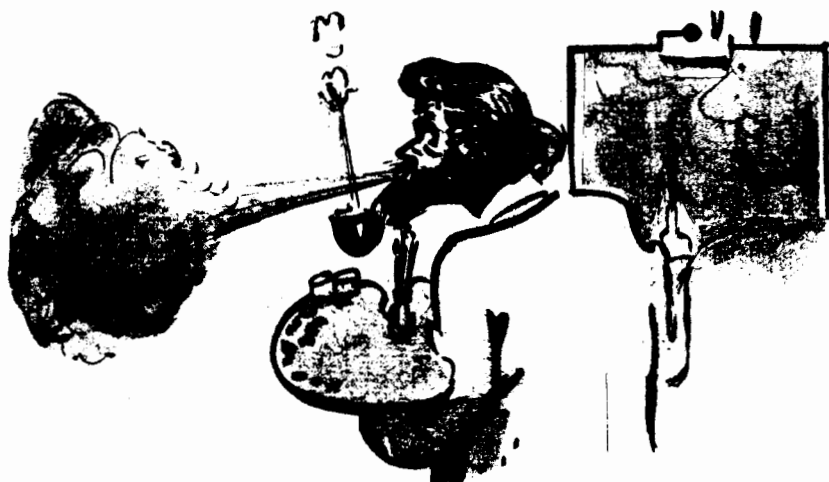
و خوش . علت خوش حالی اش این بود که مردم به خیالی که وی از دار جهان رفته،
بگفتند که: «آثار نفیسش شود آنتیک» و خریدند گران از زن او جمله‌ی آن را

زن چو پرسید از او علت آن مردن قلابی و آن دوزو کلک را، به جواب
زن خود گفت: «از آن روی زدم دست بدین حيله و ترفند، که هر چند هنرمند به پیش



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

همه محبوب بود، لیک پس از مرگ بسی عزت او بیش تر از پیش شود. و آن همه اجلال که در زندگی خویش بایست نصیبش بشود، جمله پس از مردن وی قسمت وی گردد و در بین هنرهای جهان چند هنر هست که تا صاحب آن زنده و در قید حیات است کسی قدرو بهائی ز برایش نشود قائل و چون مرد، اثرهای وی اندر نظر خلق کند طور دگر جلوه. از آن جمله تصاویر بدیعی است که از خامه‌ی نقاش زبردست بجا ماند و تا صاحب سازنده‌ی آن زنده بود، هیچ کسی ارزش بسیار برایش نشود قائل و آن را نخرد، جانب منزل نبرد. لیک در آن روز شود قیمت آن بیش تر از پیش که سازنده‌ی شیرین قلمش ترك کند جان و جهان را.»





فروشنده زبردست

يك فروشنده‌ی سیار و جهان‌نیده و عیار، چنان بود به هر کار زبردست، که موسوم به «تردست» شد و دست به هر پیشه که می‌برد، از آن لطمه نمی‌خورد و بسا سود که می‌برد و نمی‌دید زیان هیچ‌گاه از پیشه‌ی خود چون که ز اندازه برون پشت هم انداز و فسون ساز و کلک‌باز و دغل بود. به يك مرتبه تردست کمر بند زیادی بخريد و به کمر بند فروشی توی هر کوچه و پس کوچه روان گشت پی مشتری ساده و غافل که دهد زود فریبش

داشت تردست رفیقی که ز بس ممسك و دون طبع و خسیس و کنس و تنگ‌نظر بود، مسمی به «نظر تنگ» شد این مرد گراز گرسنگی پاك تلف می‌شد و می‌مرد، توی کیسه‌ی خود دست نمی‌برد و غذا سیر نمی‌خورد. از این خست و امساك زنش بود غضبناك و همی ریخت به سر خاك. مرتب سر هر مسئله باشوهر خود جنگك و جدل داشت. نظر تنگ که از خست بسیار نمی‌خورد غذا، شد کمرش لاغر و باریك زنش چون که چنین دید، بدو گفت: «به حدی شده اکنون کمرت لاغر و باریك، که شلوار تواز پای تو می‌افتد و باید که کمر بند ببندی.» ولی آقای نظر تنگ بدین کار نمی‌داد رضا، عاقبت الامر زنش بس که سرش داد زد و گفت: «کمر بند بخر!»

فروشنده زبردست

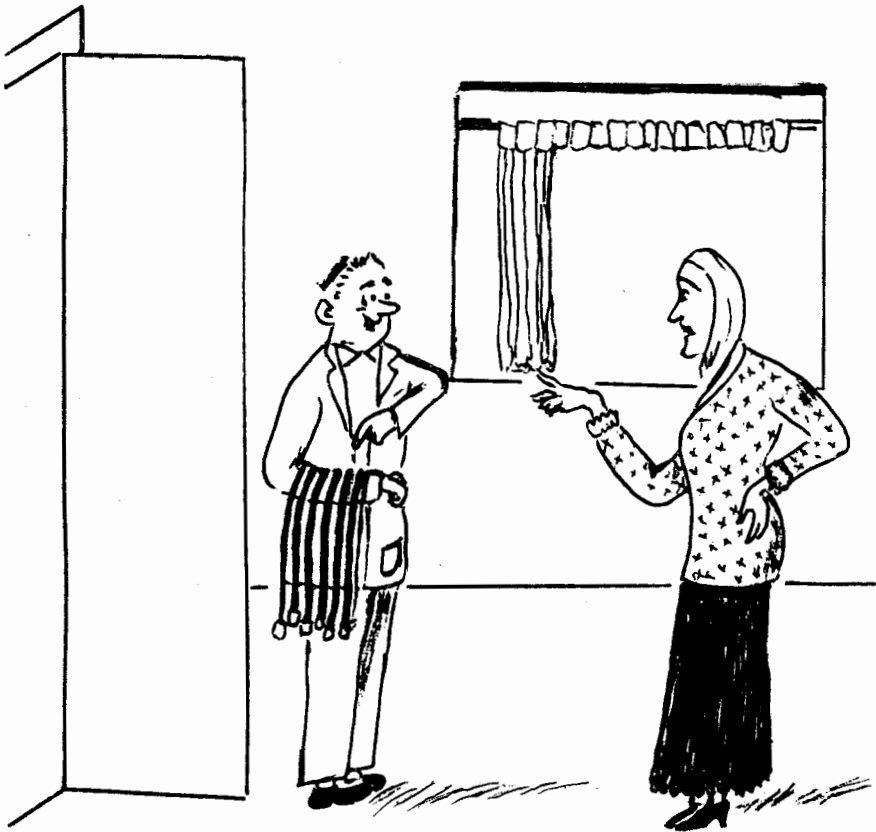
داد به اکراه رضایت که کمر بند خرد چون که دگر کسرد ز توبیخ زن اندیشه و از داد و نهیبش

رفت تردست به يك روز در منزل آقای نظرتنگ و بزد زنگ کز آن دوست کند پرسش احوال. در آمد زن آقای نظرتنگ به پشت در و چون چشم وی افتاد به تردست، شد از دیدن وی شاد و به وی گفت: «چه طوری تو و کارتو کنون چیست؟» بگفتا که: «کمر بند فروشی است.» زن این حرف چو بشنید، بخندید و به وی گفت: «نظرتنگ رضاداده که يك حلقه کمر بند خرد. حال، که شغل تو کمر بند فروشی است. دگر بهتر از این چیست که من از تو کمر بند برایش بسخرم؟» بعد، از او خواست کمر بندی و پرسید که: «چند است؟» بدو گفت که: «پنجاه تومان.» داد زن این مبلغ و بگرفت کمر بند و گمان داشت که از دیدن آن، شوهر وی شاد شود چون که کمر بند قشنگی شده امروز نصیبش

رفت تردست چو از خانه ی آقای نظرتنگ برون، کرد به ساعت نظر و دید که نزدیک به ظهر است و زمانی است که آقای نظرتنگ پی خوردن ناهار به منزل رسد، این بود که نزدیکی آن کوچه کمین کرد و پس از مدت يك ربع سرو کله ی آقای نظرتنگ هویدا شد و چون چشم وی افتاد به تردست، شد از دیدن وی خرم و خوشحال و پس از پرسش احوال به وی گفت که: «شغل تو کنون چیست؟ معاش تو چه سان می گذرد؟» گفت: «در آن جا که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ دوماه است که مشغول کمر بند فروشی شده ام.» گفت: «زنم می کند اصرار که من نیز کمر بند ببندم.» دل تردست به وجد آمد از این حرف و به وی داد کمر بندی و زو مبلغ پنجاه تومان خواست. نظرتنگ سر قیمت آن چانه ی بسیار زد و عاقبت الامر به اجبار و به اکراه بدو مبلغ پنجاه تومان داد و روان گشت. چو شد وارد منزل، زن او گفت: «بده مژده که تردست

بجر طویل‌های هدهدمیرزا

دمی پیش‌تر آمد به درخانه و از وی ز برای تو کمر بند خریدم. «چو نظر تنگ شنید این سخنان، کوك شد و توی سر خویش زد و گفت که: «امروز عجب روز بدی بود! درآمد پدرم، رفت ز کف سیم و زرم، خاک سیه شد به سرم. صدتومن از کیسه پریده است برای دو کمر بند؛ که تردست زبردست جلب، هم به توداده است



فروشنده زبردست

کمر بند و هم الساعه به من. خرج من اکنون دو برابر شده.» این حرف ادا کرد و صدا کرد سپس دختر خود را و بدو گفت: «برو از پی تردست، سر کوچه اگر هست، بگو پیش من آید که تشکر کنم از صدق و صفای وی و از شغل شریف وی و از طبع نجیبش!»

دخترش رفت سر کوچه و چون چشم وی افتاد به تردست چنان تند جلو رفت که تردست به هشیاری بسیار، خبردار شد از مطلب و دانست که دختر به چه منظور پیشش آمده. این بود کز آن پیش که دختر بزند حرف بدو. گفت: «یقیناً که نظر تنگ فرستاده تو را در پی من تا که کمر بند خرد. به که بگیری و برایش ببری.» داد کمر بند بدان دختر و پنجاه تومن نیز گرفت از وی و بفروخت بدین سان دو کمر بند زیادی به خسیسی که ز دون طبعی و امساک رضا داشت رود جان عزیز از تنش اما نرود پول ز جیبش!

پایان

فهرست عناوین

به ترتیب حروف الفبا

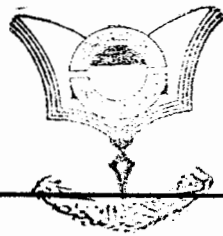
صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۶	اشك ناامیدی	۳۰۸	آخرین آرزو
۳۶	استفاده از فرصت	۳۱۷	آدم راستگو
۲۶۶	اظهار ادب	۲۳۶	اتاق جادو
۳۳۷	اول پیاله و درد	۱۷۸	احساس خطر
۱۹۱	با دشمنان مدارا	۲۲۹	احمق تر از احمق
۳۳۴	بامبول بدهکار	۲۶۴	ارزش الاغ
۱۵۶	بچهٔ چهل ساله	۲۶۹	ارزش گاو
۱۵	بسم الله الرحمن الرحيم	۳۸۸	ارزش هنر
۲۰۱	بلای اعتیاد	۱۲۴	از درون سبد
۳۵۵	بلوف	۱۶۴	استدلال خسیس
۱۱۷	به خاطر بزغاله		

بحر طویل های هدهدمیرزا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۲	چاره فراموشی	۸۰	به شکرانه نعمت
۲۸۴	حربه تفرقه	۴۳	بیچاره شوهر
۱۰۲	حقیقت گوئی	۹۷	بیکاری و بچه داری
۵۴	خانم پر حوصله	۱۴۳	بیمار مردنی
۵۲	خانم راز دار	۳۲۳	پذیرائی گرم
۶۴	خانم مدبرست	۶۰	پرچانگی
۱۱۱	خبر بد	۲۱۸	پشتیبان گردن کلفت
۲۷۹	خر توخر	۱۵۹	پول پرستی
۲۰۶	خریت خر	۱۸۱	پیروی از دزد
۳۱۰	خودکشی	۳	پیشگفتار
۲۰۴	خودفربی	۱۰۹	پیشنهاد کودکانه
۲۸۱	خوراك مفتخورها	۲۴۳	تقلید احمقانه
۲۶۲	خوشبختی گاو	۲۰۸	تلافی
۲۷۵	خویشاوندان الاغ	۳۱۲	تمرین پر خوری
۳۴۹	دروغ شاخدار	۱۶۲	تنزیل خور
۱۷۶	دزد با وجدان	۱۹۶	توبه گرگ
۱۳۶	دزد بدلی	۶۸	توقع بیجا
۲۳۳	دزد در خمره	۱۳۰	جادوگر قلابی
۳۴۰	دستور عوضی	۲۵۵	جریمه سیلی
۱۶۶	دکتر تازه کار	۳۵۲	جریمه شعبده بازی
۲۲۷	دو احمق	۱۴۶	جلوگیری از اسراف

فهرست عناوین

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۸	سه پند	۲۷۲	دو چرخه شیرده
۱۱۹	سه کار نیک	۳۵۸	دو حمله باز
۲۳	سیزده بدر	۳۶۳	دو زندانی
۳۱۵	شاهد صادق	۱۸۹	راه حل غیر عملی
۱۷۲	شاهکار جراح	۳۷۲	رعایت اختصار
۲۲۱	شوهر حرف شنو	۲۷۷	رعایت انصاف
۶۶	شوهر مرغ	۴۸	رفع زحمت
۱۱۵	شیرینی خانگی	۱۸۶	زائوی صدوده ساله
۱۵۴	صرفه جوئی	۲۹۸	زحمت زیادی
۲۳۹	طبابت شکمی	۲۸۷	زخم زبان
۱۰۰	طرز فکر بیجه	۳۴	زن و شوهر امروزی
۹۴	طویله	۱۵۱	زوجه نیمدار
۲۴۶	طیاره شماری	۳۴۶	زیان دروغ گوئی
۱۳۳	عجب سنگ خوبی	۱۲۸	زیر کی هیزم شکن
۲۱۱	عرعر بیجا	۲۶۰	ساده لوح
۳۱	عقل و ازدواج	۵۷	سروته يك كرباس
۳۰۰	علاقه به آشپزی	۲۹۶	سروجان فدای شکم
۱۷۰	علت ارزانی	۱۰۶	سزای پند نشنیدن
۱۴۸	علت بیخوابی	۲۹۰	سزای نمک شناسی
۱۶۸	علت بیماری	۷۰	سوار و پیاده
۳۶۶	فرشته بی بال	۹۰	سوپ اسفنج



بحر طویل‌های هدهدمیرزا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۱۳	مرد بی کله	۱۷۴	فرق این دنیا و آن دنیا
۷۲	مرد دوزنه	۳۹۲	فروشنده زبردست
۱۹۹	مست خیالی	۲۴۹	قلدری
۱۸۴	مستی و ناراستی	۳۰۲	قهرمان پرخوری
۳۰۵	مشتی پرو پا قرص	۳۸۱	قیمت پارچه
۹۲	مصرف پرده	۱۲۲	کار کم و سود زیاد
۲۵۲	منطق زور	۳۷۵	کچل خان
۱۲۶	موقع شناسی	۲۵۷	کرها
۲۹۴	مهمان نوازی	۳۶۱	کلفت باهوش
۳۲۰	مهمان هار	۳۷۸	کهنه خری
۲۶	ناشکری نباید کرد	۳۴۳	کیفر ثقلب
۱۴۱	نتیجه دروغگوئی	۲۱۶	گرچه زبان نفهم
۳۸۶	نزدیک بین	۸۷	گوشت رستوران
۳۳۲	نشانه بی پولی	۸۵	گوشت فاسد
۳۷۰	نشانه کاردانی	۳۹	لکنت زبان
۵۰	نشانه وفاداری	۱۰۴	مادر ساده لوح
۱۱۳	نصیحت بیجا	۲۲۴	ماه صدروزه
۳۶۸	نوکر حرف شنو	۳۲۶	مایه خجالت
۱۹۴	نیمه دوم	۱۳۹	مایه دلخوشی
۲۸۳	هنر سر جوخه	۴۱	مجازات پول پرست